



بازدید شد  
۱۳۸۲

۲۹  
۲۰۰۰  
۱۳۸۲

۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴

۸۸۴۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دربارهٔ ماسیم انوار

مؤلف: معین الدین علی بن نصر بن هرون (شاهنامه‌نویس)

موضوع: شمارهٔ فصل ۷۸-۱۳

شماره ثبت کتاب: ۵۵۱۱۱

۷۸۱۳



شماره ثبت کتاب  
۷۸۱۳

بازدید شد  
۱۳۸۲

۲۶  
۸۵-۸۶  
کتابخانه

۲۱۳/۲۱



۸۸۴۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: در بیان ماسم انوار

مؤلف: معین الدین علی بن نصر بن هرون (شاه تهماسب اول)

موضوع: شماره قصه ۷۸۱۳

شماره ثبت کتاب: ۷۸۵۶

۵۵۱۱۱

۸۸۴۵

شماره ثبت شده  
۷۸۱۳



۱۷۴۰  
۲۳/۹/۲۰

(۲۸۴)

در بیان  
 جهان کار  
 دم روشن  
 شاه به نام نورافروز  
 در حد  
 که خلقی گمان  
 هزار پل اگر جان بجا بود که  
 لفظی



من عجب را سو هزاره سر کردم	که باه صاف خاوه و خنجر لبم
من و تو سید تو سیات نامی کردم	اشهد بهس که حدیث بزبانم
نظر کن سر لطف که عزت کن	در بیان تنهای تو سر کردم
که کار امکا او شخا و انا	بو که بی جونی و مرغان تر جرم
با سر جوی و متی هم و جوی	سینا اند و کنی قاصد ایمان
بمعی که و سالی که بگو تو کجاست	کرم شیمی در سر جایم
گر تو که می از لطف و کرم کنی	سید جمال چهار جوی مستانم
من بدانان صفات کجا ره ایم	عاجز خست و طم میسر و امانم
همه جانم در روی تو و جلوه کرد	مصطفی روی ترا ز همه رویانم

بند روز نیست که قاسم تو ما سینه	بدر عجب ما زده ام ای و عجب ایمان
تو محبوب جانی و جان بمانم	فردی تو صدر عمر و صد کمانم
پندار پست جراح زنی	برفت فروغ تر ز صفایم
علیه الصاواتی علی است	ایسی سبسی المانی زمانم
تو سلطان خودی تو شاهانم	تو چنین رسیده کاروانم
خوشوق تو زید مفرحون کرم	جمال جوانی مساع اعانم
عزای می که جان جهانم	رضی تو باشد شربت معانم
در سر سلوک تو پیرانانم	که آه سارو کسی هم اعانم
ایسی یاری شریعت شاری	طریقت تو لدی تعقیب معانم
شربت پیکر تو حجت جویم	معان ایما و ای بسا و المعانم
همی حبتی کی کی کنی	تو قاسمی سینه جاودانم
ای بسع سعادت چند تو پیر	این سخن در حسن است نقد و معانم

کتابت  
بمهر سلطان احمد  
سال ۱۲۵۵

من سبده آن مایه نایب که درگاه از عریزه مایه نماند به بستی از کعبه و حجاب کعبه بجا شد امروز اگر نشو و شو می مرد خطایی دانند ز فقیان که ره دور و دراز در کوی تو پستم زین نصب عالی چون نسبت با با تو در دست کعبه ای مادی جان دل دین در دست	در سرفشی از کند جووت ما را جان سبده من تو زنی حسن را از زینت و فرود کعبه است فردا طلب نیاید چو عاشق آر که چه مقصود بیار از دست باروی تو پستم زین نصب عالی دیگر سخن از غریبه آدم و حوا بر قاسم چاره تو از لطف بیخشا
بس بساجه شیم بهر تو لا مسجد قصای است بلده مسجد قصای منور قدس بجلی مسجد قصای است که نما دم نزن آنکه تو ای کعبه دروغ	مسجد قصای است بجزای مسجد قصای ای منی مشدلا مسجد قصای است خار دلانا مسجد قصای منور بی مولا خود سوزان و کعبه شیدا

گر گلگی کجاست قد روی است جهان بر لیک بخت قاسم آن را خطاست بخت	و تو سبج کجاست صفت لیلیا خود بود بحسب و بر و سطل بیده پناکراست بیده پنا
طلوع پر تو خست جهان گرفت ما بجان تو که هزاران هزار گرفت بمان پرست ازین آفتاب است در سرفشی عشق تو کف نام کیم خدا زین نه نیست راه بهر دو یکچیز خست آمدی غیر مرغ ازین دولت و حسن تو قاسمی است	تخلاف زینت دین سپت ملیا ز شهر عالم صورت بملک او ادا کجاست طلعت خورشید و چشم پنا تین تین تین تین تین تین تین ز چهره ای روی خود او فاد و بچلا تخلاف زینت تو مشتابی ما ز فکر ساید طولی و زینت الماوی
ببخت تو شمش تور بهر تو خورا ز عاصفات عصاب هر روزی تو	بباد داد و ز قهای دهن سبورا ننگ عشق سهر و برود روی با

غزوتت نظر جمال موی نیکو	میان جلوه صورت جمال منی را
بغیر دیده محبت کوی نیار توب	اشو لغات جمال لیلی را
نیستی از سر لغت وزید در عالم	سوادای خلد برین دادار دینی را
بلای عشق بدعوی قدم کمان کز	که دواستم همه سیر این تنی را
سواد لغت ز رخسار پیشان کج	بیا تمام جرج حاجت شب کجی را
اگر چه زار و زارم ولی بد لغت عشق	کسی چون کشید این کمان کجی را
پیش قاپوسی ز زهره زندی آید	بگامی شوان کز ترک موی را
ساقی پارا باده و بنوا نمود را	یکدم بلند کن خنات سرود را
جای بزشکایات برین	می برزند تا پیشک سرود را
شیطان سود و دشمن زین	از بران سود و دشمن دود را
جنگت کوهی کوهنوم سابی	هر که نیست سدر کوه کوه را
بجوحدت خلد زار شایه	بجزان حصیب نگر و کوه را
در صفتی کز کز در میانی	کجبار با سبب عاود و کوه را

سکر کس و عشق تو کوی عیش	قاسم روان کند زود دیده
ساقی بگریم بر کن آن جانم صفا را	آن روح مفسد پستان جانم صفا را
روزی که روی جامی از بهر سیرت	یک جرعه تصدق کن آن و غلظت را
نوعی که بر قصه آید ز تبت جان تو	در رقص برافشانی آن لطف چلی را
ناصح تو بر بنشین با فضا غلظت	از سر شون بردن این همت سود را
کشی که ز خود کم شود راه نجوی بی	تفسیر نمیدانم این رفر سما را
سربار که هر چه در م صد جان کبریا	اصحا شون کز آن انجی ز سی را
قاسم شود عاشق هر کز بوی خود	لیکن چنیوان کز آن آن لک انار
نمیدانم چو شام است قسمت از کله را	کزین هر کجا میرسنند دیدم در کله را
ازین مخرج و شاد و مفرین و اشک	ازین مخرجی که شکر ترا ماهی در کله را
برو واضح به پندم کزین ما کسین بودیم	که جز پریشان نبود درین راه کله را
برو ز راه کوب ما حدیث تو بر تو	که اگر کز کوهنوم علی شیت مختصر را

باشد

بچشم و صدت مطلق بدم روی جاندار	درین حالت نمی آید و عالم در نظر ما را
زخم حجبی الدجرب سهوا و پیا پیا	ز فریاد جرس کش است معلوم حدیقا
دل قاسم بریشان شد که بار زنده پیا	ازین فرقت سه روز در آن بگریا
صبر بسی هم خاتم خود کوی غریبانی	تا غرض حال کنگد آن سر و جری
پیشش او فاده امر خاک و چون کس	زین باب بدم در شرف سبب است
گرفت اشکم در زمین از بهمانی	آخر رسانیدم تا آسمان فریاد
خواسم که بر بنیاد اول پناه بگریا	عشقم هم بر نیز بنیاد اول پناه
تا که آن لب در دهن شد در میان سخن	شیرین و خوب و مختصر نیز در این اول
دم ز ذال اصل او چشم با بیاض	آرد که آه اندر نظر از شکم و دهن
از چشم شش قاسمی از روی او سخن	منجی شد بر سیه خود آینه از صیبا
مست از شراب عشق کنی این چنین	از تو که ای چو میکنی خیزی به در و شین
ای نور میان روی تو ای کعبه عشقی	ای کعبه جان کوی تو خیزی به در و شین

دست اولی ارم توی در بار غم	در ویشم و شیامی خیزی به در و شین
ای بملطفا شیش آه و سه پاش	ای جان او پیش تو خیزی به در و شین
ای سرده عالم چو تو ای نفس ما	ای بود ما ز بود تو خیزی به در و شین
ای شاه فردا طایف لاک کباب	امید میدارد خرد خیزی به در و شین
دل با بود او در حالتی چو پند و نصیحت	بر جان او نیستی خیزی به در و شین
خاستند روان گرم قاسم کالدین	ای ایشا و ششم خیزی به در و شین
وقت آن شد که کعبه بی ستارا	خانه من سپدل شوریه هم سر کرده اند
قدحی جنب سپا و کجگر با شت	تا ز خود دور کنم این سپا و ستارا
شیشه خالی چو بنیاد غمخور	کمر ز ساقی جان و اطمینان تا دل را
در سخنان به بستند به جام جنب	تا بهم و رشک کنم این در و این در با
کلیم حریفی شایسته نسا	گر شوی واقف اسرار باقی ستارا
جان کن شانه آن غمخور نیست	چه محل باشد در حضرت جانان ستارا
قاسمی ز اید ما ز دو کناه او است	منی بوشید به بی غم زده ستارا



ساقی لبین آور قیچ سپر غمانرا	تا تازه کند جو دست او چو سر جانرا
یک عالم برین بخشش از خم قدمی	زان می که گدست نین را و زانرا
زان با ده که در نشاء او آب تیسیت	زان با ده که او حبلوه و پیرین تیا
آن با ده که لبان شد ز طلعت شمس	زان با ده که سر مست کند پرو چلرا
تومی که از یار و جوش میزند و خیال	گفته است همی سر از نمان را
مال سخن یار و قدیست درین راه	زین پیش گوید حدیث حد ما نرا
قاسم همه یار است بجز یار و کزیت	روشن بود این کز حریف همه دانا
دما و هم میدهد ساقی لبالب سحر جانرا	مگر یکدم بر قصه آرد سبک و عافانرا
نمرا سا مانع شای ماری نگوید	کز دست با ده و جدت ز سر و دانا
رقیبان مسلمان شد بنوا هانی اند	برین باور نیستند از قول اسلمانرا
اگر خدای باری عالم شوق توئی	بر قصه آیی به برافشان طره ایست
ز محرومی مجری کار زار و قین روی	ز رویای بنیسیه ای کمال شیر دانا

خوش است این باغ و این باغش از این باغ	خوش است این نخوش است این باغ چو باغ
پسای ساقی موش سپان عالم ترش	ز رویت شعاعانی کن نغمه های لبنا
در راه او ای مین سپر زین کون	ز فرعونان چه غنم باشم ای علی
از آن شهو شده شیطان بنده های یون	کز خالی دیدم در روان تن میدان سلطانرا
نه خاقان پی و قصیر و مغفور و کینه	بغیر لال بره نری خاک ایراز و یونرا
مکشصل متین دارم کم عقل امین دارم	تیسر آن مردم دانا بنام شجره شیطانرا
مکون از غریه خاص آن سلطان بظلم	جز یلقوری نمی ای طلب کشا چرخنا
همار و این مکتوب از آن عالم علیام	مکتوب خداوندی طلب کشا چرخنا
ز قاسم شبنوی قصبه آرد پانچ دارنگل	درین وادی کون تیران پن از مویچ
بلبل و قیاس صبح بر یکا و کبریا	فریاد پیشین از گنم عاشق خدا
ز روزه زار شیب و تکریم خیزند	چون مری برستید صفا خواهد
مجموع و قسم ایم با مری است	در حال من مگر ز لطف بنا
آواره بود دل آن ستم شای	چون روی تو بدیدم لقمه مرگ آ

یا تو روح ما روایت مستوح	ما تو بودیم درین برین عالم
ای معنی حالت تمام حیرت	غریب در وصال و قیام و فنا
چند پرچم کجایی کجایی کجایی	از نمانی در تحب یریم و از یوقنا
تو بدلت میکنی اما کجایی چون کنی	گفت در حق تو حق کثرش جسد
ز بهار چشم تعین بازش یه پند	ز خدا خان بخدا دان حکمت تا بسما
صوفی از شیوه او را و صفای از	ایک سر که زنده در صفی صفت ما
کار هر کس صلاحتی و صلاحتی موقوف	نظر عاشق از نسبت برین عطا
مجلس غیر نسبت خبر را بگذارد	پنجم شو که بسی غیر نسبت اینجا
دفعه مشکبخر ابات شده و اگر کرد	جبر را که رو باده ز می سولانا
که می میل کنی جانب این سرستان	در دم زنده و شوی از دم محی المواتا
گفت محبوب که درین سخن دست کفتم	ما را اوله ملک ملک ملک نیاستلا
سج و بی کلمه دست علی محمد بود	
قاسم کتبی باو کبریا نیا	

سر جان میرو و از حد حکمت تا بسما	فا عاشق را شو ان گفت که بخت و جبر
نوبت حیرت مطول شده از حد حکمت	که درین حال با نهد دل ما و او عیا
من ازین تشنه سوزم که در دلزم	بچه شمع کجی کجی کجی کجی
آخر ای یاری و لغز و زبده بودت چیده	نظری کن بسره بند و خود اینانا
نظرت که گویند صیانت طیبیت	نفسی تست که گویند کجی المواتا
تا یکی تیر سلامت رسد از سر سوی	تیر پد است ولی پشت و کمان پله
قاسم کتبی پنجم از سر زرشن شمع بودت	عشق بازی زار کشت صیانت
کل من لام و قف بود جوما	سج القف بود جوما ابد
چند ازین جمل پرستین	با یکی بی رویی خنوس و سوا
که تو مردی کو که چندین صفت	نهی مستعان حق علی الیسیا
پادشاهان عزیز ملکوت	شاهبازان قرب او ادنی
از بس محیط کن نمیکون	جان قصود و قصد اقصا
رو روان فرد و براه نجات	ساکار طسه تو صدق و صفا

ماه رویان اسپن لیس	باده نوشان بزم زمینی
زبا عافا و ارحمت	حدایت و صفت ایشان
جو سر جان رخساره عفا	حیف باشد که باز نشانی
مهره سبز لولو لا لا	نشاند بچیل ز پشم
سیدی رستیا تو کهن	قای هر چه ست از دست تو
سزاه مر حبت صفا در پی صفا	خوش خاطر کم یار کلفت مر حبا
ای اظف مر حبا ی تر جان دل فنا	معانی شدت شیشه دل ز عافا
من درو عشق را حکم چون بر دم	ز یاد که کمال که از عشق تو بر کن
مخلوب شد حکایت عفا یار	تقدیر کت تو به و تهن کف عشق
تلقین با ریت کجا وزیت را	چون شد تعین که غیر زنده نیست غافل
ای جان پیایاره خوسیه و انما	جامم رخساره پای کمر لول شد
از بارهای سب که کثرت بارها	دل ولت وصال ترا کجایان بیا
این بود آتیه و نیست اشفا	پر خون ز شاه راه مودعین کوی

چون واردیت نیت کو صبر کرد	بر شاه راه عشق بخوان ز مهربان قی
چنین گو که خون دل ز دیده بر چشم	فرزند حال باش و کدر کن ز عفا
قاسم سخن کوی حجب ان جا کدر	
در ظل عاشق شمع شو و کبک ز ما جبر	
ای دل با عاشقان مست تیغ جفا	عقله تو در سبک گو که تو بر ما
غیرت تو سزا ز باره و بجا مفا	بر سر کوی عاشقی کشتغ است بلا
باده نوشش هم منم صید محرم	لافت ز پیشم هم و منم برده و با هم
چو کله خیزش روی کرکیت کنونی	بال پرست فغانند پر تو نوران عفا
نمره قیل کتجه جامم می فاردم	یا و حسابان و به آینه صفا
قاسم اگر تو عاشقی هستی تیغ جفا	تس تو زنده بر قفا صحر کنند در بلا
ایها الصابرون فی الباری	طر تو اطر تو بانی الموعی
راه نزدیک و یار کریت	قطع شد قصه پیایانما
یار با مات نصیب یار	الله المکرر و یار و یار

دین حق را بچو علی الطیب	راه حق را بچو علی العیب
بماری عشق با دی محمدی	بماری سپهر مولی مولی
سم تویی بسج حیات ال	سم تویی اصل مقصد و تقصا
باید تو قاسمی زنده هست	بیدی رستبا تو کلنا

  

از صد گشت قصه دروتمان	تسرم که ناز فاش کند از جان
جایی رسیده تا که از اسما گشت	با او بیج جان رسیدن همان ما
ما که شمیم و طلب حق لایوت	از ساکنان روزگار پیش ما
نا دیده کرد و نفس از لطف عیش	خندین جفا که دید ز ما و لسان ما
فی سده هم خوش است که تا روز تجیز	با دوستی است میت کند دستان
در آتش تو شیطا آب حرم استیم	ساقی پارجام می ارغوان ما
بنگت غریب بدیش عیب	شادی یک زمان و غم جاودان
بسیار فکر کرده اند است شمه	در لطف آن در این خبر و کرم ما
گفته که قاصد هر چه است ای او جان	گفتا که زنده زنده دل کس آن ما

نزار با زندگ ریخت بر جنت ما	بشوه بای ملامت می اوست ما
ز دست جو جهان از خلاص گشت ما	ز حیما که عیش کرد در حمايت ما
چاکه با تو چو آب حیات نیست	نه تاریخ تم که شو و تولد ما
نه تاریخ جفا از تو بجز بگر خورم	خجل پذیرنده فوره ارادت ما
اگر سوال کند آفت دل در کین است	بچشم هست تو باشد شهادت ما
تویی که شاه جهانی با دل آتش	میین بود نفسی آخرین شهادت ما
جو سر حسن پوشد کشف جان قانم	که فاش شد بجهان قصه کرامت ما

  

با و میسر زنده ساقی دم بدم در جام	تا بنخواهد شد ز جام بیا بجام
ما سر شمیم از آن ولت که تو وی کجا	بمجن ولت نگهان است آدمی بجم
چون سر ز خاک کند در شمر بر دارم	مست و نیران تو باشد جانم طایم
لب لب است آن ساقی با لب	ساقی از جام لب لب مید بده غلام
عقل در راه آن کمر شسته و حیران	در حقیقت یار باشد با دی اسلام ما

باشان نام خود در راه او در بایتم	بعد ازین تا خود که گوید ایشان نام
جان قاسم غرق منت گشت ازینا	گر کرامت آید تحت او در نام

باشان لطف سکین که خوشی ازین سوا	کرمی با عم ز روی او نیست الما و
دل با جارت و محبوبی طالب مصلحت	زین حسن و زین خوبی تعالی بنا اوعلا
سلامت سکن با به سعادت با سستی	علاست شود عاشق محبت هر چه بود
مدت زاهدان تعوی طریق عیان قی	مقام رسالت تحت میان شایگان
زیر جوهر چو کجی او در یاد تو جوی	بنجان طرب بیکوی اول او کنگا
تو دانا باشی ره بر میان سواد	که شد عالی راز اعلام مقام ترا دانا
تو در عقل بلوغ خود که شاری نویی	میان مجلس ندان چه عمر تمام تو دانا
جو خورشید جمال او تعاب از رخ بر آید	پانها منطوی که در عیان است تعصبا
اسحق را عقل و شایاری که باقی دیگر	که عیش جاودان از دست استان

زنی سوتی زنی شور زنی شیشه زنی	زنی عقل جهان شور زنی حسن تولا
-------------------------------	-------------------------------

زنی لطف و کرمت زنی خوش خلق و وفا	زنی روز قیامت زنی نور کعبلا
زنی پاری زنی پاری زنی پارس و پهلوا	زنی محمدان اسرار زنی نصب اعلا
زنی نور زنی آیت مقصود	زنی آیت مشهور قدس تعالا
زنی طالع مسعود زنی حامد و محمود	زنی واجد و موجود زنی حضرت والا
زنی آیت معلای زنی نور مرکتی	زنی زلف صفای زنی مولی و مولا
زنی نور تو کما هم سپهر ز نور تمام	بهرست و خطیر از عالم صفا
زنی منت نه بر یکم زنی شمه و شکرین	زنی روی لا و زنی لطف حسن سا
کمی شمع جانی کمی شور جفانی	کمی امن و امانی کمی کان خطی
کمی قاضی شمس زنی شمس قهری	کمی شمس و زنی کمی موجی و دریا

تویی کاشفت سحر تویی قاتم نوار	تویی ساکس لاله تویی هم سما
-------------------------------	----------------------------

ای چشم تو در شوی ز منترت زلفا	نظی خوش رخسار زنت رشک کل
از زکس حضرت زلف پریا	سهرت صفای طاهره غم جانها
کشم که گوید نام تو فتنه گشتی	در قصه جان زنی با دعوی عرفانها

در سجد و نیجانه سر جا که روم پنجم	از در و تو زار میا و ز شوق تو غما
کشی همه سینه خود بر جان از بیم	ای عهده شکن باری کوی چاهانما
از رعایت شاقی باشد دل جانم	باجو تو را حیف وز زور تو زودنا
شوق تو ز جان من کرد طبعی شاید	چون کج طلب کردن سینه زودنا
کشی دل فاسم را از جو بر بجز نام	دل غرق حجابات شد که گستر نامنا

شرب آئین دارم ز دست ساقی پیا	بوس این جام آتش را تو کف علیا
شرب از عنان در کش منس از آب	بقص آگین مان خوش خوش چرخ چو
کمالات تو از خود جو که بجز حدت	تویی بوس این همه با تویی قاموس این
تو آتش و جگر سوزی که سلطان و غیره	کینه جام تو دریا کنه شپشت عفا
تشریف از جلیله شمن قدم در شکر	در راه وادی من که من چو در این صحر
ز من بشو سحر آسان تو حضرت لغو این	ز عاشق با کیزای جان کن امر و زلف
تو جان جان با بانی چشم غم پیا	برو از در خانه که بر بستند نمنا
بجزایی که آری است من سر سبز و شاد	و گنا حیت ما که نو و کانا تویش ما گنا

همیشه قامت میکنم تو با سید

نون گفت و فطرت تقدیرش	اجمال تقصیر مبرین شده چیده
تقصیر چه باشد که در قطره بهمانون	اجمال باشد عهده قطره بدیده
با قطره خطابی که تقصیرش برین	با برکت لبی که در جمال برین آ
با این خطاست که بر این سا شو	با قطره باران که برین اوج کن جا
زودیده و در دل بگشت آگه پینی	دل پت حرام آمد و جان مقصد تصفا
از جام می شس تو جو غرق تیست	احسن ز می جام ز می بودت صفا

قامت شیب زور بر غیر نیست  
زاد وی لغو ز روان نصف من

تا پریشان کند زلف ترا با صفا	مقصود نشو و حالیت جمعیت ما
موسکان بر درم عشق سجد کشت	امداد بده تفاوت نکلی تا کجا
سر ز در وصف تو کاشد ز ما می ماه	سخنی بود بر نسبت سبک تا بسما
راست نیاید تعلم کرد و بهمان شرح	تا قیامت حضرت عشق مرغ حسن ترا

شده مقنون زلفش تا جبریم	از آن زلف سیاه لیل جلا
اگر نوشیده خوشی تو بخت	می صلا نمی زجام حق عالا
ز جام شوقی او سیم و شکر	تقن تقن تقن تقن تقن تقن تقن
جما سیکوید آن صافی خود کام	تجربه نده و ایم باری ما نمانا
نصیبم چون ز جام حاشا نمان	برو باد و بر سپا باد و بر ما
چو قاسم از وجود خویشین است	شیر شرب ناب شد چاشنی صفا

  

عقل از عقل نیست ز عشق ازین بول	یار سبب جباره با شید این درو لعل
عقلست در نظر عشق است بر تیغ	این عقل در تیر آن عشق در علا
عقلست در تکلف عشق در لب	عقلست در نسا عشق در نوا
عقل است پنا و جود عاشق معاد و جود	عقل احتیاج و جود عاشق فقیق اعلا
ای جان علی جانها سر ما یعیانا	ای سعدن ما نمانا تم تویی هم آنا
ای عشق پس درودی اصل زبان و بوی	سر ما یه شهودی محسوس بی صفا
زان غمهای نشان زان شیشه بوی	خیزان شیدیم حیران شیدا شیدیم شیدا

شاید جان نمی شربت جلاست چون تن	دارم شیب و سبب خوشتر از پنا
دوش گنجی در آینه ز خسار زدن	بجای گنجی که گنجت آری بجدا
دل قاسم ز سر جان کرامی بر جفا	بوفاداری چنین توری سخن را

  

کرپان بهیدرم هر دم که در این درگاه	که ما شاق دیداریم وز نه و عاق
بچشم مست میگوینت کجای ترک غایی	که در غمت مقصودت نیست غایب
از این خورشید زسارت و از این کسین	که شاقان بر در آید ز تاریکی شبا
جان در عشق بکنم که از غم رود و بجز	زور امتحان باشم چو سیم و شکر
ز سر تا پامد جانم که عرق شوق با نم	بچشمت اگر که هم ز پامد سر تا پام
زلفت دل پریشانست که کرم عشق	شراب اصل می باید علاج عقلت سودا

  

ز قاسم عشق می بار در و خط ز بهر رعنا	
که بعد از شرفین آید میان شیخ و مولانا	

  

خدا لای دیگر جسم فرما	ز حد کجاست سر ما می تو بر ما
ز سر جاکم که پرستند زان بخت	همه کجا بود جاکو همه جا

از جام کل و زرب مستند بلبل  
ست است جلق مسلم ز جام حق مالا

ای سیاهی آسیر کشته جو بلبل  
از ما پوشان ز رخوه با ما سپان کل بلبل  
در سنج خود ستاره در دور خود تو  
از ما جامه داری جسته بر کوه بر تویی با  
از کان جدا ندی جدا زان و خیر  
با ما بلبلجوی بوالوفا از قصه های مضا  
داری سلوک بر عیب حالت و خیر  
در یک نفس طایفه کنی ز تبت را گشتا  
از آب اردو جان ما در قصه با چو کما  
ای عقل دور اندیشین با اثر کما شبی پا  
کلمه و لیکن کم کم سپر عشق  
هم جان تویی هم تو همان هم جوییم  
ای عشق پر تا بوقی هم تویی هم دوستی  
ای محرم سپر تو ای صیغری طیار تو  
هم تو نوی هم تو کن هم که هم که با صبا  
هم آسیر با بی بان هم که تویی هم که  
در مغزی و در پوستی فی الجمله با کوه  
ای قاسم نواز تو ای سن ما کیسا

که صفات خدا کنی میندا  
و صف آن گوی مینا الا علا  
که تو صدیق اکبر سیدی انانی  
صفت صدق است جفا

کز آن نیت در ساری جو  
از خدا خواه دیده مینا  
کس محبت من و حال قران کرد  
گفت اسری جبهه لیلدا  
عقل خدا که جاره سازی کرد  
از سر ما زلفتین سودا  
دل بسبدهی در و نما کنی  
با که گویم این شکایت  
قاسمی در خیال مغرورت  
که خدا صبا را ز مسا

بگر پر در اول چون و جان  
پشم تار یک مگر کب انک در مایه  
دوای خود نیندم درین آیش خیم  
پای ساقی باقی پاران با ده چرخ  
چو هم پیش رویت من کرم سر کوی آن  
شود پیش روت رویش جمیع آید  
اگر شیار و مسوری ز سر این چرخ  
میان ره روان کوری سر فریاد  
ازین در یابی بی بان اگر سر بر آید  
جویند آنم که میدانن طریق علم الا  
سجده ز شرع و سنت کوه شیا آن  
حدیث عشق هر که جویند آن پروا  
مگر کوی تشافی کوبار عالم معنی  
نیز از خیر پرستی نشان از تشنه  
الا ای عشق سلطان و من که اجمالی  
تویی که گشت تویی قدرت تویی غایب



محمد را بهمان برکنار خوان احسان بر	شکر بیا ز جام حجان بر کنج ابدی
تو بنام روی میوزا بر فغان میگوید	که می نام ز روی و نیم خست الما و
اگر از اسم قماری بجای سگین بازی	ببین کرد دست بازی نشا طالع کبر
ز اول ذات را بناس بر صلوات	که این اوصاف الهی فدایک ازینها
بس که عالم افعال آراست پوسته	زین مکتب نمی قدرت تعالی بنا آ
عجب در سن کتای عجیب بود و غیب	عجب شاه دلاری حق کتای قبا
ز غور شیه میباید و بر تو کجای گویم	همه ذرات بیکونیه شده بجهت ما
بوجه فیت انش کوی میبندیم	اگر خورشید که دره اگر اعلا اگر فنا
هر سوئی که گویم ترا و دستم و دیدم	زین سخن زنی احسان می آه جهان
جهان استمان عشق زنی تاشان	همه میران عشق تو اگر ولی اگر والا
باید ز تن و حصن عشق عشق عشق	کجا شایع کن کفن را و صافی که کفنا
پیش خسر و خفاق شو با ناکه کینا	اگر یک کوه سر ز نشان است آری کینا
سای جان شس هو ابرین نور تجلی	خطای مستطابی را که پیکر استادی
و عاقلان را روی نشود و در عالم	ولی تهر و کراست و عالم با و همسایا

کران جانان لا و زنده در ظلمات کجی	سبزه بزمین ره هر سبک صفا مستی
ولی ششور من بند پی که پروان آری ز بند	که از غمی حسنه داری مان در لا و لا
تو در ظلمات تن نامدی در آن حال شوی	اگر این غمی اری کوبی نور ماتم را
عجب آنست که سستی سستی پی اسپسی	بجواب عادت و روی کج بود تا بوی
بصورت آدم و جوا بنفایت شوی	یعنی عقل و نفع و کل بران سب کج
اگر شیار و سپاری من در قدرت مای	نزاران آدم و جواز ما پیدا شده و پد
اگر شیار و آگاهی بر باش از مردم	که با عقل سرگردان حد شیا شوی
الا ای هر من بسنج بسجده و منبر	تویی سید تویی سرور تویی تصور
شرفیست از تو روشن شد طریقیما برین	حقه تمامین شد زنی سینین طای
تویی مومن تویی ایمان یی سر چرخین	تویی سلطان و پادشاهی قصه کجی
تو داری قصه و اقصا تو داری	سه دره نده و تو ضایع همه صفا
ز سر کمال کس آد کالات پور کد	شمال کالان با تو مثال شیه پد خفا
پاها سپهر بر یکوی میگوید چوی	
اگر لرزه را بدی که پند از عروا	

ای تو جمال ترانیده آفتاب	وز پر تویی جمال فرخنده آفتاب
چون یاز جمال که یک چشم است	از شوق روی تو فرخنده آفتاب
آفتاب که کانی جانانم کاشی	تا آفتاب روی شنیده آفتاب
از سماع در بیچاره تو بودی	این بسبب که پست کرد آفتاب
تو با و شایستهی حسن تو علم لیا	بانتع حکم تو سپهر آفتاب
تا آفتاب روی ترا دیدم که کرد	وز پر تو جمال شمرنده آفتاب
قاسم شاه قدردان شاه فرخ	بسبب دهان خود بزرگنده آفتاب

  

ای از جمال روی تو مانیده آفتاب	روی آفتاب روی ترانیده آفتاب
تا آفتاب روی تو بفرخنده جان فرید	از دولت تو گشت فرزند آفتاب
ما حسن روی تر طالب آیدیم	ما طالبان حسن فرزند آفتاب
چون آفتاب روی تو در زده پایم	شده پیش از روی تو شمرنده آفتاب
تا آفتاب بر در باجم تو او شاد	گشت از فرخ روی تو فرخنده آفتاب
چون آفتاب روی ترا دیدم که شد	از استیاق و تی دلان زده آفتاب

قاسم سواد روی تو دار بر سر	چون ست از جمال ترانیده آفتاب
----------------------------	------------------------------

  

ای از جمال روی تو مانیده آفتاب	وز آفتاب روی تو فرخنده آفتاب
اندر میان پرده عزت نشسته	در آرزوی روی تو مرد و شیخ و ساس
تا در روی عشق تو رقصان کرد شد	منع و علم رسید ز سودای خاک آفتاب
تو آفتاب چو چینی ماسایه تو بیم	ای آفتاب حسن از بیچاره روشتاب
فریاد و دور باش که ز سر طرف	جان از دور تو دور کرد و درج باب
کوی که عاشقان پسیند در سوال	چون از تو شد حجاب چگونه در جواب
ما مقبله جمال تو جویم جاودان	چون از صلاه ما رخطابت است سلطان
کویند شکر می سوی و فرخ روایت	گفتد عاشقان که ز باب بلا آفتاب
مانیده تویم چه بیم از آید و بیم	ما عاشق تویم که رخصت اگر عفتاب
عالم جویم آید و عاشق لباب آفتاب	که عاشق پسیند و مقبله شوار لباب

  

تیره هستی وقت که ندریم مابده	قاسم زخم ما طلب که شکر لب
------------------------------	---------------------------

ای نوح ز پناهی شکست و آفتاب	روی تو چون امه عکس کل آفتاب
بلکه جهان شکار و طلب یار غایب	تا که پندیده کجای وی ترابی غایب
در حجب و غرق در ترقیب و دست	چون تکی میری مست تو رخ و شب
تو ز من از باد و پر سپرخ ز می آگاه و پیک	آند ایام و صدف زان زمان آفتاب
قصه جانان پرسی و ز می بخیا ز پرسی	از دل بیوا ز پرسی کج بود در آفتاب
ساقی ما باد و باد و باد و باد و باد	برودلم زار من ناله جنگ و آفتاب
قاسم دیو از سد جو کج برید و شنید	روی تو چون امه عکس کل آفتاب
یار مسایه شده در یاب	همه نیت خیزانی آفتاب
مستی خود مین و دوست بین	همه چشم شمشیر آفتاب
یک زمانم مجال می باید	قصه روشن و شب آفتاب
یار ما در بر مباتر و یک	وقت از دست میر و دریا
بوی آن یار میر سپید ز نیم	اشخ ابابابا اباباب
توبه از عشق کرد در چشم	
ازین توبه یا توب	

عاشق خست لعل خرابه تبا	غرق در یابی تیرم در یاب
توبه کردم ز عاشق چندی	توبه از توبه کردم ای توبه
عاشقان در جهان مستی	همه نند و دوست لب آفتاب
لیس نه الازغیر و موجود	جنگ میگوید از زبان آفتاب
نیک و بد زبان و باقی با	آشوی فارغ از عقاب آفتاب
ماور و منق و جویب	سخن شکست از یاب
که تو خون و دم سسی ز می	آه از این تاب آفتاب
عالی غرق بحسب نور شوند	که از آن رو چکنی آفتاب
مکری ره بر می آوردند	
قاسپی و یار و باد و آفتاب	
ان تانی میر سپید از طومر می آفتاب	چون خطاب از دست آید سر کج آفتاب
که نفع ترسیده مستیاد و یاری بن	تا و ما در شب می از رخ خطاب آفتاب
جنگ میگوید از غشی یا و در آفتاب	که تو فانی کشته از نیت در آفتاب
جام می نوش از نزدیک او کنی	آفرین آوان مکرش نیده در آفتاب

مدتی کپک سعدی نزن در لایین	تا ز لیک آتخدا اند جواب
دل بر لبندی بره تا زنده مانعی باوید	این سخن مشهور باشد در حدیث و کتب
تا تو زنده بجایی غافل می بی بره	فایده کسی که مردمانی ار با نر با

اهمونی با اولوالباب	بمبند و دوست لب لب
در همه وقت آشکار و نهان	این حکایت کجک و باب
سر پرشینه در میان آرد	جهان صفت خود از حضرت آرد
خبر تو کس نیست در طهور و بطور	بهین شد تمام فضا خطاب
با محبوب از سبب گویم	اعلی الباب و ایما البواب
سخنی سیر و ذوق در د	این سخن بر ذوق جان در باب
سخن از روی زلف و گویم	قصه روشن و شب تیس
سر زلفی ندر سدا غیب	دل منبندید در باطهر آرد

فایده روی برین از  
روی ازین است در حدیث

لب عالم نم خواب لب لب	سنگارین سخن به باش منت
جمله ذرات رو بر و سونید	که تویی جمله ملاذ و ماب
عقل جانم رو بر و میران سنا	این پوشان عشق از محراب
که بجای رسیده اخیل	سخن از ماه کوه جاشی لب
که راه آتشین باشد	در روی ماصلاست معجب
نواست او در عا طویمیت	در کده از نشان کونوب
چون عین شد که از عین می	در طریق عین و رابط
فایده می ار با نر با	یوسف جبار این عتاب

سپاوت زنده ام نیست سیر	مذمت بنده ام نیست سیر
جهان جان و قامت را شبای	همه آید بدیداریم باب
چو پیکشت سر را نا اخی	شب اندر زهر ز کرم شده رود
اگر تو سالکی راسی تجتیب	ز غیر او تکی کرب و جاب
بچشم شکست و جاقم ظلم	پارای ساقی آن جام لب

تبول کن مراد در شور آورد	جهان شیرین کن با جام کس
مرا از خواب غمخس بیدار کن	بکس روی خود آما خوب
جمال دل را با نغمه ای زود	روانی قاپسی لکن بخت
ای نظر جمال مرآت کانیات	وین خشن خنات تو از بعضانی
هر جا که است لعل روی تو لا محبت	گر کج نمودم هست و کردی سوختا
چون ظاهر از ظاهر در ذات علی	ظاهر شد از ظهور تو اسم سر از لا
اشباح انس صورتی ارواح قدس	ارواح قدس صورت ایمان مکنات
هر صورتی تغییر کن نیست موجود	نحوست نفس غیر و نشان تعینات
مشکل زنده که است در اقصای	ای تو جمال حلال مشکلات
قائم شد از شر بلبل است لیلی	بلبل من فرید نیز زان بر باقیات
پیش از بنای خانه و دیر سوخت	ما با تو بوده ایم در الوار کانیات
اندر میان حکایت پیغام در شدت	چون مانعی همیشه چه حاجت بر شدت

از ما خلافت دوست نیامد که با سپه	سمراد بوده ایم در انواع والادات
ز نماز و کعبه غیبی و کبر بر زبان مرا	صاحبان غمخسیر کز ذلتا
شیا شرف نیست که باشی در جهان	سزده از زاری که کند ساقیات
ز یکس سبانه با ما و این بدان	بر جیس طپسین خلالت طپسا
قائم شویم با شمع غما کج کوش	تا پیر عشق با تو بگویم زیباقیات
مرآت دوست جمله دوزخ کانیات	ما عاشقان تو موحی بر علی الصلوات
در کوی عشق او باد بگو که گله شد	در طور عاشق خنات سیتا
ای از روی جان بکنم در دلی	بی تو خواب ارم و نه صبر در سیتا
جانست روی تست که از روی تو	صحنیت از سعادت نور سیتا
نار و زار تست لیسر کجاست	جان دوست زار تست اگر کوی سیتا
بسم اهدار چون لم با بی بگو	روزی ببار کلامه و شب لیل القرات
گفتند قاضی مولی تو جان نبوی	
در خنده رمب یا سید کت است	

ولم يرد في عشق فانت جانت	بجا يام در كه سيات سيات
جان شتم حيراني و تسي	كش شام دوپي از چي
جگوم سكر مستي كه جگي	بجان بخشيد و از هم زجا
زستي رازي كه موم و كوسينه	پايشاوش كه سكه و خرافا
اوه با كه داريد ز نهيار	كه موي مست شده ز سلبا
خدا كه لفت عيارب تشار	چشمه شوريد و موي وقت سيات
متها قاسمي مست ناري او	كازبانان او مستند و زجا
تد ايام كفت مع سموات	ثم على العرش استواك سيات
حضرت حق را عروس با سيات	فاس كويم عروس ملبه در ا
بر سر مرده متوسلت با سبي	جوش ساي سبي به نيل او ا
مر جگه كويم خستيه كوي سبي	مر جگه كويم خستيه كوي سيات
سركه شرب خورد از جام محمد	نوش كند و از بهر عشوه و طبا
نفره سبي مزن كه مست نوي	فانيت عيا و بچيل و سيات

قاسمي بخت خستيه و متله	فانچه نويتم بر وضع عليات
عشق و سستوري و تسي بومي ايدنا	اين كاليست كه از طبع جهان سرتا
عشق و سستوري و تسي كه سديت كوك	اين كاليست كه در ذات بود سوتو
بن تو آرام دارم چه بود در مانم	حسن تو جلوه كوي كه در جهان اكر ا
در مقام كه كند و لب با جلوه كوي	شيوه حسن و ملاحظت ز چشم سيات
نخعي از سر تعليم و رضائيه كويم	نشين جو بكه قياست نه قياست سيات
با بر كاه تو عالم بچوي با خستيه ايم	انچمن حالت عروا مست سيات
عشق تو در ملكت جانها زده ام	تايدان خدا كه سر كز خستيه ما سيات
خانه در سر به بري و شيندي عاشق	مرواي دوست كمان راه فر سيات
اگر قاسم ز گو و شام رسيد بكي نيت	
اين هم ز دولت مشينه و بر سيات	
سملج عاشقي كه قنار پي قاست	در بطور عشق شيوه متان كبر سيات
با عقل كم نشين كه نشان خيست	سمره عشق شو كه صفار پي صفات

عشقت مهر چو بست کجشم ز کوه اند	عشقت بوسل دوست رسنا بقر است
کوی ملاستی شور و سرواغی غلغله عالم	آری عشق روی تو کان ز لوتها
مهر خیز که تو آید بر جان ما چو است	که لطف و مهر ما بشکر جوهر کبر جفا
دین با ریکشیت قیبا ز عجب سیه	کفتم که عسمر میرود و هر که در عفا
قاسم بهاش منکر پستان را روشی	همراه عشق باش که تمایه لقا
خورشید منور ز جلال او دیده است	در نخب عشق تو کجگویم که چه سر است
عارف کند من از عشق تو آری	مجنون جانبدار کن کشش از جانت
عزیزت بسری بر جم اندر سر کویت	در سایه رافت تو کان آید بود است
ناخبر نسبیماهی ل خویش بر بیت	که زلف سیه پوشش غار کوهها
ای دل هم کس طالب یازد فاما	تا نخت کرا جوید و دولت ز کجاها
از بوی می عشق تو شدت جهانی	تا به بجزایات معانی آید روی تو است
کویندگان آرزو قاسم کنیده این نیز هم از طالع شوریده سید	

ای دست دلم را بوس با ده مهر است	ندان با ده جسمه که در نور تجلی است
ستان حسنه چو مهر را پای ندیم	این حیرت و وحشت همه از وجودت
نواهی لقب از خضر کن و خواو میجا	عشق است بر حال که او می توانست
ای خواجه که ز عرفی نیست محالست	که معرفتی مست نصیب نال است
ملکی لب جوئی حیرت زدگان فی	از جوئی گذر کن که درین سویی ماست
از عشق جا بماند که عالم همه پستند	که عشق و سلامت طلبی باید سود است
قاسم ز سر کوی تو سر کز نشود دور	چون نور تجلی چو سپن تو سود است
چون نور زنت نامر زو طاهر و سپید	ذرات جهان را بولای تو تو است
آن لطف و لا ویز بران روی لغزیز	آشوب جهان آید و نشت کجاست
دل را از جهان سیج تنای درگزیت	چند دولت در قله کائنات تصدیف است
بالات جویدم دل از دست بر ایم	دل را بکنایست که این شسته است
صد خرقه یک جرمه در صفوی صفا	از جام می عشق تو کان با ده مصفا
چون شاد بودی کی هم و دوست	در نخب بن اسپم هم چنین است

ای قانع اگر طالب ایری شخصیت	با دور و دراز که آن همین ملاوت
از ضعف نال ز روی خساره سینه	در عشق مستدم زن که ز عشق و آینه
زان چسپن و لغز ز شوق لاقم	چون شرح جوان کرد که نایبیت
جان عالم تو در اقصای جانت پیدا	یا زین جان من جان و جهانت پیدا
شور عشقت نه جانان لکلیا کرد	ایچ شوریت که از عشق توام ترا
سر کلا نور تعین سبر و همراه بود	دانش بر شود که همه علم درایت
کر ترا عین تعین است بر پی تعین	عشق از عشق پریشانی جانان پیدا
شواغم لال از دوستیش بردارم	که میان من دلدار نه صدق صدا
گفت آن یار کجاست کجا شرح عم	که هم از طالب راجع بر پی هم جات
که هم ای دوست زجران چوالت تجید	گفت هیسات که از نه مکاتبت
یار زلف لاله ز بارشانه از زون	در دو عالم بی شور و قیامت بر جوا
<p>گر برای سپیدم تو ترسان لا  نوب عاشق زنده بلا عین</p>	

برن صبح عادت چنین بود	مارا تو صد که ز تو لا و مناست
توساتی جانهای و جانها بوسا تو	از دوستی باوه که حکام تو لا
در مجلس شپان خلوتت هست	چون عشق هر چه آمد و چون شرح میا
مترصد که در صفت جالست جلا	تا فکر زیادت کنی نسبت بودت
انجای که نسبت بجای هست	انجای که جان میت از هم نوست
با عشق نیا بش در صورت معنی	چون کار تو عشقت شد کار هست
<p>قائم کنی اگر می وی بی خبر  کیک شرت لایح هم از چه درایت</p>	
با قیامت جالست که نوز دیده است	که قیامت جالست زوزه با سپید
میان لایح همان از دل وصلی	نمال لایح بر صدمه نرسد و مناست
فوق نیست ال از فکر نسبت و ذوق	مرا که جانب جانان زار نشود تا
اگر جهان همه دشمن من و من نه	بهر روز نورم هم که دوست جانت
من تو پیک بیام که کوی پست	با که نرسد از جانان سر نه دل است
هر جای جام و صحرای در طریقت عشق	کینه بر غم نه جان ویرا درایت



نم از تیر خنیاز تو بر سبک آمد	مرا که هر سرویی نزار سخن و وقت
بجان تو که ز فیا رون بتران کن	بد و سپار دلت لک لک گفت
پیش نام پندل قامتت ایشان	بلا و هر که تو صحبتت خدایک است
بسم الله الرحمن الرحیم	
مهربان روی و فاشد کج رفت و بگفت	که جمالش یکی نور دل دیده است
من بدان کجایم بر سیم دیدم	که همه کور و خجسته بی پیشش است
یار شوخوی جنبش قیامت	باز آن یار چه بزحمت قیامت
در وفا کوش مصفا کوش که جان بچینه	کیرن تمام عیبت که در کتاف آن کتاف
حالت دور یا شیوه سر مستان	کمرین شیشه و این را چه مار و زیا
صوفیان جلدی چند تو خسته	غیر آن صوفی ما کان زینان
قامتی جلد جهان مرده و خلعت کشد	غیر آن زنده کن مرده که کی الموت
بسم الله الرحمن الرحیم	
این همه موج پکران چه جویت	عشق با دست جان در بند
شیوه عشق رسته خیر بود	هر کجا شد قیامتی بزجوت

راه عاشق صراط پاکت	کاه هر شب یکجا که سیرت
این سری آن شرت با دیده	عشق سیرت لیک آن سیرت
بند کوی که پس عشق کوی	عقل مست جان سودا
جان کسی بطور نزو کت	دل آمد میان عشق و سوت
دوست در خلعت خجسته	جان مست آن جلا جلا
شب در روزم خوش و خوش عالم	که هر آه و مست مونس شب است
تا پس می بی نثار شود بیکر	که همه جا از و نثار نیاست
بسم الله الرحمن الرحیم	
دین کس قدر صدق و صدا	دین طبع شاعران طریقی است
خنده پر سی لباب عرفان	تجربه با نعم تو نیاید رست
سخن سترین همه را	تو نه است که مگر که خط است
خواتم جام داد و عذرت	عذر این کجا تو ای نعم خوات
در ریاض باغبین بر دل	جان را نزار نشو و نما
قیامت کرده ایم رو جنب	که جمال تو جنب از دست

فایسی آسمان الاله	کرجه بال بود ولی بی لالت
و بر حکم کت ازین سخن جو هست	یعنی جانها در بقای تو فاست
این صفت چهرت باری فی مثل	جان جانان صوت و این چنان است
نستی سرگر که در دست عشق	سر عاشق مست سار ز شهنش
بی جلوه احت آن شاه عشق	لایزال لم نزل همان است
کشمس مبین و بشان منت نرا	خاست اندر خراستن در شهنش
صد هزاران فتنه وار و شاه عشق	در طی سز نامه مارانار باست
قاسمی طالب فرط اشتیاق	
چون که گشت از جان جانان کربا	
دوست در محفل جان آمد مجلس آرا	شود پاکر که هرگز صفت بد آرا
باد و نوشید و غزل خواند و صراحت کرد	سر کجاست بدین شود و این عفت
که تازید و دول و شهن و صافی	پرتو تو بختی ز چشمت پد است
با دوا هم دوی و کفی ز ما کربا	که همه سکر شوم سکر تو شوم جوت

عشق سلطان موجودت جهان بند	عالم عشق و معرزه رنگ با است
زهر و عقوبی و ورع مبله طعانات تو	سر عالیت ولی عشق قاهر اعجاز
ایده در عشق که حیرت زده ام شهت	گفت کین حیرت و وحشت عجز است
چون کلاصق و جهان ز نظر سلطنت	ورد جانم همه سید و با سولانا
نزدک باشم مگر کین وقت است	فرد و عاشق نشود مگر رهین فرود است
افزایش بطریق نماید کونست	نظر سر که خطا دید هم از عین خطا
قاسمی درر و مقصود و بیان با قدرت	که بجای رسد آن عین بلا عظم
یک سر بر قول از خوان العفتا	سر کوب را که سرش سیتا
یک حدیث از همه سر لوتو	عاشق نشد کز جان کجوت
سر کار عشق و نسپند و لم	جان ماستت و عطف کیتا
که تو کوی جان فدای کن برین	ای جان منده لمر حایتا
که کجا یار آمد از غن	تا قیامت از دل جان مر حایتا
برایید وصل و از چم فراق	شیر شربت تا سحر کربا

قاسم زور و ریاکر شدت	کار عاشق ز تاز و رویت
زنگ ز زنگ نمی کرد و نیامده است	گشته زنگ ز زهت این دو کوئی است
رنگ ز رنگ است لمار و آوار بود	فعل قوش همه در راه خطا و در است
رنگ عقل دل جان سینه کر کردی	رنگ مار و بدکار و زود رنگ خطا
که تو ز رنگ زنی عاقل و دانا با	جنس تا جنس در این کز نور است
زنگ جان یک لطیفت در هر جز	که همه نور هدایت ز چشم است
فعل باره ما که گرفت و تعیین	کار باره خود کام نمی آید است
جان حیران تو آتش بر لاله گشید	دل برده تو در آتشیت کز این آوا
دل جانز تو و او ایم و غیرت گشید	قاسمی در رو تو جنس فاین گشا
در خالک ان سر دل شاهان است	یکدل که امنیت زغم در جهان است
بر دار و کفر تنه و دوران خجیم	داری خبر کبوی که دارالامان است
در صومعه جو جری از زور و در نیت	رهم نشان و پید که در زحمت است

چون از غم زور و غمایم ز غم	ساقی پار جامه از غم جان است
آن دارد دور کار کزانت همه است	از اطلب کینه حرفان کز آن است
پنهان شدت یار جو کج نهان	هر چند ظاهر است کج نهان است
در نو بهای غم جو سزای نماند	ای بیجان کوی با جسد آن است
با آنکه یار و سید اعیان عیان است	مخفیست در ظن و کرمین عیان است
قاسم بر است تا ز عشق تو راه است	در نیت سجد که همه عاشقان است
جان کز کار است معجز است طاعت	قصه طیفان ز حد نشود عاقبت
محو کرد آنکه عالمی در وی	یارب آن موج کرم و ان بحر بی است
قصه فرعونیان ز حد کشت ای عقل	طاعت جانز کز کرم و عی سران است
طلعت و جهل کز بقوت عالم است	در وجود و داکجا شد صفوت سلطان است
عالمی خوان شیطان و تمسوق	آخرین دانا نشینان نشا ان است
در نفس تا بمالیب آمد درین نایب	ساقی باقی خناسد شبهه عیال است
عشق سرست و سیکو یار و ازین	با جانان و سلیمان شو سرگردان است

طاعت پروردگار نباشد بجا  
قادی از دیومرودم نصرتی از تو ندیم

مالستان سرگردان بی سامان  
صورت قولان حد صد صد سلطان

در همه روی زمین کیل شیدا بجا  
همه مستند و خرابه نخلت میستا  
دل عشاق سر اسپه و فریاد کن  
چند کوی نبراز و غم جنای غم  
همه جان نایم که کجاست آن یار  
یار را بر سپه بازار جهان شیدا میم  
قصه سرشته بگفتیم زین روشن  
عازنی را که بوی تو غم نپاشد  
در جمال و عجب عالم و حیران شده ایم

با کوییم یقین منبر آل یار بجا  
دل و دینی که بود حاضر و شیار بجا  
یار کوفه من ماسوخت سپه یار بجا  
دل را ضری کوی که دلدار بجا  
کج بیار کجا شد کل غم یار بجا  
بار پیش از دهن بازار بجا  
که تو دعوی طلب کلبه عطار بجا  
همه است را شود غمی انکار بجا  
قاصدی که بجا داندش بسیار بجا

از لطف یار کوی دولت بنام است

اقبال یاقیم و سعادت نکل است

بگری که سر از کسک تپسید  
ای سینه شک جیخ میدان کن کلک  
شوقی که سر در میان جهان شد لاله  
از حق سیه چه هر کس سید است  
کوی که عشق پست بکویم که عشق است  
قاصد کمال عشق کسی را بود که او

آن کج بجز جزئی بعلم فاهم است  
سر خند تو نیست بجهنم تو را هم است  
آن شوق نبراز و زین تمام است  
ماست جام دوست جهان است  
اقبال دولت و شرف تمام است  
در سیکه و بجای و پست لطمه است

مقصود ما کس جهان مصلی است  
ما در میان را محبت بپوشیم  
سر بسبلی بکش راه کی برود  
شادی اگر بنا زنده یا خاک است  
و از غم و در ز خاک بر یک است  
با در شرم شویه ما آب کشته است  
که پر شود بین و بسیار جهان غم

این کار اگر بایس کار کار است  
بگذار فامر اولی از کار است  
انفع را هم ماست که از غم غارت است  
با غم بس بریم که او یار غارت است  
راه تو نطق آمد و نور تو ناز است  
باری با کله شرم تو هم ترس است  
باری بجز غم ز غم که غمت نکل است

منصور گفت بر سر دار الضحای عشق	این دار از نیست کردار لغایت
بلخ ارم که شمع می اندر جهان بود	بی تو جمال تو دار البوار است
کشم که گیسو همه کفایت جهان	کشم طبعی گفت که آن پرده دار است
کشم که فصل گفت که قاضی کن کجای	کشم که عشق گفت که میر کجاست
کشم که گیسو قاضی در طریقت	بی اختیار است ملی نسیار است
دلدار یار است عشق عکس است	
ما شیره شیره ایم درین صحنه بود	در غار و حقیقت و همویار غار است
در ما که شمیم حنارت نظر کن	گر کی که اندرین کده منی شکار است
در آتش من لاق پیکار سوختیم	ما اسطوره دوست جهان اسطوره است
غم مخوریم و هیچ شکایت نمیکنیم	شمع نیست بجاست که شب آمد است
بی کلشن جلال سپهر نیتیم	ما از غم جزم که گفت عکس است
بنای آفتاب که بلخ و بار است	
کشم که گیسو قاضی ای آرزوی جان	
کشم که شمیمت که زار و زاری است	

شور جهان رشک آن لسان است	دل ارغمتون و روی تو جمال عشق
من در تو خود و کجا سپیدی این	کجا که آستان تو آن آستان است
بی نام و بی نشان نبود در بیضا	هر جا که هست قصه نام و نشان است
با صحرایان عشق و لایزال و نظیر	هر جا که میر و یوم همان ارغمتان است
بیار با شش قصه آن یار را کوی	از خود زمان مگوی میان در زبان است
ما عاشق تویم صید جان بنزین	انیک کوه ما رخ چون ز نظر است
کشم که قاضی همه شکر فروش شد	کشم که بی که شکر او از زبان است
با همه این جهان تخم نم کوبای است	
در ره در و خوشنقار تو صید کیم	همه از آن جنبش کن میگری بای است
همه در کوه که در شب آن تواری میوم	دیده دانست ملی قصه سبیل است
عشق در منتران خنجر سلطانی بود	شوق عشاق سید و علم عشق است
جرم میاد و متان تعقیب زدی	این چنین که عظمت که آستان است
ترک جان گفت و همه قصه سفری است	عاقبت دل سبز جان گری بر جود است
هر که او با ده سودای تو از سر است	

یار در مجلس قاصد ز فریخت

قای شیه او دیده دل زوت

جان را دولت و صلح است  
ساقیا جام لبالب استان فنا  
ز یاد از مرغ خویسندین کجا  
و اخطا تو کی سی در ضعیف  
که تو مرد را عشقش کن نیست  
خواست ز یاد طغنه بر عاشقان  
ناصحا دیکر سخن میسر بر قام بره

خوشتر از در دو دولت در بهار  
دولت امر و ز ما چون دولت سرور  
مخ تو مرغیست نامرغ نیست  
در دو کوه کشت و روز نور  
نور عرفان از کجا چون در عالم  
عقل میدان که عشق اندر دلش  
خوش می آید طریقی که او دل دوست

در زعم یار با ده مانوسگوار نیست  
خاکم باد و او عشق طرفد حالتی  
مادر دیار با بدو عالم منیب  
در لطفش کی بود عالم طفیل او

از دم در گذر که برین کج نیست  
کز جور دوست بر دل سیکین عباد  
و اندر دیار ما بجزین زور و یار  
عشق است کار سر و دلی هر دو

فیض نهایت یطالع با نیست بش  
در شک عشق و محروم باست می کنیم  
قاصد چه غرق بحر سماعت ای ضیعه

سر کس که با نیست شدت نیست  
ز این سلسله که باوه او را حار نیست  
از مرغ در گذر که بدست انجمن است

بی باور است در دل نشان سرور  
سزنده قدر فداست ز کشت با کبر  
چون آفتاب سخن جهانگیر جلوه کرد  
ز یاد زین بر او قصه سبب بری  
جان را نیاست اول و دیده رگه  
ز یاد زین و تو بر تقوی مرغ نیست  
در راه آشنای همسر معرفت  
در حاشی کز کرد ازاله مانع نیست

بی روی او کعبه و چانه نوز نیست  
در هیچ ذره نیست که حق را بطور نیست  
این سخن را به پند سر کس که نوز نیست  
کبر را زین قاصد که جای نضوت  
ای عشق جاره سار کم از مرغ صورت  
چون نیست نیست نشا او بی نور  
جاننی که غم زین بود آن جان نضوت  
کجا بنامه با نیست محبت نوز نیست

قاصد حضرت حق را یطالع  
کان بخواه که عود و قاصد حضرت

مغز

از تو قصه و دره و درویشیت	کردل جان فاعل و معرفت
در همه ذرات جهان طاعت	یا را که در دیده دل کور نیست
جام من از حشم قدیم است	باده ما با باده اکو نیست
ذوق نجات نیای بن	بوی جان جو بسر کور نیست
لاف ناتوانی ز نای بی	نشار تو شایسته معرفت
مشغی بمنم کردین سخن	تعمد با بازی خصم و معرفت
قبح جوانه تو شد در عا	حج و نی نیست که بجز نیست
حج و نی نیست که از شوق	ور دل جان عبده بره نیست
قای زر و تو در او ضعیب	بی رخ زپای تو سرور نیست
بنی مالت بپشت اشیران کور نیست	بی وصال خاطر صبور معرفت
دور ما از دولت جاوید کجاست بلند	هرگز اندر آن سوای او صد معرفت
زاده ای که قصه است باستان را	گر چه بس در دست جانش کجاست
عاری کوشای دست با لیل	کا کاسی که در هزار دوری زدم معرفت

تو اتم و اون نشانی از کمال سپید	یک نگاه را از احوال جهان معرفت
ای هیبت از ما سر جان دل که بی غم	جام هر مستان حق از ناله کور نیست
بارتیب ما کوز صفت جام سر	این چنین مرآت روشن ای کور نیست
نا بد ما تعلیلیم کوی به جام	گر چه عذر آنکس می آرد ولی معرفت
میت معرفت جان قای با سخن	میت معرفت تو همچون میت با معرفت
عاشقان در جمع ما بارند و این معرفت	پیش و در آن طریقت این سخن معرفت
زهر پستان معانی ما با نطق کور	سید ما از آن حقیقت در نور معرفت
عشق مست و تیغ تیرگیو بدین	پیش مستان حقایق این سخن معرفت
گر تو صد و فخر بخونی زنده شایسته	عشق و نام و رنگ هرگز نیست معرفت
من را سر از خدا سر که کج کویم سخن	یونعم در تیه زندان یونعم معرفت
عاشق استی با بیعتی پس بلند	عشقاری در جزایان راه معرفت
قای سر خدا با جان سرگردان کوی	
کیچ نما در نور کور معرفت	

دلوز جان کریز و زجانان کر نیت	غیر از لوی دست نصیر و طغیر
صوفی که لاف نور و کلمات نیز	تاست نور باشد مشیطیت
اسرار و دست نشاند هیچ حال	جانی که بجز آینه روشن نیست
داغ و غم بر و حکایت قطعه را بیا	افسانه پیش از آن دل پذیریت
بشنوی که روی و دست نپند هیچ حال	او منظر تجلی اسپم بصیریت
سرگزید ب خاطر تو میل باشد	رور و که باز ساعد ما موی کز نیت
یکدم کوی نگهستی و ساطع است	در چرخ کوشنیت که بوی غیریت
جان نصیرت را تو خواهد و حیرت	دل را حیرت و لای تو هم نصیریت
قائم بر آستان جلالت نماوسر	خز خاک آستان تو جان نصیریت
غفلت کونیک در عشق بیانی نیت	قدیمی نیت درین که کافانی نیت
بر سر کوی تو کون من سر نیت	نزد شب که در علم سیاقی نیت
روی کوشن من و غمزه کز نیت	تا کوی که در کشف کز نیت
پای زاهد پیر و بجز مغروری	که قینت ترا حزن و عافانی نیت

سر که آرزو ز خود شد جهان آینه کجا	مثل او در دو جهان سیما سالی
بناجات شاید شدن از در عشق	موی جان مرا و عده یقانی نیت
قاجی را بجز از عشق تو در ملک بود	در جهان از جان هیچ عبادانی
سر که انقی فراوانش و اثنای نیت	که چه نپاست ملی صاحب مرانی
پای در راه غیرت نه تحقیق بدان	قدیمی نیت درین راه که کافانی نیت
سعی بودی کند جبهه بجایی زنده	اگر از جانب محبوب مرانی نیت
سید ملک بودست بنی نوع بشر	بمجنون ایشان گمان سید و سوادانی
موسا طوطی صافی تحقیق عشق است	که در آن طور ترا قاجی یقانی نیت
سخن شب نیت که از دور تو مشافا	بر سر کوی غمت سیاقی نیت
نوق در مای بی تمام بجز خجالم	که هر صورت تسبیح و عبادانی نیت
سر چه مغرور شد م ساقی جان باجم داد	غالی از شبیه تو همه و کافانی نیت
قاجی حسرت تو تسبیح نثار و بودی	
کر که در حال جان سوز و مساجاتی	



پیش مردم نادیده این سخن نیست	که غیر و بسبب از جهان در نمی نیست
خیال باطل از آنست در دماغ فقیه	که در مزاج و شش نوز و نسا می نیست
بر و در حسن خوش جلوه جهان مستند	ولی جو قانع بچشم پانی نیست
سزای محبوب در ره عشق فروزان	که هرگز گشت تملی اندر محبت
تو دیده ما بگرشتا جمال بان پستی	گوگر گشت وصالش کی کوئی نیست
جهان پست ازین آفتاب عالم	بجز و جو تو دیگر درین میان نیست
زنده لاف مستز و جاقاقی سرگز	که هر روز و زنده لاف آنچه در وی نیست
بی جام عشقش عشق را تمام نیست	فولنجات با بجان غیر جام نیست
نادیده و ذوق لذت تنگی و عاشقی	بر عاشقان است کم کلام نیست
با کز خلیفه و کلابس مندر اعتم	از دولت که عاقبتش مستند نیست
جو چرب طعم و قیبه خفای خراج	ما که با کوزین محبت کلام نیست
سرگز بجان جان ز سپید اندکی گو	در سیکه و مجاور پست لاف نیست
بی نام باشع اهل است که در طریق	بزم نام سرگزی گشت زینکام نیست

بر باد پای عشق سوار است قاضی	شدت و تو نیست و بی حکام نیست
پیرانجام نیست لیکن در خیرای کام	با ده صفاتی نوشد اما زنده در دشتام
از شراب است خدر مستند ذرات کن	لیک سر جان جهان در خرد اینام
پیش تسان طریقت ایچک شوق است	در نوشان خاصه کاهند و این بی کام
باز ناما اعار گردان یار و جاک پرم	لطف دیگر که کمان آواز انجام
دیما و در قتل آن جان جهان مفرم	در صحن وصلی که کلام مستام
آفرین بر ساقی با دو پرستی او	که چه جام می کشد برست و نافرما
قاضی در پیش این گردان کولر کام	سر کافهم باشد جای است تمام
سنگار و بار هیال نیست	ملازمین زمان نیست
بمان سر سبز و خرم خرم	جو دارند رو در خزان نیست
جو خفا به فروخت کمانا	سمن ضعیف و از غموان نیست
سنگار کمر بستنی نیست	بهر جابل خواند در میان نیست

جواز ورود بسندان غریبه	سما و دوسوز و فغان سنج
چو مرگ نما در دین کبر و دار	نخود آتیا آسمان سنج
بعین القین قاضی می دیت	که خیر از خد در جهان سنج
حاضر بر و فرج زین نیست	جان تسلیم و عذر جوست
سما در وقت مرگ مرو	مگر پیشه و انبساط است
الله اندک در طبع یقین	جان تن پر زور نیست
دعوی عاشقی کنی و انجان	بپن من دعوی کو نیست
سیروی در کمال است فنا	عالمی سخاوت نکاست
رسم بر جابلشعان فقیر	گاه داری و گاه نکاست
قاضی عرق غفلی که مدام	مات کردی و قصه نکاست
میان مجلسین زمان حدیث فروایت	پار باد که حال نامه سپه نیست
کو مجلسی انتخاب نیاز آرد	که نماز رخت زده اگر کسی که زیارت

دگر ز قفل حکایت باستان نویز	برت عشق بدلیان قفل محرمی نیست
پار باد که پناه دهم بر پات	مرد و دره بسایم که رخصت نیست
کناه داراوب در طریق عشق سیر	اگر چه دوست فیورست بی محابا
اسیر لذت تن مانده و گزرت ترا	چه عیبهاست که در ملک جان است
ز طبع مردم بچانه فایسی خبر	
تلاک ز غم جانگوشی پرو است	
از دولت دیدار تو دل ز غم جان است	جان را غم عشق تو پروای جهان است
در کوی تو کم شد غم عشق و یکبار	انجا که تویی نه جهان نام و مسکن است
ز یاد گویم که ما زنده بهتر	که ز یاد کم آید کانی به امان است
صوفی گفته با ده صافی صحبت بچی	مست ولی وصف ما در نکاست
در جارسوی قفل غم سود و زین است	در قاف عشاق بیدار نه ان است
تسلی حق خود را ز جهان خوابان	زبان پیشتر که آواز براید که نکاست
کشم سوز خاک درت گفت که پستی	
قاسم سوز کوبی که ما سمران است	

بجز رحمت حیات طایفون	جو بویت بنی در پستان
میان خاتمه بسیار چشم	بجز ذکر تو در وصف و نیات
نشان نیست که در راه چاه	خطا کفن نشان است آن
چو پستیها که در راهها	به حال بن خض سرخسالت
جمل سر کین پست دروینا	بجز روی میان کاروان
پناه خود پیش آور که جویش	رسولی در میان اسانت
جو خورشید به حالت جلوه کرد	دران دم قاسم بی کاروان
جو بویت تازه کل در پستان	جو بویت بنی بل در پستان
بار آینه بر روی آب منی	که چون روی تو روی آینه است
جو بویت آفتاب عالم فرو	طلب کردیم در کون و نجات
ز پهای نظر کن تا پستی	که چون ز پهای تو در بحر و نجات
تو شاه جهان ای در حقیقت	چو تو شاه میان انس و جنات
مشو خوشدل با آزار دل ما	که آزار طریق دوست نماند

میان ره روان راه قاسم	بجز از عشق چندی میان
مغله بر در فک بارت نیست	فانکه طلب که بارت نیست
کفایت با آید از جنان	مومن الین دیار نیست
هر چه با یاد خویشین باشی	فکر جو کن فکر بارت نیست
مان غرض او یاری باشد	کر همه شام و کر نهان نیست
نوش با دت بجهت تان	یاده می شود بخار نیست
آدی چون تار پست آرد	استستی و مهار نیست
قاسمی شد عقیق خاک درت	عبادین حاجت تجار نیست
در صوفیه در معان سیح سر نیستی	کز کاش عشق تو دران سر سر نیستی
وزات جهان آینه سر آینه	در کوه با عاشق تنها بطل نیستی
در مجلس با و خیر خیرت هم از ان یار	کشف خیر نیست که مال خیر نیستی
در وادی که یک جهان در باری	آنکه در دلیش رخ سبحان نیستی

جای شوان آفت که از عکس عاقلش	بلا شجره ای که بر لب شکر نیست
اسرار خدا فاش کن تا که گویند	در روی زمین چو پیکس از روی بر نیست
گویند که این راه درازست و خطرناک	که هر هست روی راه حد از خطری
که با طلب کوه درین کوه مقلد	باز پس کن از انبار گدازت ز غری نیست
در دست و پای او چاره قائم	چند در و درین راه در کاره بر نیست

تا با خودم از خودم غم خیز نیست	چون با ابریم ز سر شری نیست
صنعت کند دو بدیم از روی	از کوه چو باره در نیست
ای را چو شک بگذران	چون با تو هر سفر نیست
در کوه جز راهان رسیم	از شیوه عاشقان نیست
پروانه شدم عشق آن شیخ	این قصه حدیث غم نیست
هر دل که نطقه که ندارد	در راه تو صاحب نظر نیست

قلم پدیسیم کن در  
از شوه دوست نیست

بسی نامه که بر دوست در جهان است	معنیست که سپاه و در نما است
نزار بار کوهی مند ملک ملک	که غیر دوست درین عرض کجاست
بغیر و لبر کاغذ ایاست	در کبر و جهان مضمی و عیان است
اگر راه خدا اندکی حسب داری	معنیست که جز دوست در میان است
ببرید و پای عیان یه است بیاید	که غیر دوست درین عرض کجاست
مسافران طرقت که راه می روند	نشان مند بجز درات بی نشان است
جهانیان همه دانستند تا قلم	که تخیل کرمی درین جهان کس نیست

پاسا که مرا با نوبت جایت	پاسا که مرا با تو از نوبت
بجای آن نفسی که تو زنده دین	که سرد می زدم بی تو صد
بدو حسن تو میان و کمر نیست	که گرفت تو کوهی با سلا
پاد دوست دل که بر سر نیست	و شکم می که دل است نوبت
میان دولت و صلح شام هم	نغیر یک انانی نصیر جایت
نه خاسان که بریز و بخاطر این چه	که جان مال حاوت بصورت

عجب مدركه قاسم سخن صورت کجاست	میان جلوه صورت جمال تو است
رخسار تو چون آینه صورت منیت	در پر تو دیار تو انوار تکلیت
از خاک کف پای تو سر بکشیم	لطیفست که در نصیبت با چسبنا
از بوی تو شد جان دلم زنده جاو	با کجاست طیب توجه جای دم
چون صورت منی تو درین کجاست	جان دل عاشق من صورت منیت
در جلوه انوار پرستیدن صورت	از نشاء نایت ملی نشاء نیت
یک جذب ز جانی آمد جان بر و جان	مجنون کجیکه کین شش ز جانیست
قاسم دل دین داد با بی حیالت	در نسب عشاق مین تو بود و حیوت
رخسار تو چون آینه صورت منیت	در صبح چنیت همه انوار تکلیت
هم جذب تو بود که دل است نشاء	مجنون کجیکه کین شش ز جانیست
سپوت ز سو دای توستان خچلم	ما از تو قصد کونه تو لا و منیت
مار بود از هم که مرآت شریفی	در روی تو خود فاعده او و ریاست

سر جام که ز دست تو آید منیت	این دور چه جوهرت کرد در دور تو
تا جلوه دیدار تو عشاق تو دیدند	از سر طریقی با یک تعدی رعایت
سر دل که تو جانی کجاست نشو و نما	در قاعده نشاء او صورت منیت
در جلوه ذرات همان منیت	من با تو کجیکم که هر بر چو منیت
تو دیده پرست که تا باز بر منی	در جلوه ذرات همان کجاست
از فرط حجابت که آن مشرک دان	در سجده لات آمد نه پند است که منیت
از دولت دیدار تو دایر شیب منیت	موتی صفتت این را بر چو منیت
ای طالب در کجا که تو نفس منی	از غیر بر پسر که آن طایف منیت
بمعصم دیدار تو در نظر منی	کجا که تویی جمعیت صورت منیت
عشقت که در شرب تاب منیت	عشقت که در ذنب مالک منیت
بر کشتن عشاق نوشیدند منی	این قصه بر منی با فتوی منیت
از عشق تو شده دل فاسد من	
با کجاست عشق تو جانی دم	

مرا با روی تو پویست	ریای نی که از و چه گویت
موی نام که در پیشم	بعالم سر کسی آرزویت
ز شوق چشم می کشم زین	شراب با ز جام و نوبت
حیث مجوی او دلت کجا	ز آب دیده دایم دست
ز غش جگره تا به جانیت	بعالم عاشقارای و موی
جسه ما را همان اصلیت	تم از چم بمان موی
زین بار و شوق روی نام	میان شهر سر جاکت موی

  

بجز عشق تو سر قطره جور مایت	بجوی وصل تو سر شپه جو فحایت
نزد دیده کنم و اگر تو انم کرد	که در جمال تو سر دیده زانماست
دل مرا بوی تو ذوق سر نایت	مقررت که در سر ولی نایت
بجز رو و سببم که بوی آنادی	مرا که بر سر روی اسیر بودیت
مگر باو شبی نظر مستمان کرد	میان شسته که سر شوخو عایت
سخن بنید شد اکنون بنید می گویم	که خاطر م بوی لب نایت

بنید با لایستی رفیع قدر نیل	خین شناسد سر جاکت عقل و آنا
جو لفظ آسم شیندی بی سمانو	که قول مردم شوریده دل ممت
بگو با چسپی در کوی عشق جاکر بی	سجاده داراوب را که بر عشق جاکت

  

سر جاکر در و جهان عاشق و شن مایت	در سویدای دلش از غم او سوید مایت
عقل که یکدگر مرده شپه عشاق نوز	این سخن که چنپس است و لیست
سر که او نفس را ندیده خود را فریو	از ره عشق ملک ساری فلک است
و آنکه او جزه نورش بد عشاق است	پس ارباب نظر جان و نام است
بون سر زانده شمع شور و روشن	عاشق صادق روشن دل نایت
زاده ای که نظر نیت عجب موی	و اعطی که جز نیت عجب مایت
حاصل از سر و جهان عشق خدا کرد	بجز عشق هست که سر قطره از و در است
شبنای طالب عشق و تعلیم بود	این سخن بود کفتم و سخن از جاکت

  

قای لفظ لطف با زانفی ابر	
بر سر کوی تو اشقه دلی نیست	

چرخ مرد معنی آشنایت	تقدیر آشنای روشنایت
برود عاشقی میوز روی نای	نوی عاشقان در بی تو آیت
بجه و معنی پس عاشق مگر	که عشق ایمان بود ایمان عفت
تجسسیم زندان اندرین بر	خفاشان در ویش از صفا
نور عشق شایسته درین راه	چه جای زهد و علم و پارسایت
کو عاشق غنچه پسته و میحتر	که ملک عاشقان ملک است
پوهن پارسای پش تا هم	که وصف پارسای پست است
پوسته زلم در غم آن یار که است	جان دل دایان ز کبر است
ای دست که عارض لای نور می	درد دل ایتم نصیب دل نیست
جون نام تو در نام کف تیم بریم	جان دل عاشق آن نامه است
سرو که نشد در طلبش فانی مطلق	فی سزای سزای باشد فانی همه جایت
که ملک و دوا عالم بچشمه درین راه	بان تاشوی خیره کال سیه و قایت
در راه یقین عابد و زاهد همه جایت	که عاشق صادق شوی آن وقت است

قام که آن چو پشیمان میر جایت	تو نینده ره باش که تو عفت
چون روی تو ز صفت شیرین است	هر جا که آیت است در آن است
ازین قول که خورشید با عفت	هر جا در است هم بجای است
آخر کیت عشق پاپان سیغم	اول به آیت است که خفته است
هر جا که می رود سخن در پان عشق	منصف و حسن است در کجا است
زین پسر جان کن ای عشق زین	آخر جفا و تو جحد و عافیت
سرا و عشق باش که این عشق باره است	اول به آیت با جفته است
در خانه جای عقل و دیا مقام عشق	بامور عشق باش که جا بر کجاست
ای عشق عابد ساز در لعل کجاست	منصور راتی شده از نور آیت
قام بر کجا که زنده عشق او مسلم	در ظل او که زنده شود آیت
براه سپه ز خان رو که راه مستر است	خلاف پرتجان ره هر که در است
کو کجاست حسن و کلمه زار بچوس	کسی که خضر سنست با نه مهر است

دلا تو جامی یک جام خورشید	که جام نور شرب فدای طم لیت
بخوش باد که این باد از خاک آمد	اگر که کاسه پستی و شیشه جلالت
همیشه پسر زبان در و جالبش	سخن خنجر که کوه کال فی او پت
اگر زخیر صندر کسی طلال کند	بگو بر غم خراج علی آل علیست
ز قافای سخن کرده و بعت قبول	نگاه دار که این ره نگره بویست
طریق عشق سپردن طریقی طبعیت	نشان عشق خفین نشان طبعیت
مگر که عشق هر هست و طریقی شمع	که است باد و شعله که روی بویست
شرب نامه از جام لامکان آمد	به جای کاسه چینی و طبعیت
ز موج عشق بر قصه و شمش کیم	خوش است شورش نشان که جویست
پا مجلس زمان و حال ما سبک	که جام می کور است بی طبعیت
مگر که معنی قرآن سپید از گرفت	زبان و جسم آمد روان او عجب
طراوت فراق جان جلوه بای سنجو	نشان بی طبع ما نشان بی طریقت
تو طالب عشق شو که مقصد و اصفاست	که فیض روح تنه ز نفس جلالت

پسین که قاسم پیل دست نغم	بدانکه قافی با نمانی طبعیت
ای تب عیارین نام تو امرور	ای دل و دل زمین نام تو امرور
مرد و جهان نام تو صحنه چرخ تو	ای سیه ازین نام تو امرور
ملک ملک نام تو سر و جهان تو	ای سر و سر دارین نام تو امرور
ای دل و دل زمین بوسه و غم تو	واقف اسرارین نام تو امرور
نام تو فلاح جان نام تو کون تو	ای شاد بر زمین نام تو امرور
نام تو دین بازل نام تو روز تو	ای تب عیارین نام تو امرور
ای ال است تو سستی است	کوری عیارین نام تو امرور
کاشف اسرارین لام تو کون	ابریکس با زمین نام تو امرور
اول آنست روی ظاهر با طریقت	قاسم انوارین نام تو امرور
بچون آنست نام و دانست	عجب اسرار سامان است
مرا عشق آشی در جان تو	جو می آید کسی در جان تو است



دل قاسم طلبت کافیت کردو	شرق صبح انزال کت صورت
ای ورت کایت نمانت	فی الجمله حثت عاشقانت
کرنیت قیامت آشکارا	این تنه و شور در جهانت
کرفت ریل نیت کوی	کین باکت فروش کاروانت
کرنیت سخاوتی سلطان	این جماعت را یک کالت
کرباده میوزند درین کوی	بس حاصل لکن نکالت
کرنور نیت در صومع	این شور و نیر صورقیالت
کرنصل بیمار اعدا لست	بس سپردی بی اختیار
چون مایه در نیت تمام جمیع	این تفرقه و شک و بخت
قاسم ز ناب کشت و صفا	فی الجمله حثت اشکالت
کرجله تویی کونیک و پیت	در جمله نهم بس این حدت
کرجله کیت در حقیقت	فی الجمله حثت نیک پیت

درین زهر کز پیکر و ان ایام	شرمک نعل کبر و ان مست
مراسمتی و مادرم جادو	اکرستی کتم تاوان من پیت
قصا آشفته سیر و دولم	میگویم قصا جبار من پیت
چو شکون بوقین پیت	درین صورت کوشکون من پیت
ولم عیای آن نیت کرفی	شب نل و انعام من پیت
سزای آن تیرگان مابیت	پران باری کانه ز شاکت
قصود قاسمی و عفو فرما	چو دانه ای که در مکان من پیت
نم در دست دیز قلم بر نمانت	جازه کارین پیل کبر و ان پیت
دل جان ملک سپهت بلا مال	شرح عشاق نینت مراد و ان
کز چشم خوش تر باوه فرشته ای	بر دست شب مشب شانه نمانت
آسمان نیر صید و تیر طلیح	ورنه کیش این شعله تاوان پیت
بی تو در ره خیز رضوان کرم جانی	کوی عیای دست چه در دیده ام و ان
سر که کوی تو نیت نماند سر کز	کربزنده دلان نیت جا و ان

عاجت مبدو نهار و آن بایر	بس باکب و تغان این مرد
چون خلدن کمان از تو آ	موقوف بقوی خرد پست
کلهی که حدت زخم بر قتل	از بهر شکر که حد پست
که بجز و چونیت در جوش	این گوش و جوشش بر پست
چون بلب قبول صرت اوت	قاسم سخن قبول و رد پست
اکوان و بست و دار و تعلقان پست	واکمد و بنو ذول برد از میان پست
اکوان از هر نرب شمشیر با دم سپه	عاشق از صد حیات با و دان پست
اکوان از وی تحقیق عاشق و معشوق	در میان سرو و هم خود تر جهان پست
اکوان شکهای رمز عشق بر عاشقان	میکنند روشن صدف لطف و سپان پست
هر کسی از شکر شکر لبش که چون	در میان ساکنان شیرین پست
در حقیقت که در زمان عشق لایق	ارشد و اولاد و نذر و دمان پست
هر کسی که حج و دو کوی بی که جان خود	خون تمهای سلب لاسکان پست
سرد و عالم پریش از نام و نشان پست	در دو عالم بار نام بی نشان پست

قاسمی در مش رسوا شد که شهنش	اکوانی خوش بکام و شهنش پست
عاشق وی را حسن قند و کبریت	ساکن کوی ترا کعبه و نماز کبریت
سر که دیدار خدا دید میسر دار و	که تحقیق و قیاس دیده و دیدار کبریت
همه جا از همه سر و روی نمایان	همه جا از همه روانت کبریت
تو بر شش غافل غایب که در و تیبیا	عشق و عاشق می ساقی از دل کبریت
نامی نیست درین ره دل خود را با	تا بر پستی بدین خانه و بار کبریت
یارب آنحال از جالت که نه معلوم	بر سر دانه می گفت که در و کبریت
قائم از طلعت کثرت جبر و فریاد	گفت قدیم و پند که انوار کبریت
از بار سفر که در کسی نه بری مت	کمانه مسافت به کوی اوست
مردان قدم نه نظری نیست بر راه	بر بار توکل کن که در خطری است
آخر ز خطرای طراقت به شماری	وز رفت دم از آنکه ترا هم کبریت
در کوبه مال است روانی دست که گنج	بنا از شهری دل تجری لب شکر کبریت

زین شکر گوید که این عشق نوریز	ای سازه دلان تیر تضا پسری
چهاره ما ندیم درین بریکس پال	چهاره شدن خیف که چون ره برقی
تیناره قلم سب کوی چندان	چون در غلب قاعده شور و سرقی

عاشق هین مروه فامر کجا که است	عارف قرین صدق صفا کجا که است
خیر تو نیست مست حقیقی سچال	باری کی با نماند کجا که است
اشقی چهاره ساز بوی کجا که است	دست و فصل با ز ما کجا که است
آن صوفی که در غم دستار و تری	صوفی کجا که بوی ما کجا که است
عاقل بقول مایل و قشش ما بچی	عاشق آن پس سنج و با کجا که است
دریا بطرف کفست که در بریت و فصل	عشور آرش و شکیان کجا که است
عمره عشق باشک در طور عاشقی	نمراه است و وصل و فنا کجا که است
کرد مروه دلت بشاید عیب شد	عشت در خلا و غلام کجا که است

قلم نیده است و بر سپید چال  
 جزا شایب روی شام کجا که است

سر زنده اگر سرخ و سفیدت و سیات	فی الجمله همه جام شراب است
بزیج کن کیمه و کمریز ز سرودی	کمان شاه و لغز ترا پشت و پنا
ز به و دروغ و حشر تو و جاده و کج	مقصود خط آمد و این همه است
کیا ز نغز شیر زشت آفت با لم	عالم همه در سایه لطف است
چون پروانه پندار بافت و پنی	هست خدیم و همان جمله کجا است
عالم همه در حیرت آن تو بخلیست	این چه جاده آمد و این شاه جرات
بیا و قلم همه عسر بر برود	بیا و تو کیم همه عسر تیر است

در غم هین کتبی عزت و جاست	این کیمه که آن لب ما در همه جاست
جانانی که وی واقف اسرار خاشه	او در کف خاطر غلط کجا است
در مملکت سر دل و سینه عشاق	اگر قصد لانیست ولی کجا است
و انخطی کتبی که ثبات و نیت	سر زنده نماند خنجر روی و ریاست
سر جاک رسد قدمستان نزل است	در مقدمه ایشان همه نورس و جاست
یار سب بر با نیست درین عشق نماند	سر جاک بود عاشق چاره با نیست

بقا هم چو که گوش و صفای	ای خواجه که این شیوه بر سر است
بجوی خورشید که در نظری با است	یار را بصحیف نظری با است
عمه ذرات بر خند ز شورت آری	پر تور وی چو پستانم در سر جا
زنده و ناموس که غمیت جابگیم	در سواد می آلم شش این بود است
زاد ز شویه تعلیم جان منکر است	که چو گوید که ازین شیوه میم است
بندگویی که دولت از غم غمیت	باز چون مری از اول که ولی بر جا است
دو جهان جمله سر سیم غمیت	ناگزیر است که در عین همه اشیا است
عشق بی خسته و آشوب بنا تمام	که با سلطنت حسن بود عو عا است
زان یار و فاشد که پشت و پنا	غافل شواید و دست گان چوین است
ای یار شو غافل از ان چو باها	ز شاه دهنه و سلطان شاه است
در نوبت با جلد یک تیغ روایت	در حضرت آن دست چو کوه است
آیا کوی ز که بارش او گزیدی	اورده زن راه آه و بی بهر است

آن خرم با عشق که ایند یک بار	در سر و دو جهان هر که همیسه آمد و سنا
سر بر خفاش مان تو دوازده همیشه	در بلبل جهان هر چه خدمت و سیاست
عاقل بر عقل حرکت مگو گفت	قائم کلی است شراب است
بیرون ز راه حلاله روزه بر است	برین صیغیت که غم خلی است
مکوشش فغان غوار و زاری کرد	مرا عشق هلاست و غمت و جات
یک سلام فرستم بسخ بر یاری	که بچوین دل در و شیر کاه و بی کاست
اگر هزار بار در دم رسد در راه	چو غم جرم جو مرا یاد و دست سمرات
اگر هزاره خود چوین هزار سجده کند	سپاس منم که در حال سجده رو با
ز نورانه تو سید در دم منکر	اگر بخریت نظر او یک صفت
تجلیات تو بر قافی بود ایم	بلام شیوه جان کرد ایم الله است
مکوشش این ره جو دست سمرات	مجوی سیمه درین ره که یار است
اگر تو جان دولت ز پناه تو ای	بیش جان دولت در پناه الله است

بگویت سخنش کوی جان رسینو	کوزلا و پم که مانع رست
اگر تو مرد تینسی ز عاشقان کزین	پیا صحبت شیراز جای روست
بگوی یار نظر گر که ایمان پس	نزار خنوت اشاده بر که روست
بجالت حسته دلان کی نظر کنی ای	نزار که زلف پریشان روی بن است
شرب نچند بجایان ل سپرد و پی	که قاهی همه مال است آن است
آن یار و فایده کشتیت و پیت	هم شپت و پناه آمد و هم غرت تبت
جانما نمند پند بران شیوه کزین	زان شاه و دولت زور سلطان پت
زان فوج به حاصل کز خود ز کده است	کز خضر سرست و کرم شد رست
با و اعطای سپه و کویه کز غم نیست	کز شیم غنیت وی وی سیت
کفکی که در کفنه این راه کوییم	ز نهار کین شپه کزین شپه است
سر جان کز لطف تو عمارت نال جان	آن جای قیامت که دایم زبانت
فایده نظر از دوست که روان که رست	
جان تو که در عین مجاب است کزین	

بگوی عاشقان تجا رست	در انجا و لب جانما رست
نیدا کسی او را و لیکن	بر مجلس از و افنا رست
بیش شمع رویش رخ فرغ وقت	که شمعش را شین پر و است
ما از زلف و ناله کشت معلوم	که هر جا اوام باشد و است
جو پناز کشتیم باز سانی	که هم مننه با که پست
جو کم از می به و چشم پست	که در هر کوشه نیخاست
شرکت قاهی در یار روی	برای طالبان در و است
بگویم کرم و دولت مسته نیم نم است	لطف فزا و کرم کن که تمام کرم است
اگر شمشه و زمان کزینم	عقول کز لطف تو عالم حکم است
سایا لطف کن و با و بر کس پنا	و اب زبانه که و ارجه جانی است
لطف کن که تیرم ز پستی خود پروان	از تو حضرت محبوب قدم کیم است
پیش تیغ توروان جان و سر ز بازم	هر که شد کشته شمر غرت تیرم است
و طر آن دوست مرزنده و جویا کن	دل و جانما میران شده کین و هم است

قاسم از شیوه تحقیق این یک گوید	مرکز عشق نور زید عالم صدم است
برجا که رسد عشق شاه و محرم است	صفحات عشق تو کفن شاه زلم است
مرد پیش که زخم که بازگرداند	که علت مدشان نفی معنی قدم است
بلکه جامه بی سپهر جسم بی جان است	نخواستن کعبه آمد که چه جامه به است
رقیب خلوت که از این کند خسته	سبب گشت مخارج که آسوی مردم است
نمای دوست بجا نماند همیشه دایم	نمای و نشیند نشانی مردم است
میان صومعه دیدم طاعت است و فغان	بگوی مشور سیدم عارفان است
شراب عشق بخارگان کس پس ده	حدیث زاهد چون گو که کم ز کم است
رقیب و اعدا عشق را مینداند	پیش مردم عارف رقیب کمال است
قلم زبیدی قاسم زنده روز اول	مهر کجاست آن قضای آن قلم است
نعم تو بردن جان میر و محرم است	نباشم شمشیر بنام ولی نعمت است
زور و در دوستی هم و عاشق میکویم	کیش حسد زندان بر جان میکویم

رستم بزبیدی از قلم بر روز اول	جای زبده و روح چون قلم بران
تجدد وقت از روز اوله از دست	که حال قصه من در آن روز است
دور روز و هفتاد یا هر روز غیرت	پنا دو دست سپهر بر که وقت است
و که زنا و شکر و محبت جوفت عشق	که عشق لاله خورشید شرق قدم است
چو کیش تن که تو فون من یکریه	پایا بر سپن قاسم دی که در جرم است
گر در رنده کرد و دل و ولت عظیم است	چون در دنیا و شه دل بعد از آن کلم
در راه عشق و سیرت نیز نیست تغییر	هید در کجند جرجای تن سپهر است
بعد از وفات آنی احوال با شایه	بی دست و رجم است با بر زخم است
که ز پر و علم داری در دستان کلام	در وقت جان سپردن آن با بر هم است
بیای ببت کاشت اصل طاعت	این به به تهنیت و عقل با عظیم است
بعد از سنه ای تن احوال که کویه	نیزت که جریبت شربت کرد است
سرمایه دو عالم عشق است شرف قاسم	خوش وقت که کجاش در محض سیم است

دلاست را بمان بر جان چو پام	که روح القدس خانت را بدست
اگر چه راه دشوار است غم زین	کلامه و اگر کسب ای کز دست
تو عاشق باش مظهر عشق	که عاشق بر طوطی مستقیم
غینگی زده است بوضه ساز	بچشم و سپید عشق آن غم آ
دلی که عاشقی پر کز دست	خوارش ز کشتی طالع چشم
دل را غیب در کاه تو جاست	معلم امیرال برین در کز دست
ساقا سفر ز پستی تو بر کن	که سلطان تو توب الیم آ

  

خردمستت هوانت پستی	سودا است روان تو است
زنده گشت سیهایی در دست	فلاکت زینت است
پادشاه شور لب لادن چن	سمنت و جرم است عکس
شرب ناب سمانه کجایم	کز دلدازست و ناسات
ز دینی تا هجرتی کز بر نپی	همه در کاه روان در کاه روان
دلی که ما دمن آرا و آمد	چه در کجاست چه در دیر حیات

جهان است نه و از تنی نه از نه	جهان اندر جهان اندر جهانت
درین دریا که عالم غم است تو آ	ز قطره تا بحسب سیرک است
توبال تا پس ای سیرک است	خردست و تیسرت گشت

  

دل را عشق دوستت است	سودا است روان تو است
زنده گشت سیهایی در دست	فلاکت زینت است
همه عالم است ابات تو آمد	جهان اندر جهان اندر جهانت
کستان یم اندر عشق توست	کل سفید و زرد و وار عوالت
طلب کردم بر جای سیم	ز شوق تو مکان و لامکان
جو اندر ره و هر دستم بریم	همیشه ز تو وقت و وقت سیم
نظر کردم بچهر جان سیم	درین زده کی روان کاروان
جهان را سر بسیم چانه وان	همیشه در دستت چه در وقت

  

همیشه قاتی ذرات مستند
زنده لامکان آن مکان است

توسا قی جان بخشی عالم مدحت	تور با ده نوشین تو عالم مدحت
از عالم تو کج بود مباد که زمین را	کز لکه نصیب است هم از کس است
مهرت که ما حاجی شمیم درین راه	بر پله ذرات جهان لطف تو عا
در دور رخس کیدل شیا ز نیم	والکن کز نیستت درین دور که آ
در کشتن عشاق بشیرت	یک غم از آن ز کس غم رسد
گهی که سلامی بفرستیم بقاسم	از دوق سلامت دل دار سلامت
موی صفا ز کورین طور رسد	از درد تو تنگ روی ز دوست
انحال سینه زلف ماهیز	وصف شوکت جود است بد آ
سرمه که تو باشی سخن از شایه روی کو	چون راه هدایت هم از کور دوست
از جبهه زینا تو لطف برانداز	چون نور هدایت ملذذ رضی طاعت
زاهد زیناب بین نام شنیده است	اوست خیالست نه هرست آ
از طبع جان بوی طعمی شنیده است	ز عیش همه نیست که بخوان کرد است
یک نام شنیده است از آن بایر را	طمان نام کمان برده که سلطان با

یک پسر که گوید که یک عنبره از آنیم	انعام کن ای دوست که انعام تو عا
قاسم سخن از ساقی و خیا ز می گوی	زیر که سرقی همه از کور دوست
پیش شمع روی تو پروانه است	جان در سماع عشق و محبت
پند ز نور روی کو شیتیم در جهان	ما ذره ایم و روی تو نورش کور است
بنام با جمال برافکن نقاب ما	کان روی لطف تو جهان کور است
از روز و لطف غارت لطفای تو کرد	انیت کار عشق اگر روز کور است
از عاقلان اگر چه نصیبی نیافتیم	با عاشقان رویم که آنجا کور است
میخواست شرف قاسم شایه زمین بود	خاتم ز دست نفس کشیدیم ز کور است
قاسم جهانیت سخن استاب کن	
تأثیر نخل بیازیم هر چه است	
از حجب برید با طاعت	پیمان ز کیش که کمان شکست
صورت نبوت شود زهر و صلیح	با عاشقان شیتیم بی
ماییم و جامه با ده وزیدی و عاشقی	تا عاقبت شویم همین در جفا کت



با سخن زباده و ساقی و جام کوی	کازاده است ز جهان زدی پرت
سرجان آرزوی سران مقصدی	مایم و جام با ده و شش و است
در راهش حاضر و چالاک بود	سرجان گفت نه ایست برین بگردد
قاسم سخن کوی بجان سخن مدان	جان سخن شمشیر گهرت است آفر
انکه قبله شمس رخ نورش میداورد	اوضاع اگر گفت به پیکان کافرت
عاشق سپارده بهل حال با بگردد	صوفی چرخش هم وصل و جوی طهرت
و اعظم مگو که مشی و نیست در طریق	پنداشتی که خاک بود عالم سهرت
ترین شمشیر طلوت با اهل بین کن	شهری همین آمد و شعی مخرت
زاهد زهد مایل صوفی با عفت	عارف درین میا ز گوهرت است آفر
انکه شش نیت درین راه عفت	تنور راه ماست که چرخ نصرت
جان در سماع عشق سوت است چنانچه	شوق سوز آمد و شعی قلند سرت
با چه بسا جوی تو آورده درین	جانا فدای رایک روح پرورت
بر جان قاضی منظر کن ز روی جلالت	ز نجا کاغذ بنیرت نورت

از سر جبهت نگر جلال نورت	حسن تو خطم آید و عشاق طهرت
سر جاکه با دوتی تو آرد بجان	جانا فدای رایک روح پرورت
در آرزوی روی تو داریم زیر پا	ازت طاشنایق که بجز کبریت
وزارت در لوی تو در صحن تینه	اما سماع عشق ترا شور دیگرست
بنده این مگو که لاف کلمات جانم	غرت نگاه دار کن مهر زان سرت
زاهد که دم زخور و تصور جهان زنده	لا غرضی راست که بجز غصبت
با ساکت آن دیر صلح مگو که	بر صورتی که هست همان شیوه درت
تا بنده طعن بر سخن عاشقان سزنی	دل جمع دار کن سخن از جای و کیت
قاسم غایتت درین راه سرت	جرات نو در راه و چون قلعه سرت
کر زاپست بنجا که گرد می رپست	باروی سست روی دلهم بجا که
جانم فدای ساقی روی رود	کز نیم جسمه تو بود و ناموس ما کیت
وزارت کانیات بر قصد لایزال	تویی با دوست ز کروی با دست

اشخاص و راه رست بود کینه	گفته می برست و گفته می برست
از دل سید جبر و می رسیدن	دل لید و رست و او هم و از در دل
ایمان را که مراد ما را می طلب رستا	شوقی کن که مصلحت کار از رستا
ارنی که و نسبت تن کا نوزین مقام	سر در گشت عاشق و شوق رستا
که پر تو جمال تو از روی تب نید	رهبان دیر ما ز جبر و رستا
کفش پرده از رخ اسرار فاسمی	در حال می خوشتر خشم با رستا
امر و ز پر حال از دین و پر رست	عالم همه عیب ساز و پر رست
آفاق چه پر پشته شاد خیز بود رستا	یا نور خست کی که سلطان نصیر رست
در جمله ذرات همان خمی و پسته	در جمله صفت شاد بی شمع می رست
ز نهار و دل از غنیمت که در کمان یا	در نفسی واقف اسرار نصیر رست
جان و دل فاق پاک جلوه می	خوش حالت میدی که بدقم تو رست
ای طالب یار و آید به رست	چون واقف اسرار شوی غیر کثرت
قائم چه خطا رفت پاسجه و سهوا	کان لطف و کرم تو به ده و غدر رست

هلاک عاشقان در طهارت	حیات صافه قال روی رستا
کسی که نوز جانان تخم بر	منور از روی جانان رستا
خزبان سیر و دانه خون	سرخ پست و شمر رستا
بختی جان و طهارت سید رستا	کبیر عاشقان سیر رستا
ز شاد ندر میان چه کبیر کبیر	جو روی در میان ز کبیر رستا
پاکیم کمال من نطف کن	دل بر خون حرمش کمال رستا
بکن چه کمال که نخواستی جو برین	که جان مرد عاشق و ده رستا
پایر عاشقان تسی بر نشان	که شادی در میان رستا
نظر بروی جانان از تقسیم	که در الملک عالمی رستا
بیکم و یک بنویز با تو رستا	بزر پرده که نیشش از غیر رستا
دو عاشقه و دو مشوق در کین رستا	ولی تصور این رخصت رستا
نهار جانان کرامی پاک کشته خنده	میان عاشق و مشوق این جبار رستا

نزار جان دل دین برای یک نمونه	براد عاشق سبک کین کس کس هارت
مادم چون سبزه ترست شاه و لاله کند	چنین شمع سبزه سبزه سبزه سبزه
خطاست لیکه غلامی چنین است کس	سپاه برده سپاه که وقت دیدار
مرد عیار ذرات کانیات شود	دل که جمله حور شید ز طبع کجاست
بیان دست کزین است تمیزی	که سر کرمش نوز زینش دیوار است
برون قدر و صفت قاضی جمال بود	جمال وی ترا جلوه پای بی بیات
کلیله	
اگر دفتر که در پوست بیت	بر جایی که مست کس از نیات
تلاک روی لب لایحه نیست	بر روز از سره و سر سار
دلاک عاشقی کله رو کله	که حاصل در میان کیه و دوات
اگر تو بخش خلقش چون	هم عالم بر آتشش و نکات
کوه سراسر بنامش چاهل	که فی ابل نظر ابل طهارت
ز نو سپهر نرو تو کله کله	که آن یار کله کله در دوات
مرا کس کس نپوست کویید	که قاسم است چشم ز پارت

من اگر تو پیکتم کرم کرمش و جوت	میش در بای کرم کرم تو بس محبت
چه جوشید من لطف نمودن تر	چه توان گفت کاین و اعطای معورت
یا بار بار چه نیست شایه کفن	زایه حصار زین قصه نهانست
سر کلاه کاف نالقی زدم بایستید	شاه عالم شد و بر سر دو جهان بصورت
کشته شرف کشت شوم بکلیت	سر کشته شسته شیم غمت بصورت
عالمی همه اشعه حسیل انیم	همه در کار تو کرم خاص اگر فرود است
قاسمی همه اخلاص کن اندر کاف	بج شک نیست که طاعتا حقیقت
کلیله	
دل من ز قصه حیران تو اندر است	دوق جان اردو دل و بطالت است
تو چسبی تعیین با دل جان زدیگی	آن قیاس است که از جهاد طاعت
عاشق است که ز سر واکر نه نیست	بنده است که ز سر واکر نه نیست
عشق نرو کیم از است با بایستید	این حدیث است که در سر دو جهان است
من اگر مستم اگر زدم کس کس	عشق اندر ز غم ز غم کس کس

دو جهان نور شده و نور شده کم پاپا	سر که خود نور شده و سر دو جهانست
نظری از تو که بر دل قاسم آمد	قاسم سوخته غمگین و هم سوخته

دلم از شوق تو سوخته و دلم سوخته	در درون شوق وصالت نپایانست
دید که گریان و جگر چنپه و غمگین	سینه خسته روح و دل آشفته جانست
حاجه ذرات سر آید و سر کند آنند	به لای تو که رسیدی اگر بجز بخت
در دلم شوق تو سر روخته و سر سوخته	دل شوریده من کج بود روزگار است
همه در خاک سر کوی تو دیدم این سال	هر چه در حقیقت بود چه بسا بخت
سرخ کنیز و حوصل آمد و زردی تو	غم شقت که کشش همه کوهانوت

قلمی دولت جوشم جانگوشی  
 با بیابان سخن چوخت کمان مشرق

شعریت در طریقت تخیل است	شعریت ز نظر لایق است
شعریت شیوه مردان است	شعریت شاه راه استین است
شعریت کت مردان است	شعریت قصه جلالین است

شعریت از سوراخ است	شعریت شایع علم است
طریق شعر از خوف و شوق است	و کرم باشد از درد ان است
باستحقاق پیش کن در راه	ترا گرفت که روز و اسپین است
ز قاصدین کن لایق است	ولی که راست از راه است

ترک نم کردم و دریا سپر ازین است	منت از دوست که این عالم است
کشمش جان و دلم از غم چو شمشیر	گفت دلدار شو غم که انعام است
کشمش قفل و دل و دین که نم شمشیر	گفت این مینمیزم از شیوه انعام است
دل جانبارا بود ادمه دلم ماند و زبانا	اندرین قصه خدا عالم و علامت
همی جاویدی و من از تو دمی ندیده شدم	کوی بردم ز جهان ای چه بستم نامت
قصه با بر صوفی توان گفت و کرد	از کلام این صوفی با حاکم که انعام است
قاسمی با سلسله جان و دل و دین با توبه	سود عشت بجهان حاصل نامت

شعریت در طریقت تخیل است	شعریت ز نظر لایق است
شعریت شیوه مردان است	شعریت شاه راه استین است
شعریت کت مردان است	شعریت قصه جلالین است



از نام وصال تو بر پس که رسدی	جای نشدیم دیو که سلیمان است
فانم به شای تو غزلوان و بیخ است	مر بنده فیض است ولی کل است

همیشه کشت و از نوبت	به جای از ان بان است
هر آینه صحن دوست پند	همیشه جان از ان بان است
دل من بر سر از حبیبی	جبرهها و لطفیه و در محبت
جبرهها ز همان و مالک است	که در محفل زخمان صد است
در در صده محل تا به پستی	که صد محفل محفل است
اگر دوست پشیمان از عشق	از روشنه که در دو کا رو است
تو از خود در محرابی و روز آن است	عیان اندر عیان اندر نیت
هر جا عاشقی پیشی برین کوی	سبک در صفت انار است
کرا ز کان گوی ز زمین آن	که مر شانی که می پند است
کله شاه و در ویش تو کوک	کسی که شد بهین اندر است
بغیر از عاشقی در دین تمام	نمده عالم فروخت و نیت

بمن هم عشق شد نچایم جای است	نه من نیست ولی عشق من سیکه
بوی مشک از تن تو بوی دیو است	هم تو را نه توان یافت زین قصه
تازستی نشناسم کلاه در خدمت	ست من کن و بجوی که نامیم خبر
چاره از سر زخمان پر کن او نیست	در ره عشق فنا کن نظری پیش آ
خواجه در لذت جان نیت که در فکر	بند کویم علیکم بزین الاله
خلوت یگر گوی همه در انجمن است	بند پرستی که نه نماز آن یکجا است
عشق در تاش غم سوختن و سست	شیوه عشق با پشیمان و زین
باک بسیل زار شوق کل با این است	قاهی بوی تو شنیده دل ز دست با

باست ولی در پس صد پرده است	آن ده دلفروز که محبوب جهان است
دل در تعفانست و زمان در غوغا	خادم صفتی کویم از انانیت
جانها غمناخ و زمان جا به در	در کویه مایار کله کندی کرد
چاره دل آنکه رهین شد است	سر کتیجی اتی منبر و پی
کر شاه و شین آه و کر شاه است	آن خواجه ماسج ندانست به حال

فروغ نور زنت آفتاب تابنت و قیظ لایت درین عشق عالم اگر طایس نژودت شیت غلیم دلی که دم زنده از بادای منصور کسی که روز سیاست ز سر خار و کک مگر جام تو کجی بر بر جیعت بیان روی تو در محرابی میزبان ز غیر دوست حکایت تیزان کن کمال عشق میوای جان و دستم است	ولی وجود که از چشم خلق نیست در آن قیظ نظر که جای نیست پیش چشم غلیم نژاد کفایت زیبای و از ترسد که دست غرق است علمال باد بشیر لبش که هر دم نیست که شام تا سحر نغمه بای پت نیست حدیث روشنی شمع در شب نیست خود که دوست در آمد چه جای نیست از آن صفت که کشیدی نزار جبهه است
مراهوای تو از در میا ز جانت اگر ز جام تو با جام کجی بر سر سعادت سر کزیت به جنت میوای	مکو حکایت سامان چه جای نیست مزار جو برو عادت کشید ز نیست اگر کجوی تو سلمان سه سیاه نیست

اگر پیش تو غارت نیک عجب اگر تو عاشق انا ولی قیظ سیدنا شیخی خلوت عشاق خوش در آویز دلت با شرم غم زنت قاسم خیر است	پیش من عارف جهان کفایت که غیر عشق خدا هم کجی بر او نیست ز شام تا سحر نغمه بای نیست که هر چه دوست که حکایت نیک است
ای ساقی جان بخش که در جام جانت آن سرور روان رفت بجای کفایت آن شاه دلفروز که سر جیعت است و طایع می کشن شد و جانها سمرقند و از است که با عشق بر آید تجلید جان در آن نیک است آذر روشن قاسم به آن با هم ز غم زنت غم کن	پر کن دست با ده که دل از حقیقت جان در دل از این سرور است سر جا که روان شد دل جان کز آن راه دلفروز که شمع جبهه است نترسند که کوشید و لیکن نبوت که عاقبت سکنت ولی دوست نیست قاسم که نیست همان هم کفایت
ای پسران مصلحت کار دانت	جای کفایت که عالم کفایت

سر کوهی خور د ازین قسم قدی  
در مجلس عشاق مشهور قیامت  
این نور شب است که لطف و اوستا  
خود ما که تان گفت که ماه و لغز  
سر کس که و را دید به ناست تحقیق  
سر که که زن با و کند آن کل سیلاب

سلطان سببیت سلیمان ناست  
در مجلس با با همسایه و اوست  
آن خواب ناست که ماند که ناست  
هم روزن جان آمد و هم بر سر ناست  
مردم چون آمد و شاه همه ناست  
با دوست بگوید که تمام ناست

آن باد شب لغز که در پرده ناست  
روشن شمع که در حسرت کباب  
مشک من ناست که در عالم ناست  
بانچه حکایات نهایت گوید  
در دانه کلامت توان کرد  
در راه خلد هر این باشد که سر جا  
تمام تحقیق دل خود هر که بداند

در پرده ناست می پرده ناست  
بانام و نشان آمد و بی ماه و ناست  
از آنکه دل و خوبی در تو ناست  
کو عاشق جانیت ولی عاشق ناست  
کین تک قدم نیت که بر سر ناست  
چون مرد این آمد در عین نیت  
در نوب عشاق بهیر ناست

هر آنور قین هم را در جانت  
مرا که بیسیان درد و غم شب  
ز جده لا مکان تا خود خاک  
درین دریا بی پای شایع  
به شب عشق عالی بس ناست  
دل که کوه سر من و نار و بون  
قین سیلان به ناست

بگوش سر و جنت کی پای کوب ناست  
مرا که کوی که آهسته باشد و هم درش  
ساکوبی خرابات عشق تا پستی  
و که با زخماهای ای قند کوه  
منور فکر سر و جان شستن داری

سر مباد و دست سر ناست  
معین شکسته نری در نیت  
همیشه کاروان در کما ناست  
امید جان تب ناست  
همیشه با بلا چشم ناست  
غلامت دردی ناست  
قین سیلان به ناست

بگوش عقل که لطفی که دست و نیت  
تفان من به نمان شرم ناست  
ز شامم به نمان شرم ناست  
که خلق او همه لطفت و عین ناست  
که کوی عشق گذرن که جانی ناست

پایمال عشاق بی نقاب آید	از آنکه روی تو محبت و تصور نیست
چو کرم یکجایی بلایان تو راه داد	تو کرم کسی که روش ما برهنه نیست
بجز فلفل و روی زرد و زنگار	کیست جز بخره ما فلفلست و زنگار
مرو بپنی روی دیوانه زده نزدیک است	ساکر عشق خدا تا قمر سلیمانست
رو بود جان و دل عاشقان سپهر با	تو که سر بر شمشیر زلف در دست
قلم بزنی قاسم زنده زور زل	پاک بود قلم منست راجه در دست
چو با گرفت گوش من که نه دست	سیان محرم حکمت مان فردوس است
چو حالتت سحر با که سر کران سده است	چو بود سپهر و سحر که پای کوب است
چو حکمتت که ز کس پند از یار	چو حالتت که بجز شکل بچانه است
چو بود از سیراب که سر مست	بگو که زلف من از زهر و پر نیست
شکر لب زل خستند عالم	مزدوغ باوه ز ذرات کون است
چو صورت دو جهان سر عشق طاهر	کون تربیت انسان سید است
چو باشد انسان چو بوی لعل و فروغ	چو باشد انسان مقصود کان است

چو باشد انسان نمخانه می است	چو باشد انسان سلطان یک عرق است
چو باشد انسان آینه خندان می	چو باشد انسان مرات کفر و ایست
سپاساتی از آن باوه سبک و نوا	که مرهم دل شیش است و زلفت جانت
کوبنیا صبح پیش ازین جمال کوی	که قاسمی به حال مست و غیر است
دل زلف تو شامه و سر کرد است	جان بریدار تو شاد مست می است
عشق در مایه حیطت تحقیق بدان	حصول دوست اگر قافله گرفت است
با من از فروغ و فرود کس می بیند	سرم کجا اوست که از خست جان و ایست
خفا فل از دوست می باشد و غیب است	در نخانه وحدت قمری است
پیش است آن طریقت سحر می کند	سرم کجا و نسک عشق است تعیین است
عاشق است این دل شوریده در زمان	سرم عیب بخود اگر سپهر و بی است
قاسم را جبار در یاد قلم و کالی است	
نغمه و جابه در مین خفت مرد است	
در تو که سر مایه یک دو جهت	الفت و بند که در اول است



شهری همه بر آتش عشق تو کبابیم	من سینه بر لقمه که همه شهر بزرگت
در خانه کسبوی تو کباب نی سوخت	هر جان که بوی قیمت خود دید مرا
یک لقمه ز رخسار تو در خانه کبابیم	کیا رسد زلف تو در دیر محبت
ز زوشت که آنجا همه یک کبابیم	زین دوست که آنجا همه فریادیم
کفتم که بر حال هر وجه که دیدم	چون شب جبار در روی تو کبابیم
یک غمزه ز در نار بر کفتم که تمام	آنجا که میانست همه جا کبابیم

شب آینه و فرودار صفا	تن از در زمان آمد و دل در طریقت
بر بند رفته و بکش ره دیدار	تن طالبان آمد و حال طالبان
آن خواجه عزیزت و لطیفت در دست	آزاد و حسی نیت که صید صفا
خود سندانست که بر صغیر از راق	هر خنده که تا شن ز سر بر سر نوا
من بند و عشقم که با قیمت یکم	پروانه عشق است و لی شمع جهنت
چون علمه تویی غیر که نیت تحقیق	هر جان که شناسا شود آنجا کبابیم
گر زانکه شرب از خم تو خیه کنی نوش	در دور جهان تا پسیم با هر محبت

در دیده صاحب نظران غش کبابیم	کباب ده بخت روز پس بود بخت
گر زانکه خفایت بروی این رکابیم	هر سو که بی دوست کنی غین ریت
هر جا که بر روی تو پسیم بخت	گر خانه کعبه است و کعبه در محبت
ز یاد هر روز تو در ملک ما نمانی	در کوفه با غمزه و آشوب غش کبابیم
آیت درین چشمه در دنیا چنان کبابیم	هر جای که آنست و دم شایسته
دی رفت بهار همه بر لاسیراب	و در میان کباب در کعبه نور کبابیم
کونیه بیایم کز این عشق حد کن	بچاره خدر که در و کبابیم شایسته

در نماخانه و حدت قری نهان	که همو چون جهانست و همو جابابیم
هیچ جایست و هیچ محالی نیست	عقل صیرت زده در شیب و دایره
پس تا فاعده نیت مسلم ایم	هر کجای که ز کوی تو رسد سلطنت
دل از دست بر روی و بجز آن داد	دستان من شوریده از این شایسته
گر بجهت نام تو صفت شایسته	ایشانم بهای فاقات تو صد شایسته

بسم آصفی و صف پرشایینا	لی خطا پس سز لعن ترا در ست
فایده از شیوه سودای تو شوریده و در	
دل سودا زده باشی تو جان در جانت	
مرا بپنداده بود چه جانت	در نیت انجمن از ناهت
گویم جان شما جان چه باشد	نه شما جان که در خود جان نیست
راهی وصال از نیت	درین راه کاروان در کار نیت
پاک عاشقی تا با ز منی	دلم را کاسان لاشیت
عجایب دوستی دارم که ایام	سرم با دوست سر بر نیت
دلم را برود جانچه با ز من	تیس است ای که سری از نیت
مرا شمس پس در راه توید	دل تا پس همان از نیت
مرا چون عاشقی دار نیت	دلم با دوست سر بر نیت
ز پس جان از نیت	مهر و کاروان در کار نیت
مهر کم کرده ایم این راه ما	چو در پس می با هم نیت

جو میانه بیا نشو دست دلم	ازین هم صفتی من سر کرا
مکرای ساربان محل روان	جز سهار افغان از نیت
کلیک کنی بعضی با دست آ	و کرنی کنج عرفان جاودا
دلت از یاد تو خیزی دست	همه میل دلت با نیت
اگر روی روی حقیقت	چرا میل دلت با نیت
نیاز آمد دل سخن خیز دست	درین احوال سری در نیت
در نیت با دوست و نیت	این داده در سخن از اجناس نیت
این یار چه اشک که در تمام نیت	آن خواجه دیدت که سر نیت
خبر عشق خمار چه دلت با نیت	کز نیت است که در عین نیت
مهر که بخواره سببری تا که تو باشی	این فکر خیال است و خیال تو محال نیت
انچا سخن از عاشق و مشو و عشق نیت	انچا سخن از نیت آن سخن نیت
ما شپس از آدم و حوا و جهانیم	از ما سخن سال پس این نیت
در شیوه شریک تو حالیت که کام	مهر شتر و حیران شده که نیت

ره سپا بخت شب تا یکم	عش و هماری غمبت سنگ لخت
آخس من ره لب شور تی جان من	مهرم عمرت و عمر نازین پخت
سخت یه انست مسر که دان لی اوست	دل جان لطیفی که ذات هم از است
زاهدان که قصه های عشق است کثرت	آشنا داد که ما را این جن ما است
صوفی خلوت شیر لاکر حجت است	گر بصورت شما یقین می طلبت
ناصح از زر و دل اکی حشره دار دکا	در میان موج دریا هم او بر است
کفتمش جان دل دین با ختم در کاف	در تب کفتم تا هم صبر کن کجاست
برمان باز می کند زین چه عادت	در حال امن گیری این چه عادت
در آتش فراق تو چیده مانده ایم	بس فارغی ز باره گری این چه عادت
جز روی دوست مان در دولت	با ما بدین که در دردی این چه عادت
وایم تنج بحر دلم خسته می کنی	ایام عمر شد سپری این چه عادت
دی آدم کوی تو از حشره روی تو	پنهان شدی ز من جوهری این چه عادت

فی الحقیقه عقل و جان دل و دین بیرون	آخر بهین چه جلبر برای این چه عادت
بر قاسمی نظری کنی ار کمال لطف	ای جان جو صاحب نظری این چه عادت
و قسم بدست گیر که دل تو به کجاست	جان را نگاه دار که جان ما را عادت
بر جان و بر دلم نظری کن لطیفی	جان را نذر منت و دل شریک است
از زغار نه سهم این جان نازین	تو پادشاه روح و دلم سروده است
الطاف می نماید احسان مکره	جان شرمسار عاطفت میسار است
کفتم که سوز دارم و آتش من است	کفتم روشن ار دل افسر است
کفتم که عقل کست که قاضی کن کجاست	کفتم که عشق کفست که دارا لعیار است
کویت قاضی که دم از عادت می آید	همراه عشق باش که یاد و عادت
کردن بخت مسکن جان با کوی	گر عقل رفت چه بود از دست بوی
در جان ما رجب صفا شبنمی نماند	مانوشدیم کجا بجا است بوی
تا دل بمال وی ترا دید لا نیال	در فکر خودمانند جو دست کروی

عمری آرزوی تو کرد جهان شبت	تاست و بود و باشد در جنت
اسفند گشت مغز و صندل چکان	جا بلکنه نیست که عیان است
کشی فاش ساز خود و یک دم با بکر	ای آرزوی دیده مرا آرزوی است
قاسم شراب نمایم نماند	تحتاج قطره با نیست که اندر که هستی
شعای جان مرا چیت که زن آرزو	کن که خون و دم به نیت جان کز
غمان من بگلانت کان چسب بگو	نهر پرده در دیده سوز پرده در
بگو بفصل عالی بناب نعتی شهر	جسود و لعلهای جان جود است
عینیم است و خرابم نام ای ست	که جامه بده من جن صاحب مایه در
تا بر عالم تعلید بر جنب می بارد	از آن سببش را جان چسب است
بجان دل نفسش را قبول با بکر	کسی که در ره تحقیق کرم و دل است
بسان قاسم چای و ماغی چسب	
که جان دل بر با با بی عشق پرورد	
ما بزم کنی بر بکر ریش سیت	صد که در با مازین در ویش سیت

در تو بر کس سیت و لیکن	المنت نه که مریش سیت
من نالز چکانه مارم که دلم را	هر نعم که سیت هم لاجین سیت
کیشم عشقت و نیاید نیست است	تیری که مراد بل از آنش سیت
نوشش و جهان را کنی که فراموش	تا بدل مر لنت آنش سیت
ای عشق حجاب سوز گجای که با	صد و اصدار عقل با اندیش سیت
کز آنکه قاسم بدل کنش عیب	پداست در آن ناله که در ویش سیت
دل چه دیت که دیوار آن یازد	جان چه نوشید که چاه سرازد
شده و شور قیامت زرو انما بجا	کوز نفوت جان ما لب با رازد
این همه نمره و فریاد و فغان دانی	دوست خود را ز پس پرده فریاد
چه شاد است چه بود است با کلمه	خرید نفوت ما قلند ز با رازد
صفت عشق که نیت هم و دل است	که صد باره شده و سپسک با رازد
بل قاسم سچی تا که بینی جا بود	
شکر از آن شده و قیامت و است	

روی زین حسن خجسته	بر سر ماقت زرم عادت
زرد ما شد مکی آفتاب	مخل درین و اتمه حیرانیت
کس شنیدت ز نیت این	مورچه را که سلیمانیت
سرکارین جبهه خجسته	بند او حسن و وفا خجسته
کز نظری مست پریشان	تن همه جان جان همه جانیت
حسن و وفا سرودم خجسته	کار جهان همه بدبختی است
جان دل قاسمی از شوق دوست	مغرب سر مشرق عرفانیت

  

ای خواجه در کی می بر عیش است دوست	حجت تو بزیست زیا ناما دوست
ای خواجه تو هستی و نامم که جستی	مستی و ذمائی که کلامت که دوست
این نیست که خود ز شایسته خجسته	غیبت میانست و علی هم دوست
از دولت و صفت شیخ ز دوست	در مجلس از نزهت و دوست
ای فاضل کمان ز زمین ز آیه	از فضل کوی که لایم دوست
این قصه که میاید ز روان ملکیت	سکا که بگریزد که مسکام ربه دوست

باید که بر بند نظامی تحقیقیت	هر چه که پست کند که بودت
با بسوخی جزا که گوید که غم نیست	دل که بر سیاست علی خجسته
آن یا بر جو پستت چگونه جویم	قاسم چه زنی خانه کلان در دوست

  

باید که بر بند نظامی تحقیقیت	دیدم اتم با بربخ آن کلمه را امواد
با بسوخی جزا که گوید که غم نیست	سرکی از حقیقت ماری مست در عالم
آن یا بر جو پستت چگونه جویم	مست و حیران خرابم از کمال سخن
باید که بر بند نظامی تحقیقیت	کشم غم خیز زینت ز بیم از نعمت
با بسوخی جزا که گوید که غم نیست	از کمال که با محبوب سوختن کرامت
آن یا بر جو پستت چگونه جویم	کشم غم خیز زینت ز بیم از نعمت
باید که بر بند نظامی تحقیقیت	کشم غم خیز زینت ز بیم از نعمت
با بسوخی جزا که گوید که غم نیست	کشم غم خیز زینت ز بیم از نعمت
آن یا بر جو پستت چگونه جویم	کشم غم خیز زینت ز بیم از نعمت

  

باید که بر بند نظامی تحقیقیت	عاشق روی تو از سر و جهان آرا دوست
با بسوخی جزا که گوید که غم نیست	دل که بر سیاست علی خجسته
آن یا بر جو پستت چگونه جویم	قاسم چه زنی خانه کلان در دوست

عزیز عشق سخن گویم واروی شوم	شادم از عشق کزین قاعده و عباد
سکلی روی ترا مقصد قصی نام	ز بهر تقوی و ریاضت صفت آید
ملک آفاق به پیروم و غایت دیم	هر چه جز ذکر تو بودست بعالم باو
عشق گوید بر حال حدیث صحیح	عقل که سینه دلی و ضربی آقاو
شیر و از محبت شیرین برادی سپید	این همه جز و خیار بگر فریادست
و ایما جز و خیار بدل پکی که کوی	گر فراموش کنم چه بنسیم یادست
قاسمی زارت تو پرستد کجا شد بر کو	که درین گوشه این دیر نواب آقاو
کبار ره صومعه کان دور و درایت	نیش و چسبیکه که کان عازر آید
چون بانگ غازی شیشه می بود در یغی	گر گوش تو باز نیست به بانگ آید
از حسن تره و ز نار و سجاده و سج	مقصود سینه آید و این همه آید
هر جا که بود چسبن بودش این بود	محمود پریشان سزایست آید
احصای یادی تو سرگوشان کرد	عاشق مملو قات میرک آید
من باز غیب ترا علمای تو مقصد	چشم مملو قات بر کاه تو آید

ای سپهر و جوان نظری کن لطیف	قاسم غم عشق تو در روز و لک
با و حسب با بکنند پرده ز رخسار تو	جز ذرات را عزمه و بای و دست
حاضر دلدار باش حافظ اسرار باش	فیت نه جویدی جان پشتر و لک
قاعده کارین شیوه دلما این	آن کجی مغر تر آن کجی پست تو
در نظر بار باش حاضر به شایر باش	واقف اسرار باش سر خدایر
صفت بیو جان با ده شربانه	جام می کبریا بر نشی نوبوست
شده جو بالا گرفت عالم غوغا گرفت	خبر و صد پاره شد غوغا جو جای گرفت
سز محبت بر آرد طلب یار غا	غیر بخاطر مدار ز لک جویرت دست
عشق حقیقت مست جا کلمت	با ده جویر مدار ز لک محبت مست
بوی محبت شیند شمع حجاب از پای	قاسمی از طلب در برده گو گو کت
بوی جان می آید از با و سب اریک جو	مسک ز بندین نماند محبت کت
صفت بود واقف شد از محبت	از کجی چون آینه با ذرات عالم کت

عجب عالم با پست است ایتم ایم	گر بنامش آید همه شاه بنامش گویند
باوه تا با جان ما وصل کرد دست	ماوه را از جام هستی باز جامد دست
خدا این صفت اورا سجده کرد لاجرم	سر بر پیش افکند و ارم چاره آن گم
من ز غمهای کین سرگرفت ایچون	دولت شریف غم ساسان است
جان پریشاوست ادا نوتلی ایچیم	قاجی زورده و عالم خود بین کایتی
عاشق بر کمال عاقل مبار جوست	عازی قیل دشمن و عاشق مبار جوست
سرگشته بدمت خود راه میرود	ایر یک بغیر سیکان دیگر می تو
واغله روز هستی عشق و دم من	متق از با دلی جانم بی سبب است
رای خلق باقی و رای خودی خجرت	یک راه دیگر است کار دوست هم
امید و آرزو باش که او کائنات	عزت نگاه دار گران شاه سده
حجت کولانم اسرار واقف است	میلت بجز که با همه ذرات رویت
قلم نواب چون نایب می خال	
مردان که او مقید است آست	

دل ما بصد جان طایر است	ولی در حقیقت طلبکار است
زهی بوی روشن کرد بهیا	طهورات خوبی را طوار است
چگونه فروشند صحن شهر	چگونه سینه بازار بار است
تو شاهان رعشی از عشق	تو خوار روی و غم خواری است
تو بی صفت مانده زار کل	ولی خوب بر زار کل خوار است
بجهت نایب حال ذرات تو	که سر زده مرآت دیدار است
نشاید که آزار جوید کسی	دل فاسدی که در دلدار است
در سودای مسموم دای است	در دل جانم تناسبا ی است
تیر فکرم که شمع عالم است	پر توی از حصبه زه نسیا است
من سینه زخم زغال است	این قدر دوا هم که دل جولای است
جوقه صابون لغت رو نیز	در حقیقت خار خرقای است
مگر کفانی شده ز غم آب خاک	این قیامی عشق بر بالای است
بوی جان می آید از با سب	کنهی از غم بنهر ساری است

قاسم بن هاشم اسرار شده	خاک کوشین خربت المادای
سر بلندی من که دایم در سرم بودی	درد دل و جانم تیرم که کس قدرت نمانی
لن ترانی میرپ از طوری بخواه	کین کس فریاد مشا فان در تعالی
بنده آن بادو نام کز استی فانی	در میان شهر در سر کوش فرغالی
ای دل ز راه عشق زخوردن غم غم خور	ماند سادی عالم دولت غمهای
عقل اگر در بزوم سالک شایسته	با وجود چشم سیکینت کز پروای
گر بجای مرغی نمی سپردن سحر	در قنات سیم شوکای هم زمزمهای
از تو نهانم تا قسم کز تو نهان کس	لا بزم غمهای عالم تر تنهای
تبری از کین چشم نمک آلود	درد جان عاشقان کس نماند
من از این کویم که غیب دلگزی	شع جانست جهان عاشق در کز
قصه عشق غریبت نشایر کفن	درد عالم همه جا قصه انسانی
دو جهان است خزانند ز جام لاری	دو جهان درد دو جهان ساقی و بیخانی

جام آن یاسین زنده و نهانیت شد	ز سبک تا با سحر و پیمان او
باغبین ز تو ندیم به عالم دگری	زلف لدار کز نیست که در ساری
کبر پر شد تا عاشق فرزند کجاست	قاسم سوخت دل عاشق فرزند او
دل من شیوه شیرین ز لادار و دوست	سر کجا شیوه شیرین دل من بنده او
عاشق روی تو یلزم بر دور عالم	قصه روی و نیست سخن روی نمانی
زاهد از طلب شیوه زهد و تقوی	توبه و تقوی آشیوه نکست و بست
دیدت را عشق منی سینه پست	دیدم کجا کشتی تا سما ناسک او
زاهد از راه برون منت ملامت خور	که برون رفقن ازین راه و زاهد است
سخن از مردم جاهل توان کردن گوش	نیت هفتاد سال با کز منم فریاد
قاسم حنپه دل دین همه در راه کز	خود قصه با به شدای و دست سحر کز
عصه عالم با پست پاید پست	همه بذات جهان از روی او
ست میازند ذات جهان در کجاست	درد دل هر زده صد شش از سودای تو



این کی که چو سپی آن که گوید کرد تو	سز عالم کسیر و سر در زوی کج کج
آب دی نیزی آب دی کج است	ناصحان پشته دغو بد کج
عاشق قباچه ای فاسد کج است	عاشق و ناپوی بهیم می آید است
پرشیم نقش حق فی غرنازه کج است	عشق با کرد خالی خود کج ای هست
خج و ارکان عاشق نیزی کج است	فاسق از خج و ارکان کج ای کج است

تمد جا از مصلحت او سر است	زندگی چو بهمانست آن تو
مرا این دولت از جو تو سر است	زوی تن بحسب جان نام
کی را است از رقص است	کی داندت از وجه و هست
اگر داند هم زبان است	کسی اسرار عشق را نداند
که سلطان کی داندست	شود بنیاد که داری خطا
که ساعت با نور دیگر است	یک جلودر شوق فانی نه با

جهت زمانی طوفان چاپس می  
که در پای جهانیش تا بر تو

فتیان خبری او ان در حقیقت تو	ولی ز روی حقیقت حقیقت سر تو
بایر ویت شو ان که او اشارتی لم	زرنگ چشم تو ترحم کست و عجب تو
ساک چو صفت جمال تو سر و شب تو	ساکر قند صاحب دلان ز وجه تو
کینه خرد ز زمان دیر ما ریت	ز حد کشت کجایت ججایی ججایت
جهان اگر جلب کرد و اگر کشت	نصیب جان قلند بنامه الا تو
ز طعن دشمن و طعن قیسب بنور فراق	هر که جبار بصد پاره شد ججایی تو
بوقت روشن فاسم کورین کج	که میرود بجای چشم خصم دست تو

بر آفتاب طلعت دوست	که ذرات جهان را بر بدن تو
اگر گفت از چاه جنب بوی	از وشت نو که او از وشته
غلام روی آن خورشید خیم	که عالم لطف ان روی تو است
چرخش می الد کجک معوج	که شور عاشقان از نامه است
اگر صوفی داز عشق قافاست	که طربناشته است تو کج است
کجوی عاشقان کست کج کج	که سر ججایت نیزی در کج است

توسه جو پر که خواست که برین	مرا خور تو برود طاعت و نیت
زینت قصه در پاکشد	همیشه فاخته در پاک گویت
پا قاسم شرب ناب بنا	بوش و سجده کن در حضرت تو
پا رجا طلبکار را بخت است	برین که با همه ذرات کون رو در تو
قلم زیدی ما شریک است روز اول	بخش خود کند چون تمهین رو در تو
مرا خرم تو یک بر عهد تمام بود	پا رطل بخت چه جای جام و سوت
بوسل با جو رسیدی تو شاه و خرم باش	جهان و جان بوضه که دولت است
رقیب گفت که از یاری یک سگم گوه	رقیب قصه غلط کرد ما سب را او
ز شاهاده ام ای یک نظر فرمای	مرا ز خود تو ای دوست کی نظر خرت
سبطه گفت که قاسم خوش تو به کند	طریق تو به ز غشت تو هم نایکوت
ای لاج دلدار من راه بوسل از چه روت	ای بخت خیاز من راه بوسل از چه روت
سرد و جهان تمام قصه بچشم تو	چرخه خور جام تو راه بوسل از چه روت

ای بت دلدار من کعبه و زمان	واقف اسرار من راه بوسل از چه روت
ای چشم جاره ساز جاره بر دل او	راست کجک مبارزه بوسل از چه روت
مهر شدن با این کعبه من انار من	نوزن و ناز من راه بوسل از چه روت
ای کل و کلزار من بونس و غم آن	صاحب اسرار من راه بوسل از چه روت
ای ان العیب اقتصادین کتاب	کلیج ترا نیت راه بوسل از چه روت
ای سیمان ای شاه بار من	ای سپهر سردار من راه بوسل از چه روت
ماید اقرار من کجین از با من	قلزم ز حار من راه بوسل از چه روت
ای بت خونخوار من ای کل و کلنگار	کرمی با بار من راه بوسل از چه روت
ای چشم کعبه دار قاسم ز روز اول	کویه و در آهنگ راه بوسل از چه روت
آشاپت بهالت که جهان بچو	محمد را ز صبر رو روی جان بوی تو
تا جمال تو دیدم خوش خندان شتم	هم شب تا سحر در دل من بایست
بنده از دیدن یار تو شتم فریب	سر که دیدار تو دیدم چند در پوست
تخم از در دیکان آمد و دل حیران	ساقیا با ده بیما که همه جامه آوت

گر تابد تحقیق چنین باشد	کل کفزار محمودیه و دیار نبوت
هر کی سر بریده و قاینی	تصنیع آن که همه سر برده و در بخت
قائمی رو بخوار و قیامت جان کبک	و شمسایه هم تا زنده دوست برود

در دم ز اشک تیاق تو زمانه در	از پا در رفت و دم و باجم بر شد
سر دل که با طوقی تو فرست از جهان برون	جان بخش و شکو بجزیم شد
بر طو عرش تو کمال با یافت	موسی صفت ز عرشه طور شد
در کوی عاشقی که دو عالم صیقل	اکبر قدم نهاد که در کله سر شد
اندک است بیات جهان بهره ور شد	سر دل که از نصیقت تو و نوحه شد
یارب چه بگره که نازد عاشقان	از لطف یار که ز شیر و سکر شد
بر خاک است مان تو جانها تا کرد	قامت بخت تو ازین متصرف شد

در شرح آن حال جانها زنده گشت	در حسن یار بصیرت جانها زنده گشت
در نقطه دبان تو کان سحر گشت	کس را نشد یقین که گمانها زنده گشت

نموده یار تصور سحابتی	امداد در زبان و زبانها زنده گشت
از عین حسن لب فیام و بی نسا	یک جلوه کرد نام و نسا زنده گشت
زین پیش بی نقاب مر و در میان	ایروست اندک که نما زنده گشت
ای یار جان که بر سر بار عاشقی	شاد آمدی و شادی جانها زنده گشت
از فکر خیالی تو اینست شهر	در ملک لایزال ما نما زنده گشت
و وقت تا قرین شودان یار جان	گر شدت فراق ترا نما زنده گشت

باز شوری محبت زوا زین کو گشت	سوی سوره شام و زین سو گشت
بر گشت ازین پهل کعبه خوش گشت	قطره ام قطره چشم آمد و از رو گشت
در سینه تنظر آنکه بدین پندار گشت	دیر و زیاد و از کوه باز و ملک گشت
صوفی ما همه شمع بر بهلو کردید	کمرش با کراغما ز بهلو گشت
نم در هر روز ز نای تو طاس رو دیدم	هر چه بر خاطر از نای تو گشت
ساحران در عجب اشک گشت شرح	آنچه بر پانهم از آن نمره جادو گشت
از نهر بوی سوزن تو آورده حسابا	قای بوی تو شب نید بران کو گشت

عبدلیت را در جهان کون ناما	عجب لطیف چو می خیر بود است
دل به سبقت ز حیرت نمی گذشت تیر	تصانیر که در میان کج نما و کلام
که تم خجسته نشانی در هم پیش رانی	ز نور روی تو در میان آسب و سعاد
تسلی ز تو در لاله رخسار غمت و کلین	تجلی تو جان را نثار شد و شهادت
فغان ناله جانان که شد از سر کزین	بوسه گوی تا ای جان سید وقت است
تو پادشاه جهانی سپین شوش بودی	طریق قائم مسکین شکست کی بودی
تجلی حجت درین مراد نکالت	با تین نامت ز دست ان کالت
دل به خیر خیاب تو صبح عابدی بود	تجلی صبح و صالت تجلی شام است
خود نیشا در صحرای جان تبریز خندان	مرا کسین دلال تو مشو کرد ولایت
سخن قبول کرد ز نام خیر است اعلا	میر میال خود او کجا کمال است و بات
بزم شب که در دست خورشید خندان	من و وزاری و زاری نیم فصل است
اگر سخن تو باشد چگونه راه برد دل	با تان پادشاه است ز ان کالت

بزرگتر که در دنیا جسته است	کنان قائم مسکین لطیف است
ای پر تو جمال الی چگونه است	وی فیض فضل است نامی کجاست
خویش را طلف و جود تو شکری که دادا	آن هم ز جور است آنی که بودیت
که کاینات خصم شود از کسی بر باک	ای جان و دل پشت نمای پستی
وصفت تو بجز فیض و طهارت نشود	بالا تر از سفید و سیاه بودیت
حیرت است جان دل عاشقان	نشانت کسی کجا بودیت
کای حسنه ز ره صد کاروان	که مرشد طریقت و راهی بودیت
جان خاستی ز قائم چار فتنی	جانهای کمای است تو شای بودیت
ای زهای ملک عارفی کجاست	در دین تو سپید عارفی کجاست
سر مرده دل که نام تو شب نیندود	سلطان شکر زنده دلالی کجاست
من و وصف کفایت تو نامی کجا	چون پادشاه ملک عیانی کجاست
تو میر زده وانی و صیقلی لطیف است	باز سفید صدر خدای کجاست

سلطان دو کوفی عالم کدیست	در ملک قمر شاه نشانی حکومت
خواجه محمد کرج تو گویم صدیق	چون نیت که تر زانی حکومت
ای شیراز ملک سلامت رسد	تبریز نقل و فکر حکلی حکومت
توزنده پهل حضرتی پادشاه جام	ای جان دل جان جهانی حکومت
قائم کدی کوی ترش جان لب	ای شاه جان تو امن و امانی حکومت
باشی ز سپح و صلا شومان گفت	خزانه کلزک و صفا شومان گفت
انجا که عشق نه افارت دها	بزرگتر صد سپ و تعالی شومان گفت
عشقست که آن بحر سلامت یکبار	با تو سخن از بحر معاش شومان گفت
ای جان نبرت نیت تعالی گفت	تا سخن از عالم علام شومان گفت
که عشق سلامت جلی می رود است	باشی سرای و سودا شومان گفت
در بحر و صفاش هر صبح قیام	انجا ز غری و مهر با شومان گفت
این وا فطامه و نرسیت نهاد	با او صفت با ده مهر شومان گفت
زان با ده مهر است که بی بی رخ نهارت	زان با ده مهر است که زار شومان گفت

جان اولی هم کی غرق بصالت	با او سخن موسی و ملا شول گفت
اسرار تو با خاطر مشیارت توانست	این که کج نیت که با ما توانست
در غار حسان عاشق ابریم و یزیم	در غار حسان قصه آن با نیت
پدلی و پیلار و جبهه خانیست	سرخش نه با خانه اسرار توانست
چون حیدر ز لخت کجایین که کوی	با او سخن حسنه و زار توانست
چون قطره زور باشد و کشت پریا	با او صفت قلم ز غار توانست
خواجه ز جهان ست غرابست که نرو	با او سخن مردم مشیارت توانست
<p>قائم کی دشت عشقت میرانه          که صف آن یار ز دیدار توانست</p>	
عش ما ز نزارین آرزوست	عش ما ز نزار عده بدوست
عش ما را حسنه بار عزیز	با او دیگر حسنه از بار خجوست
عش ما ز نزار عالم هست	عش ما ز نزار عالم خجوست
دین و دینی بدوست جان و فرد	عش من ترش قفا خجوست

مکرانه زوت بهمان	قاسمی عشق و عاشقی آرد
ای از پیش آغی از فرخ و از خج	بر جوان به پیش جانان کا العیبت الف
که عاشقی داره شو که صادق چپا	که صابری نهاره شو کا العیبت الف
در راه و این راه رو در عصمت است آرد	در عصمت آن شاه رو کا العیبت الف
بیم سبازی بان و بان تازنده مانی	در کوشن خود جوان کا العیبت الف
ما جان بجان داده ایلم نرسد عالم	از به این است ما دویم کا العیبت الف
که پشت ایچستی بر جان بودستی	از حق شناس این تویی کا العیبت الف
قلم که جان مانی از نوبی جانان	در صبر نهمان مانی کا العیبت الف
من به مشوق و جامه بیخ	کجا بین این درانی فتح
در دست ما که کم کشت	در دست راهی بیخ
ما کشتی و زده دریا بار	خطری نیست لاح فی الملاح
خطری نیست ازین جوی سپید	لین فی البحر غیره ملاح

قدیمی و کرم تصدیک	کما زوت زوت فی الارواح
یارت پست و با دمی شو	در چنین نام صلاحیت صفا
در چنین حالتی تقوی عشق	عیش جانها سبک است بیخ
پیش تان کزت نیت کما	مت عشیم در صبح ملاح
بتنی از حد کشت که دوت	عاجم در دست میکنم ملاح
بر دام دل شکسته دلان	سنت خدا ملاح صلاح
جان مکرر حسرت سبک است اما	جان قاسم حسرت سبک است اما
نیز هم روز و شب جان بگردان کز خج	رسم باشد عاشق از کز کوی خج
تا حدی که دلا در کوشم سید	بجو میل نیز هم بگردان دلا در خج
تا محمد در میان محبت جل سید	بجو میل که ای سید نیز هم بگردان
در سماع آمد محمد زمان بر یاد حق	زویا حضرت حق احمد مختار خج
باز نظر دشمنی سکیت در کاه خج	میل طبع هم سبک می دانا در خج
رود و شب با جرم و از صبح عالم خج	خج زن بر تو دار در خج کج رو خج

قاسمی چوایی که بیانی از تشنه فروغ ناما  
در سماح او بزم ایستاد و با صریح

سایا نور صبح روی تو  
که در دهر و سرتوان کردن  
چون نمود آن کنار روی من  
دین را بباب قتل و انوشیروان  
بنوعی هم جهان فرو نامید  
چون وی از نیسانه بردارند  
آه ازین واعظان غازیان  
زاهرانست رو و او را زود  
ششم هفتصد جان کاسم کرد  
ما یستمان که باز داد سرو

شده در خواب شایسته خود  
تا جو کل از زیره سپردن کنی  
چشم سپار تو جو آبش در بر  
در کلماتان عامه شکایت کنی

بر سر بازار بر جان است که  
مست حیرت ما جادو ناما

آب مست بخستی در جام  
اشاب عالم آجا کرد  
شور و غوغا عام شد در کتیا  
که خطای نیست لبا از کرم  
تا بر جانب آمد باک  
منبت در حجاب طلق  
تا عتاب از زیره معنی کشود  
قاسمی بار آمدت از سر جود

فرو بخستی باز در جام  
ازین جام تا جرعه خورده ام  
درین جام دیدم عین الیقین  
چه غیر و کجایه و کوشش غیر  
دل منست در عشق و سر مستم  
برین سوز و سناش که جودت  
کشا دست قاضی باز را با  
بهر شکرایی که در چشم بود  
سرم در سجده مست جان آرد  
نمود مست غیر تو عین نبود  
سوی آمد و آمد با فی الجود  
و بار بر تو سناست خشت بود  
تخم را چه بیکه و در علم را چه جود  
چو ساسته منم و حدت

چون دولت محبوب عاقبت نمود  
در قضا و یست و سرتو را کشود

شرب ناب تعاونه ذوالکمال کیم	شرب محفل بود و حسن زار جان نرؤ
حدیث نوشینو جلو پای نوبین	چو در بران مرواندر جان کور و کوب
قدیر حواره شوکرت میدنوار کوی	زبان کنی و کسی از زبان نماروسو
پایمالست پان بزین چه حال است	نهی شرب غانی زنی شرب نرؤ
ساکت سابق من از صراحی بر	که او در هین حجابت من حریش د
اگر تو طالب رسی درین طریقی	نشان هر چه ز دوست آه در آلود
نشان راه طالب کسار کونیت	پیش جمله ذرات در کوع وجود
شمار جان و دل قاسم خدی نبوی	که کان بخت بنده ی و طالع صنو
نوبی که مهر رشیخ غایت تصدق	جناب حضرت مجوس عاقبت کیم
مرا که طاق حیرانه مهبت کیم	ساک عمر عزیزت می شود ما بود
یقین که هیچ نمانست قدر عزیز	کسی که در ره عشقت کرد ترک وجود
مرا که خلیل خیال تو بار غار آمد	رؤر سیخ نیاسود شب نرؤ
پایمالسن زمان عشق و خوش بشنو	شمار نامه بریط مزار غنیمت بود

شبی خیال قریبم بخاطر آه و وصل	خطاب کرد جان سپهر المود
سار ساقی جان باوه صفت لا	بره بقا سپسم کین بر غم شخ مجرؤ
زلفت شب قدرت نیمی نایمؤ	رویت به بدرت نیمی طالع
در باو بخت حیران شب تاریک	بی نور زنت جان سبزه در راه
در باویر و زانویند دست ندیم	این راه بیاستم و این باویر بود
از سپک جانبا کل صد برک بیه	تا نبل سیراب تو بر یک من بود
از حسن مویید شود این عشق جناب	اچا شبانی صفت شاه شمشاد
یک غمزه رتودا دن صبا ال لانا	بروند با متل تو سودا زو کانا
حیران تو امر ز شد قاسم کین	تا هست چنین باشد و ما بود چنین
بسیستم و کیم بنونه چنین فرمود	که انصاف و محبت نه جالب بود
مگر در آینه جان مجال خودی	از آن سبب که شو شاپست آوؤ
بی جناب ناله داد و موجود است	که سبب می وجود دست و شمشاد بود



شربت خایه شست اینها خوب	نتر نتر همتان نتر نتر پت مشو
ز عکس سبب از عشق با سوزی باشد	جمال عشق ز نیکو چه نزار روی بود
محبت از تو جان از تو دین دل از تو	تویی که بخت بلندی و طالع سوزی
بوم راهم در خوشی تن کو شیناس	که نیم همه نیز زو چسب نام بود
خدا هست آن خاطر هم که در عشق	کینه خیر همه چشم نزار دریا بود
پاک فایده هم چاره ماده چشاند	بغیر آنکه همه عسر ماره با ما بود
سر با به سعادت ماور و ما بود	وز زبسی که از کاره کشتو
در دست هر چه هست که این در و جان	با جان آدمی مثل اسراست عود
زندگی که ره کبوی خراب است عشق	جان از دست محنت ایام در بود
بکسای رخ که در شست هم طلالا	تا جان بران حال نشایم زود
از حال عشق حاصل دست شه	خود را نزار ما بد بی حالت از بود
با عقل جواجه که نه کوبید کای سلیم	سودای باره داکمش که زبان بود
شیدا و زنده عشق و یواز شست	که کس عشق باری قاسم سخن بود

عشق سخن کج بروم و کشفه که او بود	ارجمت که قهر کون نیت در بود
طلاقت نداشت نوز در پیش این	خود را ز راه تحت سیر بریا از بود
زلف تو چه شد همه سینه زده	چیزی ز شب کم آمد و در روز بود
که ز آنکه یار پرده غرت با کند	جان را روان نیاز جفت که زبان بود
یک ساغری زخم با نوش که هم	سودای با یزید و دستار با بود
جان با همه کلهایی و در یوز که کند	ز آن تا بن سرفراز که محبت در بود
ای جان نارین هم جای نوزده ام	قاسم شوق روی تو بخواند این بود
بر کس و در جهان دست تجلی فرود	جمله ذرات همان شمشاد زین بود
تر تو نفس تو بر عالم امکان در است	کشت روشن همه آفتاب تو بود
قیمت عشق بیانی و کز زبان کوی	از سیرت ش سوزان کز نری بول بود
میل کل همه در دست که جهان آمد بود	دل از کفجه جهان دست کجی آسود
بخوابت همان که بینی روشن	در قیامت و قنود زده که کند بود

سر دلی از دو حجاب روبروی تو	ما و سودای تو و سکر تو و سکر تو
تقصیر میکند که من نبوده موجودی	عشق آید بیان گفت منم اصل و بجز
قاسمی در راه او خافل و آفت زده	عاشق عسر نباشد ز زبان بی سود
ای عشق تو هم در دو حجاب مقصود	در طور عدم کشتن من و وصل تو
نبود عشاق همان سکه مهرت	سیاه سر شکره از روی این بخت
سازم همه در مجلس عیاشی تو چون کبک	سوزم همه بر آتش سودای تو چون بخت
اتصال غم اندوز را بلایست عادت	کس جز به بیفایج به ایت تو نشود
آخر نظری کن برل عسره و یکما	کمانه غم حجاب من تو یکما بر سر بود
فانی جو بر بردل من بجز مهر دوست	باجسبه تو و دلساوم بود در دوست
چون شد تقصیرهای تو راضی الایم	سودش من بر چشمان شد و سحر کنی
صدایه فکر که دم و صد با آرز نمود	چهاره کسیت جاره زینانست صبر
فریاد جان عمل ز در دور نیست	کز نیست آشی ز کجا جوایست

کرمی با زیست پسران دور حجابت	کرمیت قاتی بجز حشرت حجابت
متنی با یار شادی جان بست	عاشق حجت در راه و کار بود اگر بخت
اما آنکه عاشق چاره آیت است	زین روی بود قیمت آیت زین
دل مست حیرت کرد بر حجابت	جان غرق منتت کرد آن یار بخت
از روی با در و درو آن کین ملهم	قاسم پناه وصل تو بخیر انداز بخت
عالم آستان لرزان چه بود	یعنی پان بود قابل بخت
مخلص ایجاد و مهر آت کمال	رو بانسان ارد این بود آت
از ازل سپه ساریه تا ابد	بجوانان کوسری آن حجاب
که غفلت راه باطل میروند	مهری از بند ترپ او چو بود
جنک میکوید غم نشانی اکرم	عوه میکوید آفتنی او و بود
متنی کترش بود آگاه دل	لم نزل انجا حجاب مالان بود
منت از که وارستم حسیب	
قاسمی بخواست در عین شود	

ز سوز عشق از جان و دل بآید دود	چو جگر سپهرم در میان سوز آید
بیم شب که بخت خوابش باشد	من خیمال تو و المهای در آید
فراق دوست پیکار با ممالک	کجاست دولت جاوید و طالع
اگر چه روی تجمده روی دهن	مقلد و متعصب چنانکه گره بود
پای نخواست سنان حق کنار چو بی	زمان کنی و کسے از زمان نزار
نشان حق طلبی رو بخوان چنان	بیکم قبله سروایت و سر و جو
ولی بدست تمام بفرست روی	بوده بود شایسته بود را بود

  

طوس نیاید بود سینه و آنا باشد	دل عاشق هر چه بویید دریا باشد
لذت جان طلبی غایب فارغ کعبت	دل عاشق جهان فارغ و کعبت باشد
من ندانم که چه است بر جانم	خاطرم شیشه آن قدر بالا باشد
رویشم که سوز خواب گران بر آید	جان من شیشه عشق تو بالا باشد
بوی عشق تو مرا زنده جاوید کن	این هم از غایت سحر جیبی است
دل به لدا ده و جانک کس در میان	تا قاصد عشق تو سیاه است

تا بکلی این دل من دانه شیدا باشد	تا بکلی در دهن عشق تو منت باشد
جان و دل رفت و تو هم بکنم در سنا	هر دو جان و دل از غمت و تعالی باشد
آن زمان که آفتاب از رخ خود بکشد	در دل و دیده ما ذوق تماشا باشد
هر که کیسوی ترا دید دل ز دست بر	در سویدی بی کس ما سو و ابا باشد
دایم از حضرت غمت طلبد لایق	چاره صیبا کشد و جانب سحر ابا باشد
تو پنجه را از سر غفلت بشکند	دایم چه راه ما لطف دریا باشد
باوه خوشبیدم و بدستی چه کردم	سر کجا باوه نبوشند از زینا باشد
جان و زنده گشته جان مرا جاوید	این هم از نشا آن جا بزم سیاه است
آرزوهایت خد زنده جاوید شوی	باوه کرده و کصوفی اصفا باشد
بری زود و مقصود مراد دل و جان	گر ترا از طرف عشق قاصدا باشد
زود باشد که با برانقالی جسته	سمت چون طرف ثابت بلا باشد
نیک و امانه را می کرد وقت مراد	دل جانانم تسبیح و صلابا باشد

لاجر باشد جز نیکیت درین بحر خط	بعد ازین خاطر حاجب الا باشد
گر شبی در تقم از تو حکیم نام شب	هم شب تا بحر مانک و علا باشد
سر زلی روبروی اردو میسک کپی	قاهی خاک زه مندی مندی

سر کار و راهی من نصیب اعلا باشد	قبل جان دلش زلفت چایا باشد
عاشقی لکر ز نیت زود عالم کوبه	میل جانش همه به قصد اقصی باشد
عاشق نامه و زاری مرا منع کن	هر کجا عشق بود شورش و غوغا باشد
گر در ایامت جنات بنامه نیلی	آن هم از خاصیت جودت صبا باشد
گر در او برین نیت فروس برند	خاطر هم مایل آن شاه دلا باشد
دل من بحر حلیت عجب میوزارو	گر شن موج شری تا شریا باشد
و لکن آینه زلف پریشان شود	دل نباشد مگر آن صحت رها باشد
روی خوب سال از همه رو آوردن	پیش استمان نشانی آلا باشد

قاهی دل و لب بید چه باشد وانی  
سر کار با ده ازین جانم سیاه باشد

تا کجی خاطر من والد و شیدا باشد	در سپاه غمت بی سرو بی با باشد
در سپاه بن تنای تو صد جان کوبه	راه عشق است کبری سیل و مجابا باشد
دل طالب حسنت پرشایین	حسن عشق است که در حسن و نسی باشد
روگردان تو ازین عشق کایین شونخا	ناگزیر است که از همه شایا باشد
روز مشر که زلف خاک صده بر دادم	جان و دل را بر سپس عشق تو لا باشد
گر زلف صورت جان است به صفا کوه	عشق و مپت سوری و قتی تو تا کایا باشد
عقل اگر علت تقوی بود از قول حکیم	عشق اولیت که از علت اول با باشد
جان شیرین به جمال بیاید و ایوا	خاصه با در دو کان حسن اول با باشد
کهرام عشق چه بهر است تقصیری از دل کوی	گفت قاسم شری تا بشریا باشد

و قیامت همه که طالب و جویا باشد	دل طالب لبان چه پسین عیلا باشد
عشق کجا جان دل وین ز تو بهر است	عشق میزد مگر آن طاعت کبری باشد
سر کار جان و دلی مست بجانان کرد	راحت جان و در شش ما به جمل با باشد
من که ز خاک سر کوی تو شوقی دردم	سر کوی تو مرا جنبت و ما ابا باشد

دل وین بر زمین حاصلید در دست	مگر حبش بود حجاب زینها باشد
چند گوی تو ازین کاس بی عقل مالم	شش عقل چو سینه دیند و قضا باشد
من نامم که چو جلالیت که پست بجای	دلم آشنه آن قاست و بالا باشد
در صبوحی که بار زین سحر خاک همه	قاسمی سینه آن سحر و جانها باشد

ست و تو زنده ایم و کرم باشد	این چنین در ده درگاه کمال باشد
پیش ازین قصه تبر و تیغ نانیست	مرد عاشق بر با علم و احکام باشد
رضای سحر زنده را شون گفت کسبی	کمر آن را که او محرم محرم باشد
این چنین با ده گنجیم کس بی نرسد	خیزان یا کرامت که کرم باشد
منظر جمله ذرات شود در دو جهان	منظر مرتبه طینت آدم باشد
باده حق می طلای جان دل این در با	لذتیکوست اگر عشق قدم باشد
دی از دوست و سینه ز کف نماند	سدهم باز خاست که برین م باشد
بگذر از جان دل اندر تو حیون فنا	تا ترا فاحمه عشق پیغم باشد
جام عشقت صفای که ورت تمام	آهین من جامه کلاهی آن خم باشد

منظر ذرات و صفت آدم و عالم بود	جام جمجم را که شینه می آل آدم باشد
در عشق فاقه سلیم و تسلیم	بیداران دعوی عشق از تو پیغم باشد
دل که با عشق و محبت نبود محرم است	دل نباشد چنین خانه نام باشد
عاشقی لکه بود در صفت مشوق	جان او ز زخا جام دواوم باشد
صفت بخت بلذت و نال است	دل که در آتش سوای تو خرم باشد
اندرین راه طیب طلب کس نرسد	شیخ را دایه ای که معمم باشد
معنی و صوفی اگر حب سلیمند اما	صوفی صاف تیر است که اتم باشد
در ره عشق فاشور فنا نماند نشو	بیداران قاصد عشق تو محکم باشد
قاسم از ساقی جان با لب لباب است	مگر کلام عظیمت منظم باشد

کر ترا میسل ولی لای جان با	جان فدای تو کنم قصه آسان باشد
دل بشایدی بجم جان جهان بازم	کردم عیب تزلزلین و جان باشد
مگر که جان را بوی تو سباز و باقی	زین سبب عاقبت الامر سپاس باشد

گر تو بوی ز سپید جان گری کبیر	جازه نیست که جان بنده و مراد
سج آرام نیارم نفس و خرم	تا دم در غم تو والد و میران باد
لاحت جان دل زو طلب کن	هر کجا دوست بود رحمت و حیا
قاسم از تو شنیدت که صد حاجتی	کین تساهلت که در روز تو را کن

گر دم عید تر لایق مستر بان باشد	از خجسته کو عایت تر بان باشد
می که از دست تو تو شمع همه شاد تو	کس ترین جبهه من قلم عثمان باشد
گفتستی که خرابست جهان آید	کشم ای جان جهان دولتستان
فغنی خجسته سحران جویند پنجا	زوه و بگریز اگر دستم در سان باشد
که بر پستی می که از غنیمت دلی	رو با دست که از چشمه شیران باشد
نسانه دل من کج مراد تو بیست	هر کجا هست علی طالب جویدان باشد
هر کجا ای که می جبهه از جامه تو روز	رسلاطین جهان سپهر و سلطانان

من در خوابات شفا نم قبولان کرد  
آشفته در سواهی همایم جستجو کرد

بیا یاد سر زلف جو خجسته تو ایم	در حلقه سودا زد کلام حتم قبولان کرد
چو پست تر از شیشه نیست که درش	نفره ز غم جا به در غم حتم قبولان کرد
ناصح خبری که یه پنجام و نشانی	من چسپه ز نام و نشا قبولان کرد
و اغوا در هم وعده دیدار فرود	این قصه شنیدن شوم قبولان کرد
من است هر لیم جو خجسته قبولان کرد	من زده خرابم جو خجسته قبولان کرد

بر غمت مثل تان کسم کین  
جو خجسته ازین راه بدام تو کین

ز ذوق عالم غم ز خاک کجا بشود دارد	کسی که دست و خون کجا خجسته دارد
بگو بر او غطا ماین خود کونمیدار	بشرط آنکه دستین متاع کردار
کسی صفت مگوراه یا بداند دل	اگر سخن و لطافت رخ مقرر دارد
سج حال خجسته دست سرفرو دارد	ولی که از صفت عاشقی سپهر دارد
کون حسن و لطافت پیش رخ خطیب	که عین عالم تو عالم دیگر دارد
که زنده در سر که خجسته و جالاک	که کی با غم او دست در کمر دارد
کسین دل که کجاست در جهان تا سپهر	نزار شیشه شوره سرین چون سکر دارد

دل را زطلعت تن نیک بیان آید	دل را زطلعت پنداری تو نوری دارد
دو فرخ افروز کی نطلعت جبهت علم	دل غمخیزه من وقت حضور غمی دارد
عاشقی را که پریشان شویش تنی	دل را که از عشق غمخیزه روی دارد
که عجب است کنی ای دست نباله دل و نباله	عفت آنست که در عقل تصویر غمی دارد
در دلای تو دلم سپن و فای دارد	بند پیش تو کفرت موری دارد
عشق تو هست تو نامم که جز خواهر کرد	عاشق خست که مگر جان بصورتی دارد
دل بچاره من پر سر کوی تو رسید	سر که پنی کویان مایه و شوری دارد
سر که که که وز به با چه سبب مان بکره	عشق تو جمله لذت ظهوری دارد
سخت تر سمانم ازین سبب ازین نهادم	تفخیم تو هست دل عشق سر و روی دارد
عشقی استت بخانه و می می نوش	
دوست پر سینه ز صاحب که بوزن تمام	
جانم ز کس پس غمخور تو جایی دارد	
جانم ز دولت مرد تو دو وای دارد	دل را ز حسرتی که تو صفای دارد
سر کار تو شو شربت جاوید آنست	دو فرخ آنجا است که روی ای باغی دارد
عشق سلطانی که نیست ولی مصیبت	بر دل خست که گزوه جفای دارد

دل را زطلعت تن نیک بیان آید	دل را زطلعت پنداری تو نوری دارد
دو فرخ افروز کی نطلعت جبهت علم	دل غمخیزه من وقت حضور غمی دارد
عاشقی را که پریشان شویش تنی	دل را که از عشق غمخیزه روی دارد
که عجب است کنی ای دست نباله دل و نباله	عفت آنست که در عقل تصویر غمی دارد
در دلای تو دلم سپن و فای دارد	بند پیش تو کفرت موری دارد
عشق تو هست تو نامم که جز خواهر کرد	عاشق خست که مگر جان بصورتی دارد
دل بچاره من پر سر کوی تو رسید	سر که پنی کویان مایه و شوری دارد
سر که که که وز به با چه سبب مان بکره	عشق تو جمله لذت ظهوری دارد
سخت تر سمانم ازین سبب ازین نهادم	تفخیم تو هست دل عشق سر و روی دارد
عشقی استت بخانه و می می نوش	
دوست پر سینه ز صاحب که بوزن تمام	
جانم ز کس پس غمخور تو جایی دارد	
جانم ز دولت مرد تو دو وای دارد	دل را ز حسرتی که تو صفای دارد
سر کار تو شو شربت جاوید آنست	دو فرخ آنجا است که روی ای باغی دارد
عشق سلطانی که نیست ولی مصیبت	بر دل خست که گزوه جفای دارد

دل کبوی تو ریست ولی ساید	طافتی کرد ولی غمگین ساید
جان میان بست یقین با برتیر	مدی می طلبد روی برتی از
نخچه بر سر کوی تو یقین می کنم	دل چون که من از قیمت کانی از
حال دل را غم حیران تو چون پیشه	کریه تنهاست ولی قصه پهلای
هر کجا یاد کنم بجز ز پستی ترا	دل چو پارهن ناله آسای دارد
دیگر از زور و ریاضت فاسد کشت	مکمل از زور و ریاضت فاسد کشت
مردی در دو جهان چشم و دل بختی از	دل از دو جهان بی فتنه لری از
سجده نیست که بوی تو با کجا سیر	بشو و گشت آن سر که مانعی از
این همه قصه آجیت کای عروقت	دوست از خلوت جان بی نیازی از
باد و درختم صفه آن دلبر	سر که دید از آن باه و ایامی از
ماشت ایسم کای خالیست ولی	صوفی از صومعه که با یک کمانی از
سخن حق هر کس توان گفت اما	عارف آنست که آن حکم نمانی از
برساند دل و جان را مقدمات	سر که از عشق برین راه بر نی از

نخچه زود مقصد برپ نماند با	دل که از شیوه او شوق افغانی از
عاقبت از نظر لطف بر هم برسد	دل تا چشم که ز سوای تو افغانی از
نیش ابل سیاهت سعادتنی دارد	دلی که از همه عالم فراقی دارد
سعادت لکه نیست که سلامت دل	بدین عشق و مودت از دلی دارد
درین طریقه روایت تا فکرت	کمرین روایت در آیتی دارد
سعادتنی که ازین برت و نیکوتر	که با خوف درین راه شهادتی از
چوست جام شدی مستی از	که جان بشیوه عشق استماعی از
جو سرت عشق طلب که از	که سرت عشق در آسای دارد
جو نام دوست سینه از جهان آید	ز شوق دست اگر جان آید از
کسی که عاشق صادق بود چو پروانه	میان آتش دل چه و خالی از
ملام تا چشم چاره در همه حل	بوصف روی تو روغن کجای از
نظاره حسی قصه نماند از	دلی بخود نه حکایت نه کمال از



بی نقل آمد و صد شور و زلفش آید	لی جو یک شمشیر بیغی قل
اصول آسمان و صفت بزبان آید	بهر اصول که دارد فقره از نظیر
بگو بگو شش تمهق که جای آید	سخن ز مردم جاهل نگاه دار یک
بهر چه مخر کنی عنبر ز زمان آید	بغیرش که سر مایه عادت است
میسا بگو چه ماسه که فکر جان دارد	بگوی عشق و مودت هزار جان بوی
ز شوق تا میاید شکر جاودان آید	دل بر سید شفت بر دولت جای
که چشم ما بین او سر غریبان آید	یقین که عین حیات نور آیت
که در سواهی تو روی به است آید	قیامی نظر کن روی لطف و کرم
جانم از سپکن تن روی بجای آید	دید مشتاق و طمسیل قزاق آید
جان جان آمد و هم روی بجای آید	بجای جانان نشکست بد جانم
روی چون او و سر زلف پریشان آید	دل بچاره خراب است که گشته فلان
گر که کعبه سحر خا میلان آید	روی از کعبه مقصودش یاد چه
سایه که سیر خاک غرسان آید	در زمانه سحر جادو و جوش و زنده شود

مردم از باوه پذیر نیست آید	دل راست خدا شوش غرغان آید
من بگو بگو که حکایت صفت آید	قاسم از مونس جان شکر فراوان آید
طرس و رای او دیوانه آید	خراب دست او جان آید
نمیدانم جز ناست لیک ایم	سواد زلف او در شان آید
جانم تا ششم خوشین شد	کلاوا از خود باک پس روان آید
فدای چشمم است پر خوارم	که در سر کوش صد خیال آید
سلامی میگویم حضرت دوست	جواب بن همه پند آید
کلای منوی نزد آن است	که ذوق صحبت سلطان آید
میگویند قاسم بت پیرت	تبی دارد و کله در خط آید
ان خواهد سپهر نبرد	پداست که رو سپهر نبرد
هر چند که عالم و طبع است	در صفت خدا سپهر نبرد
نگاشت ز علم و ز بهر کز	زیرا سپهر این سفر نبرد

از شایخ محمد بن حیدر کوی	اچسب زار خنزاره
در بحر مجادرت بر سو	چون سوز کعبه و بزار
در ظلمت هبل می رود راه	از نور تعین خنزاره
در بحر قنات جان قائم	جاسی که ملک گذراند
ابرو دای تو آن طلف که طوفان	دل دیوانه ما جان بچی شمار
تخم سو دای تو در بحر تعین افشایم	دل شامه کله زین بحر سیر باد
زاد ارشیه و قلیه درین فرغ	من ملامت چه در دوست و همکار
واعظ از تنی عشاق نزار و بیا	در چنین منبصره غمزه نمی آید
باد می آید و از کوی تو دار و خنجر	دل عیان ما همه خون آلود
دل مارا بجهت صفت جان شمشیر	جان ما اینجا بجز توستم آرد
قلمی که در کوی تو در آمد سر خنجر	عین آن ما هر تیر سینه که کس نمی آرد
نوبی عشق از غمش اچسب با می آید	شاه مانم که از نوبی و لای می آید

با د از کوی تو می آید و ما خوشی قسیم	غم و اندوه که شست و کشت
با د بر بوی تو می آید و جان می شبد	راحت جان من زنده گدای می آید
دل کس پس طریقی دار دو بیست می	دل باست تا راه فغانی آید
یوسف از دیده تعصیب بنا کردیم	مال از جان و دشت از غنای آید
نیت شایکی جلد ما این سینه	گر در سینه که کله کله با می آید
قلمی دور شو ز رویک فرود	
محمد جانم درستان خدای می آید	
بوی سبیل ز دم صبا می آید	خوشدلم سر به از آن ایام با می آید
عشق می آید و مسرت مرا کانت	بر خنده باش که شوب و بلا می آید
حکمی هست درین حال کلوه علم	تیر دله ز تو بر سینه ما می آید
عالم از نور تعین الهی پر شبد	از دم و بیست قرن بوی غنای آید
جان فدای رخ آن یار که نامیکه	بر سپهر صفستان صفا می آید
هر ضای که کنی بر دل آوار هن	از خنای تو ام بوی و فغانی آید
دوشین آشفته بوی تو رسید کشته	قلم پهل سیر کن کس با می آید

زک زک زک زری بیخ	زک زک زک زری بیخ
زک شش خم بکده شای ما	زک زک خاسر او پیش
زک شش می نشو و میج را	دیر می جنب بده این پیش
بجو که دردی بجزم شست	نور چشم این زک زری پیش
زک شش شای شای	که با پرپ او شیر شد
اول اول قدم استیز	وز پی استیر با بگر شد
قای اشوق چوین با اول	خاطر صوفی ز بروریش
آینه نیک گشت که روی تو عیاش	روی تو سبب بود که پیمان شد
آز شرم نشت نماند نیری	چون سخن ترا دید که شهر جهان شد
یک ساعه ز شاد تو نگاه در شید	جانمانه زبان ملت خوشی تو کمال شد
با جلد کیسوی تو سر کن سری داد	در عاقبت کار ز سود از دکات شد
از نور تجلی رخت سر که برفت	در لذت دیدار تو از بچران شد

سر قلعه سودا ز کانه زمین	مسکین که زلفت تو تا سکر جان شد
قاسم دل بدین نوست که در راه بود	آز بخت که عاقبت کار مان شد
درمان طلب کرد هم سبی این درویش	و ندردی سامان شد هم خبر غلام شد
آمد روزی طلب کند ایم و طلب	این ننگی از مار زلفت شجاعان شد
خندان قدم در جان در عشق جانان	آسان او سوار شد و سوار آسان
ای صوفی تنگین کی آب نده درید	راه زرقی در رشده کفر تو ما میان شد
عیدت و قربانان لعلاکر شای	محمد دم ناماز قرب حق جانان شد
رهیت شاع سوی جوی لیکن نهد	سر سلی سلم نشت سر سالی سلمان شد
در عیال ملار تو با تست ما ز غارتو	ماه ازین منزل زلفت ان بچکان شد
آن یاز چون از راه شد فریز جانان	این عقل سر که دران صفت بختار شد
قاسم حرفی مسموم در جنت نشد	
سر خدی مرسل نشت سر زوی عمر شد	
نعم الفیقه حال در سپه کار بسید	در وصف حق سخن حکمت و فنی شد

خط از نو پس داشت ز غمی شسته	عمر حجاب بر پهلوی جانان
هر خطی نومی رسد زیار	این راه عشق جمله فریبت درین
پند از حجاب شد آنده ز طریق یار	عشقت رسید و پرده پند را دور
گر شری ناری فصل حکمت	این فصل نیافت کسی در جهان کسید
از حق تو طریقت پاکت و شربت	روشن شود کسی که درین شامی رسید
حیران روی است جهان جو جان	ست موی تست اگر شاه کوه رسید
از آن کجاست صبح سعادت رسید	موجبات شد شاه حقیقت رسید
صورت صیت جلال عالم جا بلر	صدت سلطان عشق با علم رسید
راه بودت بند که شد طلب	حمله ذرات را ز دل جان رسید
جنگ عشق میز بر دل و سر تار	گفت روان یکینه غمی بل رسید
ساقی جان سید بر باد و بخت	مطلب دل نیز بر خمره مال رسید
بر سر بارش موی کجی کرد که	شادی عالم بدو بخت و نام رسید
در حرم وصل حاجت دلی آریا	کرده خلق جهان یار در کس رسید

فصل در معرفت مستی چو صفت	سر که ز خود نیست شد حاصل کسید
وصلت آنده یافت قسم و کای	از کجاست شمشیر از همه عالم رسید
صبح از دل ز سرق افروز رسید	از نور روی بر ما بلر رسید
ایام جسمه باز از لاله در کشت	صبحی ز نور آید و روزی ز نور رسید
هر جا که بود که نور رخ با حجب کوه کرد	انجام هر دیدار چندیست و یازید
ای دل سپا و قصه جویان کوه	همراه عشق شو که مراد است هم
هر جا که حجب و نورش خدایا در خود	از کجاست آنک براید که فرید
دل و حجاب پرده پند را دور	عشقت رسید و پرده پند را دور
فاسم با ز روی تو شد از جهان کوه	واحه آنکه یک کل ازین است نخب
خانه مار و خنده جودم نمودن	دید روشن شد و یوسف کسید
قصه عشق و لعل را کجا پنهان کنم	کین کجاست از سواد و سر کسید
پیش ازین در شهر جانانست و کای	شیرین کشت لکنون غمی سلطان

ساقی ما را پاپی تو حق کز فضل یار	حالت بجز آن کشت در اول کسید
چند کوی و انواع است هر ز حال کسید	نوبت جان در کشت در اول کسید
قوی حاجت بند می آید ز دور دل کوه	در دبا کشت لکنون نوبت در کسید
در دهر نوبت در کسید	کجا بر رخسار لبان رسید
سکه خدای است که از لطف او	دینم گشت به کسید
دیوارین هر صندلاری تر	گو کسب فرستیمان رسید
این دل در طلب است نیت	راست بر چشم تو رسید
در وجه او فروغ صیب	عاقبت الامر مرید رسید
بر دم از غصه حجب روان	محنت و اندوه فزون رسید
قوی غصه فروغ است	شادمان موی عمران رسید
موی کوه و نور عیان رسید	تو فی جویان رخسار رسید
شادمان عالم در کسید شاد است	کانه ز ما هم غمی آخر رسید

آسوده ایم خاطر ما شاد و خرم است	خون نیت فضل یار جهان در کسید
سر خدای است آدم و باب کوه	سر سر که هر دیدی کجای رسید
سری که کجاست با طالب رسید	منت خدایا که با کسید
مانگهان کوهی خرابات سر زیم	چون جذب یار بر دل با کسید
بشنید سر کوشش زی است قوی	کجاست فصل اول کوه کسید
بچشم زنده کشت آن مراد رسید	کمر در آینه جان با کسید
جیس بود بخت جمال خود ایم	نزد که ز کل از نوبت مان رسید
زمان زمان ز خدا در جهان کسید	که عارفان نغمه شنید تازه رسید
اگر بنا بر بخت سی سوزان رسید	سیان نشن عارفان قلا رسید
خلاف نفس و هوا در دروآل	نمروا به بود کسید رسید
سعادت و جهان نیت ز جلی رسید	دل کسید و عالم نیت غمی رسید
ایمه قاسم پهل وصل جانان رسید	
نمزد سکر که جانش بر مراد رسید	

دل با ده طلب کرد و شکرش برین	برسد چون برسد ساقی به لب وید
زان تاملی که ترا دریم و در دستم زب	دل و جانم به پای تو را غیا زب
دل با سپ کن درگاه تو خواهد بودن	غرضه که عیار سعادت و شیشه
کرمی باشد اگر زنده جای کنی	دل عشق تو که در شمع جیند و غیر
تغاشغاش نامد ز خاک نما و بپزین	چون ز پشانی تو سبح سعادت
کر دل با بولیت طلبی هم دل است	دل که کرم عالم بولیت بر پرید
قاصی قصه بجزان شاعر گفت کس	کین چنین قصه عالم کون گفت
مشم و چشم بر دیده و نوز و شیشه	توروشن بر حال مرا ششم سید
روای ز ساری تو فزنده و ز شقایق	بنی نصیب است زین نور عیانم
بهر سوختن که ره در کسان تو پدید	و افغان است از غم که مانی جاوید
قدح داده برست ار که دست بود	خوشتر است ز غم فزون و تلخ شیشه
تا کنی در سوپس قصر معلا بودن	قصر با زانو برست از جو قصه
راه دلایل طریقت شسته و قند	تو فرقت زبشت تبیان کون

کشت بجزان تو بر خاطر تو چشم مهر	این چنین قصه مهر و دو عالم کشتند
دل ز دار و خانه در دست تو دارد	چشم جان از خاک پست تو تینا دارد
ز دل جان ز دولت در تو غافل نماند	این سعادت است عشقت جاوید دارد
روز و شب ز در و خجای تو خجایم	راستی با دولت بی تنها داروید
خسته غمت دل کی بود هر طبع	در همت عشق تو در زمان جبار دارد
بار بار خون شست این زین غم	بارش آمد خون فشان که خون بها دارد
جان کدای میکند ز در تو نبود آبی	گر کدای رفتی از ما پادشاه دارد
آفرین بر بخت تو هم که از ملک ما کون	منصب خاک سر کوی ترا دارد
قیاسات جهان در میان چشم و آید	ز آسمان برین و نذر با نوح شیشه
مهر بر غمت خود در جهان کون و فنا	کمال خود طلبند ز نغمای خود چاه
کمال خاک نبات و کمال او میوان	کمال حیوان انسان که دست صفت
کمال انسان باشد بنوع حضرت حق	که دست اصل مراد است محکم

تعلیق قاسم اگر باز دانی من بپوش	گدشت قهر جلال تو خیره شوی
مگر کلام غمی داد بس کرد زین	مگر کلاه او قتر زیر دوز بر کردانید
قدحی و کیمیا را با جعبان میدام	مگر کز آن قدحی داد بس کردانید
بنده آن می صاف می دلا و ترقیم	که هر اسر نفسی اهل نظر کردانید
شوری از شیوه مشربین تو در شطرنج	عالمی با همه پر شمشیر و شکر کردانید
ماه و تیر کجا است برویت رسید	روی از خوشی رنگ تو کردانید
سعد جا که کمال است جلال کمال	ورق شوق تو در جیب کبر کردانید
جان حیات به بی نهایت دل از جوی جنت	مگر که عجز از برقع تو سپهر کردانید
در میان بان تناسلی تو کجای شب و روز	قاسم از دیده سی لاله تو کردانید
در پس آینه نیست بنمای	در رخ آینه روی بروی نماید
در پس آینه حکمت و مفا	در رخ آینه در مقام قیام نماید
کفر علی است در حمایت خسته	در طلب جنت در زمان خدای نماید

یار درین جلیست ز آنکه ندیدند	زینک ز اینهای دل بردانید
چو کوه بلا عین نه نفی یار کردود	در ظلمات حجاب در چه نماید
بناکت زندا بر در بطلستین	ای کل و ریحان شاد در اصل نماید
درین دیوار بسجوسانیتید	بر کوه کردون بجو افتاب بر پشته
درخت عشاقی که پیشش نشینید	در نور ز یاد آنکه کم ز کم نماید
قاسمی از وصل باریزت جان میاید	در طلب آید سر که اهل ضعیف نماید
اتمم صفا جام نمی آب پیاید	کشمع مزارید به حساب پیاید
محراب لجان رخ آن ماه سحار	روی لجان جانان محراب پیاید
آن زلف پریشان هم آیات مکتوب	سر جا که خدایت درین باب پیاید
ماتش نه لبانیم درین باد عیش	آن سه خبری زان کل پیاید
سر کس که شود در دهر محبوب مان	نی انجمله که شرح اگر شب پیاید
از بهر و واجام صفاست در آید	تا خیره و نیست با شتاب پیاید
قاسم می تو حید حیات دل جان آید	جای دوسه و یک ز غیب پیاید

از خط امکان طرف حضرت آقا	بازماند نور و زنده پارید
قاسم رخ و نقش زورست و دل	ای ساد و لان کیلن فرست پاید
	آوی بخار اسپر قند پارید
	از بند کوسه ولی بند پارید
	از بر ترم صحت و سکنه پارید
	از بند کوسه که مرشد پارید
	جام می تو حید زنده پارید
از پرفغان کز خبری مست گوید	از پاره اگر حضری مست گوید
تا بند ماست که نظیرت روش	کز تیری قضا اسپری مست گوید
پران ز پر عشق شایران بلا تو	جز عشق اگر بال پرستی مست گوید
در باوید محبت بجز شب یک	جز پرفغان راه بری مست گوید
جز منی عشاق کز آن عظیمیت	در راه محبت نظری مست گوید

بجز راه قفا که نهدی مست گوید	از باد و کلگون قدری مست گوید
در دو تپس نظری مست گوید	ما را خبری نیست که تان فرام
	در دیر غغان نیم شبان در یک
	ای را پند هر دو کن مرغ من ار
	عشق است که بیای جهان عشق
	در عشق تو طهارت من آتش کردند
	آن دور ز رخ و زلف تو غا که فلک
	در باغ لطافت که چراغ همه کس
	در صحرایان دل که انیم چه خوب
	در باوید بجز بانه شب یک
	در کشتن قاسم که دانش مست و حرا
بجز راه قفا که نهدی مست گوید	در شهر جز پاف قری مست گوید
	کز لکه شمار خبری مست گوید
	جز پرفغان راه بری مست گوید
	کز تیری بلا اسپری مست گوید
	جز عشق کسی را پرستی مست گوید
	دل که تر تاز من و کز بی مست گوید
	در دور تپس نظری مست گوید
	شیرین شری بر شجری مست گوید
	کز یوسف زین کبری مست گوید
	کز تیر و شیم را شجری مست گوید
	بلا شجری دل شجری مست گوید

با جان حسنه و سجاده گوید	از ناله جزا نشوید متاسه بخوید
در کعبه بر جوارحمت رو بهم آمدند	در دایره و صفت حق وی بروید
از تبه میان ضلالت چو گدشته شد	چو اصل محبت و شهادت اول بخوید
یک منزل کم ز لب جوی بر تپا	در لجه دریا طرف جوی بخوید
گر عاشق یارید درین کوچه نیر امید	گر کلین عشقید درین روضه بروید
گر حاضر عشقید بحب عشق یارینید	گر عاشق یارید بینه یار کوید
اگر کسی مهر سپید که در خط خدی	خود را شب نماید که ز نیا و گوید
سرون رهنمیت که صورت توست	ز نماز که از جانب پیوده بسوید
قاسم ره تعلیم خیاست و هیئت	در باغ محبتان کلین تعلیم پست
در مجلس احسنه سخن یار کوید	با حضرت آن یار ز فیا کوید
در قلمر توحید غرق فرمایید	از جوشش آن قلمر ز عار کوید
در دار معارید و ندانم که چه دارید	استر از حد جریب دار کوید

در بزم صفای کمان است خدی	از کردش این کسبند و دار کوید
گوزن خلباتی و قلاش طرفیند	از و اصد حبه و دست مار کوید
این تا عشقت در روضه نهمان	بان این سخن خانه بیار کوید
از قاعده خانه و حجاب که گدشتم	با سخن از حسنه تو و زار کوید
سرشته و آستین و مستیم و معرب	این بی ادبیا بران یار کوید
قاسم سخن عشق هر جا که شنید	است از سار پدید زانکار کوید
باز زخم با دایه یار پاید	ناله زار از دل یار پاید
بست لغاتی بر بختان از لغت	نور جاش از این لغت پاید
ستی با حجاب ایه جویند	از درد و دیوار اوقات یار پاید
محبانین و دل از پست	یار بیار احتساب یار پاید
حسن تو یک جلوه کرد و علم	ناله حیرت ز شرح و شاک پاید
قصه که شد از لوف بیجا	کار جهانی از این حساب پاید
عشق بر جان توان نظری کرد	با یک بنده زده خراب پاید



صورت جسمی زمین بسیار بزرگ است	فشرده بک سبب لباب برآمد
قاعی از دل شستگی کنایه	ببر سر بار بار فی حجاب برآمد
یار بار بار کانیات برآمد	نفره و پهسبات انچه تا سبب
بصیح و صفاش رسید و در کجا	سر طرفی با یک الصلاات برآمد
جواهرات گشت زنده و جواهر	اب که از جسم حیات برآمد
زلف خوش ساری که در طالع است	نفره زلفا رسومات برآمد
نفس شل بین کریمین است	ماه قین از شر لالت برآمد
لمعه نور قدیم آنت کیلان	جمله مرادات محمدات برآمد
کیطری کرد و دست جانب است	شان منضم از محلات برآمد
معنی این کتیبت کر شبتا	ذات بصفت تینت برآمد
شیده شیرین او وجود یکبار	قاعی از صبر و اثبات برآمد
چون ه نوار شرق انوار برآمد	کام دلم از صبر دیدار برآمد

آن ماه و لغز و زخم بود و جانش	کام دل جان کجا یکبار برآمد
چون نور تجلی خداوند عیان شد	منصور الملقی کو بردار بر آمد
آن نور جو بار و درین وقت یکبار	آتش زنده کھکلی فخر بر آمد
مردم سمن بری اردو نامی و سمن	از غایب کس کرد مبارز بر آمد
در صومعه و سمنده با ذکر تو بیفت	صدق ز دل حسنه تو و ز ما بر آمد
جان بر حج و ادا دل قاسم سکن	از سر طرفی با یک خریار بر آمد
آن یار جو نامکاه سبب از بر آمد	از سر طرفی فخر شرق انوار بر آمد
نمک و سبب جلالی اشری کرد	از روز نذر روز شب تار بر آمد
از خاطر برون آمد و در جنت تهر نشا	نمکاه سپهر خله مارا بر آمد
منصور کعب بود و نامم که کجا بود	اندکم که الملقی ز سپهر دار بر آمد
وصفش توان گفت که از دیده هشتاد	ما فخر تهر برون رفت بزمار بر آمد
جانم از محمد کجا همچنان بیچ و کوفه	چون روی تو دیدیم کجا بر آمد
چون روی تو زلف تو پیش نیکنام	از جمله صفت نمره است تار بر آمد

ما شکر دولت دیدار تو بودیم	ما که علم وصل ز کسار برآمد
قاسم شانی که در گوشه کزین	چون نور خورشید از در و دیوار برآمد
چون ماه نواز مشرق سپهر برآمد	فریاد آرزوی سلام و رفاه برآمد
صنعت سخن گفت بجزار در این	ایچان تجلیات شد گلزار برآمد
عشق تو جفا با لب زلفه تستان	از عاقبت تان همه انوار برآمد
شوقت که زدی که در چاکش از زلفان	صدق ز دل مست وز مشی برآمد
شاد و خرم جانی و جلیوه که گشتا تو	زین مشغول که کهنکل همی برآمد
زین پس که عالم همه ز غیب تویی	چون که در طوطی ز این لالهها برآمد
که گشت که قاسم طلب قبول تو دارد	در حال زلفان با همه و دیوار برآمد
دل ازین از خانه بیبار برآمد	ما که بسره کویه شمار برآمد
کجا باک تعالی بشنیده ز تو	صدق فروز تپسج و زلفا برآمد
دعوی که تیر و فروزت بخاری	معنی ز تیر کهنکل محض برآمد

عالم همه روشن شد از ان نور یکبار	گشت که آن لبس عیار برآمد
کیشیم جو خورشید به جمال عینیت	صدق ز دل بس و کف ابر برآمد
گفتم که تویی غیر تو کس نیست با علم	این همه و همه از کله عطاف برآمد
خوشیدر سیدت ز اینین بن	تا ز دل قاسم دم و مت برآمد
ایروز باره و یکبار آن ما دل لب آرد	شاد سیت جان و دل که آن شکر آرد
باز آنجا قیامت آنست قیامت	چون ساقیان در و با جام و سا آرد
وای نهاد و در آن لبس بجانم	آدم صید بهانه در دلم آرد
عشق توست در آن است و این	دل در میان هر دو حکوم و خط آرد
رو تبه نیست یا کجا ده است ما	متی این رو سه پیکند آرد
عقل آه نیست حیران عشقت شیرین	بکریخت عقل ترسان عشق منم آرد
با عشق با شرف قاسم که عشق بود تویی	هم دل مویده آید بسیم جانم آرد
آن ماه دل افروز که رشک تو آرد	در پرده نهانست دلی پرده آرد

کدامی بساتین عالی در جویسبیل	چون چمن تو در چمن چمن جلوه کرد
سر جاکر تجلی رخسار جلوه عیان کرد	مالا شجر بی لاجری لب سکرانه
یک ساعه ز رخسار تو در کمال حجاب	صدق ز دل ستره و زنا ز بار بار
صد با کشته مراد ز غم عشقت	سر باران بارو بگرزنده تر آمد
ترتر کارشست تا تحقیقت	بر سینه عشاق چشم در سکرانه
هر جام که خورده عیان چشم از غم	در باره که وجودت او شیر آمد
شاید که بدینی و جویی کند میسبیل	جانانی که دو عالم بر او نقش کرده
میان همه در حالت خوش است سعادتمند	گر نیامد خبر کرده قلم نبر آمد
پادشاه دولت از نام مبارک آمد	عکس پادشاه در جام مادر آمد
دیدیم که چشم دیدیم در ضمن جام مایه	از دولت وصال شرح جان آید
عقل آینه با چو دیدن عقل است نماند	این عشق لا ابا له از سر دور آید
محبوب جان و در طهارت است	ستی مادرین ره صد پیکند آید
دانی که بشر خانی از حقیقت پاک و صفا	اولت موم درین ره فرود قانند آید

میدان که روز آخر از دست چوید	آن جان که روز اول از نام و من آید
بر درخت تنه بودم در هشدار و شوی	فیض نابل خانان از نامم در بر آید
با نفس گفت لالا بارو گفت با	این مومن بود که این کشته رو کفر آید
سر با دستم سوره ابره رفیق اعلا	این بود قاسمی رسووی که بر آید
نماند و تم که کل بر آید	قیامت شد که کل بر آید
مواظف گفت اما که این بود	کوشش از سر دور عالم آید
کسی که عشق غم نیست با	سرس لای سیخ جنم آید
کمال شون سر که بر آید	بجو سر از دور عالم بر آید
نیاز جان سر مشاققت	که جان مودود محبت بر آید
گدشت ایام حجابی است	که دوران وصال بر آید
صفاست حسن بر کجاست تمام	فغان از بیسبیل بر آید
دیدیم صیحه حاد که یار بار آمد	نزارش که آن کجاست بر آید

و کم که بگری تو راه یافت نمی  
خرد ز جور و خجای تو از سر کویت  
روان ز بیم فرات که نیت جان بپای  
پریریم و کفتم سلام و اعلیک  
خرد بودی عشق سفت که ز لیا  
کسی که راه بصر تو یافت در عشق  
تشریف که گایم وصل خواب بود  
بجان تو که ده شطرا قاسم را

ما بختی باشد و بختی آرزو آید  
نخست رفت ولی شریک آید  
چو شمشیر بود که شمشیر آید  
نخست داشت که آن سوگوار آید  
عظیم تن شده و پرده بار آید  
چو صحرای رفت ولی چون سر آید  
گشت نوبت می چون بار آید  
که این باب هم شطرا آید

یا هم از خلوت غمت سوی آید  
در همان قصه فریاد کنی بر نوبت  
صیانت آن نور تجلی که جهان آید  
خیزد شایر سو بر دنیا کشم  
پیش ازین عالم تاریک جهان خالی

عکس خود دیدیم روی که آید  
مالکمان حمیه جویم و آید  
یا خود را پس کرده چه آید  
روز خصلت شد و نوبت آید  
یا ما که دلمو را این سلفها آید

مرغ کوی لب لعل تو ای جان بجان  
چون ترا شدم می دیدم زان  
قاسمی ز دو جهان دولت می آید

قسم هر کس که قسم من آید  
بخت در غیب شد و دولت آید  
سر کجا نوبت دیدن آید

شاد باش ای دل از نوبت آید  
یا از خلوت جانان آید  
سر که راه وصل یافت جان آید  
ای دل ای تجریشی منشی آید  
سر که رخسار دیدم پیمان آید  
آن دل نوبت که کجا طریقت آید  
سخن بر حقیقت بر ما نشان آید  
دل از دست که ز نار و حساسی آید

سره که دار که آن بو پس آید  
کحل تقطیر شد و مشک آید  
و اگر کعبه آن ترا دید بر نما آید  
صبح صادق به بی آن آید  
و اگر کسبوی ترا دعوت آید  
روی ز ماهی تر بود با آید  
دوست از خلوت جانان آید  
دیدن لطفین ترا عاشق آید

سر که لعل تو دیدم در عالم خرد  
قاسمی بوی ترا دیدم در عالم آید

س

چشم بیدار نوبت دیدار آمد	دوست از خلوت جان چای آرد
قصه در پرده گویم که آن مشاخو	خویش تن با ز پس پرده فرید آرد
علم نصرت منصور ز کیوان شکر	که چنین سنت و معر بر سر آرد
مسکون در صف سخا ز سر زو کار	سنگ ازین واقعه در وطن قرار آرد
قرن بر دید بی شورش و سیه بار	کل لایه ز سو دای تو کل کار آرد
دل جان و دو جهان زنده جان و پیش	حسن آن دوست جو در صلوه قرار آرد
قاسم زده هم محراب شدی نهانی	سر که ز نهار تر دید ز نهب آرد
شوری از شیه و شیرین تو سپا آمد	آدم از خلوت عزت تپاشا آمد
لمعا از رخ ز سپای تو عسل آمد	این همه نور حقین خاطر و پدا آمد
قصه عشق تو گفتند که روی بزم	که ازین واقعه حسیان خبر آرد
موسی و طور ز سو دای تو دیوانه شدند	این چنین سن واقعه بر طور بختی آمد
این دراز غیب کشا زده بروی تو پیش	شاد و شای دل جان وقت طلا آمد
گفت در پیش من چون که بود که در صحبت	گفت او زد دم سیلی لیلا آمد

سر که در چنین قهیم بود اول کار	آخر قصه او شرم روز نا آمد
سر که خاطر از ایام کیم سر زنی	صیق جان و دلش طاعت سلا آمد
قاسمی خون ز می عشق تو شست مرا	کترین جگر بر سر او لبه دریا آمد
ما به از تم سعادت با دوات آمد	وقت ایام شد و مسکن سعادت آمد
ما و آن یار بخت سخی کفایتیم	سزای تک با جعبت ادرات آمد
قصه حمایه محب از نامه کلی یوم	عشق بر جلد ذرات نیادت آمد
بیدار زین رهس گمان بر جی ایم	بخت واره ن شده و ایام سعادت آمد
فکر کردیم که از عشق حکایت کنیم	فکر عشاق همه خارق عادات آمد
دیگر از نسبت اثبات گوید شیش	عشق تو بریت کرد و خرسا دات آمد
لی نقاب آن رخ ز سپای تو نگار گشتی	قاسمی در صف ستان عبادت آمد
روی هر کس که با بداره مهرات آمد	بعد از آن نوبت موسی و مناجات آمد
تو هم پیش و توست و جو کفایتند	مغنی نئی که موسی که کلمات آمد

روی ما خوش شمار گفت که ز ما بود	روی نیکو جوان گفت که جفا است
سر لایق رخ نیکو بر روی برسد	روی زبانی تو چون قبله جفا است
دل با سپ کن در کاد تو خواب بود	غرض دار که ز بهر مرعاهات آمد
زهد و تقوی و روح حایه مقامات تو	لیکن انصاف و حقین نخل طاعت آمد
قاسمی قصه ترتیب کند باید داشت	اول لیس بر کفایت است
بر دلم با زخم عشق نیا بریت آمد	آخر ای جان و جهان وقت غما است
سخت آشفته و دلداوه و حسیرتیم	شکر کین قصه بستان بنایت آمد
ای دل ز تلخی حسیرت پی ایتمی	شادی باش که از وصل طایفه است
ست ایچیکه که در بار پیشتر سی	چون دلت را در نور بهایت است
دل جا بل حسیرت را زده نخواهد کردید	کز همه کجک جهان صحنه آیت است
نوری از تو رخسار تو بر عالم است	و مزار آیت مزن وقت آیت است
حال قاسم بر بروجک جهان و کشفه کوه رمضان شد و امواج بنایت است	

آزلفت ساقی جان با ده جور عالم	خان پار مروقت سر انجام آمد
روی نمبو و بکشمه جهان را بزده	شاد باش که آن با دی اسلام
واعظ با موسی صحبت مستان	در بیند که انعام کا انعام آمد
آخر ای دست نظر کن بل حسیرت	درت چه شد و نوبت انعام آمد
دانه خال ترا دیدم حیران گشت	عاقبت از پسر زاده درین عالم آمد
دل آن آغاز هوا ای ترس میوز	شکر چون عاقبت کار بنجام آمد
خاطر قاسم چاره نکو خواهد بود	کز پی و سوسهها نوبت الحام آمد
توان دوی که در عالم کجاست	توان کجی که در بران کجاست
پاسا قمر جایی که کرم	از آن جایی که در کجاست
صدایین عاشقانه استی	که در کجاست و نفا کجاست
چو رو به است عقل حکم کرد	سیان شیشه شیران کجاست
بگمده بعد جان نیکو سیم	که اندر مصر و دوز کجاست
مرا سر و دست سر بر و فرامان	که آن در باغ و در کجاست

جو قاسم با وصال با رتوت	در انجا قصه و با کتب
عشق بهر از دو جهان سلامت مجرب	ای عشق کرانای ای ولت سر
مردم غم عشق ولی باقیم	از دولت دیدار تو صد جان مجب
من زنده خرابات مخانه قیون کن	انیت مرا بنسب اگر نیکم اگر بد
از عشق تو غم کشد تو بر و تو غمی	ویران شود از نسب که اجل قصه
در کوی تو پشم زنی نصب عالی	باروی تو پشم زنی عیش نوید
از غمزه جادوی تو پشم غم غم	از دایره جادوی تو پشم شمع
مطلق سخن است که مرغ دل قاسم	جز دایره تو دور و اهر کسی نیست تمید
مرا که تو ندانی صیپ میداند	دوای درد دم را طیب میداند
صفیر با نشانی که نامه خشک	لسان فاخته کبک نجیب میداند
شراب عشق با شامه کاخ مجرب	برغم نوا که تو دور الیب میداند
کوز بوی گل و این پیشین عمل	که در لطافت گل عذیب میداند

کوز بوی گلستان پیش انجلی	که بوی خطله را نشربیب میداند
مرا بوعده وصلش حیات سبب	که دست نوبت مرگ قییب میداند
همیشه پس تو قاسم بخان دل	که این عایا جابت قرب میداند
حالت جان مرا پشیمان میداند	انکه پوسته زنده و نهان میداند
حمت پر مغازا تو ان کت که او	قیمت راه رو و راه روان میداند
به حال اگر نیکم اگر بد باشم	زار من از همه روجان و جهان میداند
که خنجهتیم و زرقیم طریقی بشاد	یار ما قصه جرحه و بران میداند
ما که خنجرانیم درین راه	اوزرا حل دل خنجران میداند
جند کوی که جربانست و جلالت	حال من که تو ندانی همه دان میداند
مر که بشم و شینیدم تین است	همه را سر سبز نور عیان میداند
غم که گشت بری صلی و چندی	دوست تو دست عمر که در قصه
بر سپه کوی تو ساکن شود و جان با نوب	
قاصی صحت وقت دران میداند	

چنانکه چشم تو در عترة دلبری آید ز لطف ز کس مست نشان تو آید سینه دهان لب ای راه روی تو فدای چشم تو صد جان دل که در شمع ز نور عشق چنانست دل که سر بر آید نمزد دل بر باد مطرفه العینسی حدیث و صف نعت جو تو کوی که	سواد لطف سیات سگدی آید ولی که بر سپین در سبیری آید کجا فرزند که در حص شتری آید نمزد شیب در ازین دلبری آید پیش تیغ عفت کار سر بر آید چنانکه ز کس شوخ تو ساعدی آید بوجو چنین اگر کس سخن در آید
انما که کینه روی تو جای کزین و زمان که رسیدند زانت برین هر جای خیال آنرا شک دید سکان سر کوی تو خاک و جبار سر مایه شادی جهان شعی شست قاسم سرودین چنن در مشرق	کوته نظر اندوه کوته نظرند در عالم حیرت مبدی نام و ناسند صاحب نظران در دوش اندوهند هر چند که عوزند یک چو ناسند انما که ازین مع عیشند شرطت ولی مردم عاقل ناسند

خزوه پستان طرقت همه صلوات دور ماندند ز دیار تو سوا از کمان دل جانها بر جوشند با ناسکند جله ذرات جهان کافر و مؤمنند خلق از درک کزین در شریکند همه عشاق اگر لیب کی اگر بچونند عاشقات همه یک نه یکند جان کینه ز برست از کوفتاش تو	که بکوی درم ناسره رانستند همه حیران و عجب ناز که چون تیغ همه ذرات سر اسیر و مسکرند همه در مشوق تو مستند و لرزیدند عاشقات که در در فراق خندانند بنده حکم تو که در سپهر و اگر خاقانند اگر از ناک هر آینه اگر از کاشانند عشق و معشوقه و عاشق همه جاقانند
قافیه در مطلع جهان انسانست عاشقان از همه برادره انسانست	
اندرین دور که ستان طرقت خوانند طرفه حالیت که ستان طرقت خوانند مگر که در راه طرقت نیامی سریدند اگر چه خوانند ولی خوش حال بر خوانند باوه از جام نریخته ولی کج دارند عارفان شرح تحقیق کس نمی شناسند	



عاشقان سهرنما وند بتیسم قیام	عاشقانند که در بند سر و دست ماند
عاشقان از همه موصوفه سوسودارند	عاشقان از همه روشنیتر و دلدارند
همه شب تا سحر در خوابی کونید	شبهای که سپاست هم شب پند
قاسمی بان عشق بیچاک کویک	عاز فغانه که شایسته این سرزند
در هیچ زمان غیر بدل راه ندانند	
آنها که کجالات و جهالات تو دینید	بر خاک همه چینه تسلیم نمادند
در صومعه و مسجد و خیار پیسیم	قوی تر و نجیب و کرده بی روشاوند
قوی که دل و دین هجوی تو بداند	آنهاست ذم که از اهل سازند
مستند بود ای تو در پیکر لطفا	گر اهل پاپنند و کراهر سوادند
یا کج روانه که نماند در آن کوی	بر سپک کس این سهرنما کی کشتند
قاسم جز سهرار تو مرغی بشینید	سلطان و سلاطین و مستمیرینند
عاشقان را جمل صاحب نیازیست	
آتش بود که اندر دل بویازد نند	

در تنهای تو عشاق تا پادشاه اند	مستکشند و فتنش کف تانند
عکس ساقی جوهرین با ده صفای	عاشقان در مویست ساغر و میخانه
عالم آشفته شدایدت ز کجا بگذرد	زلف میسگون ترا بار کمر شانه
هر سخن که نصفت شمع محبت کشد	آتش بود که در باطن پروانه زنده
شهرشان نامدازان با کرازه صبح غوغا	طغنه های که بران عاشق نر زنده
قاسمی سبده ان راه روانه کله سقا	قدم صدق درین بادیرم دانه
در ولایت عاشقان ستمند	
تا کجا طوطی سید عالم	روز و شب مویست ستمند
یا دو صفت من عالم کیمیا	حجر مشک مایه با شکل پند
هر که رویت دید بگویند	خاک پاشی چشم جبار سوادند
گفته بود از عاشقان سنجیدم	واکنه سودای تو دار و دستر سبند
دور بودن از زینت خان کما	غیبت چون سدیار باین تافتی
دوره او جان و دین دل نیاید	جو کردن بر محبتان تا بچند
یا دوار از قاسمی این سبند	

آتش ای شوق جهان مشهور گریه	با سودای تو مردهم خدا سپند
در غمت غم دلان غم تو غم	نفسی بر پستان ای بین در بند
آن لال ز سوپه سرو جهان آرزو	که ز چرخ سر زلف تو افا در بند
عار داریم ز ساسی هوای تو بین	گر گدایان سپه کوی تو جوی بخشند
روی چون آه تو خواسیم ز می طالع	قد چون سرو تو جویم ز می تخت بلند
براسیران سر کوی غمت جوی کنی	نظری کن ز سر لطف که لایح نظر
کشم ز خویش بر دیم جو تو بد شرم	گفت هست ز می قاسم سیکو پند
چند در سجده در صومعه غارت کرد	سبب این بود که میخای غارت کرد
باوه کرده ان شد و ذرات بر شستند	من نمانم که بساقی جاشارت کرد
در دو صافی همه جزو یک کسب افغان	صورت حال صحبت جایت کرد
کوهر و صحرای تنه کی با نیت	گر چه سمری کیمان رو تجارت کرد
از می صافی رخ شده انار تاشه	کانه چند درین بریم او ارت کردند

سر کمانی ز راحت در دلان آرزو	جا بود ان از گرم با کفایت کرد
بد کنه کردی ای ل ز جسطا افسا	که زان مستی می و نجات کرد
در خرابات میخان نزه دلان پاک	سر کشته میار نده ز مارت کرد
فایسی عاشق و پیر بسو لایح	عاقلان میس ز کج صدمه کرد
در ان چمن که تو دیدی کی سبب با	خزان در آمد و سر سبزی میار با
ز پای در و سر تخت تصد که کوی	که زان که هست و آن خصیله بد با
حرف شکر و سخنان کیم در ما	که ز کف لاله و زینت نوک حار ما
ز سفار جهان است عار و کیم	ز سفار جو یک شیت است عار ما
تو خست میار بجایان که در جاق	که سبب میار شد زان که خست ما با
جو باد حادثه تن ز غب ز جو پاک	خسک که ز لب و جلی غیب ما با
قرار جان بر صفا تو بود و قاسم	صلح بود که او پیشتر بر قرار ما با
شکر بجایان که ز صد کیش نشانند	مشوق را بین که صد کیش نشان با

تا آتش هوای تو در دل با زنده  
آستان دوست مانند عاشقان  
عمری چسبند ما چمن در میان  
عاشق مگر که مایع عاقبت با جوی  
از چشم در گذر که مایع پر خست  
در نور آن جفا فدا گشت تا سپی

ما از زبان شن شد و دیگر زبان  
عاشق کسی بود که برین آستان  
التصطفی قبت سخن اندر میان  
آن در وصال جوش این نمان  
مغی که او قتی این آستان ما  
انجا که نور صبح تعیین شد گمان

صاحب قاده اهل ترغ و تلویج  
فاغظ ملکین اندر چشم که زهد ما  
آبم ز سر که شد دمی دست پیام  
از وصل دور مانده جاریار بی نصیب  
گفت شود تا هم کسی بت شکن شود  
گرچه صومعه است و کردیر سوختا  
قائم صفات سخن تو کویر صیده با

کارش کوشود اگر سخن است و جوی  
در راه عشق شیوه نیک بود  
ناچار که سر که غرق شود چاره جوی  
سرجان که در متابعت آرزوی  
اول بود بست با چشم تلویج  
سرجان که دست روی لم سوی او بود  
سرجان زو چه کوشد که کوی بود

کاشی درون پرده خت نماند  
کاشی درون پرده جبهه نماند  
که در طریقی عزت اهل زمین بود  
کاشی امین در سپه و خاتمه بود  
کاشی غمش برای علم از خون زده  
او بی نشان و جمله عالم نشان او  
که رسد هم که قائم میکند کی است

کاشی نمرار پرده بر و شیش عیاش بود  
کاشی برون پرده جهان در همان  
کاشی درون که در جبهه نماند  
کاشی امین خانه دردی گشت بود  
کاشی سخن و لطف کل از غوان بود  
که در نشان نماید که بی گشت بود  
رو به از این شرف جویا نشان بود

تا کی از جز زمان بر یکدم شیش رسد  
من بچکانه ترسم که درین راه  
دل که در حال با است و راجع باشد  
همایز این عشق بلا نیست با هم با  
چون نیرم که درین تشنه غم منبوی

حق اقرار و دل خسته در و شیش رسد  
سرمای که رسد از قبل خویش رسد  
چونکه غمش تمام آید در خویش رسد  
هر چه بر سر کرم تیرت بلا پیش رسد  
سخن حجب آن تو بر جان غم نمان رسد

اول جان بر تو بودیم هم از روی آهسته بود که در حسن من جانها افتاد	راضی بودم تو را که مرا هم از پیش رسد وقت آت که با تمام دلش رسد
ساقی پیا بر او شهرین جو هر کس که در دوش تو با جو شین	بایم و جام ما ده و کلک با تک کیر و دار در روز خمر وقت بهمت شین
روی جهانیا ن مفری و بجای است طفیان جان لب با قهر می کشد	عاشق چنبت میار ز تو دیکند فراد عارف کسی بود که شریعت کشید عا
ساقی سید نوبت شاد می جو شین یار بجهالت که هر جا بگفت	جای بیاشقان ده از آن حسن چرخ عشاق در میان و مشوق کنیا
ارو از لاله پان سخن عشق که گزشت منم و عشق که کش عیار	قاسم نفر که میارین دار بی بار عشق حبیب و کج با غمی
عشق حبیب و کج با غمی اول آتش زمین درین	ثانی آتشین از جان فی العا عقل حبیب و کج که دارو آ
	که جهان را بگفت است ظنا

تو اگر حاضری شو محفل مش ما را جام سمرستان	جام کج با ده که کف کار تا با زیم عالمی محبت ر
ساقی ایدریش که نمویم سر کسی با عیار حکومت	بهر وضع حنا ما را چه چشم قاسم و شیشه تمام عیا
جامه بستین دل چاره کوش در یعنی ما زخت ز دل عاشقانست	تا در کشم کپش تو این در شاه مول من مار و تن زار و دل تا توان زار
آن یار خمرست نمی پیش علی جان تو عافیت نمویم لم لیل	ای جان غم رسیده خلی و شین بر جان عافانه خود ما تته بدار
آمن دل کن جو سپه زانکه در جهان خواهی که حاجت از غم آید و ارید	کس را بجان تیغ از جنت نینهار لله در در بر یون کن و شاپه در دوز
قاسم عبور با شین و سوزناک از غیر هرگز رون جان با به و سپا	
ای جان و جهان باقی جان بر کل کن از صومعه جان با هر روز عین دار	

چون تک اسر ز خبات پانی  
سربای سپه از بریند برین کج  
کر طالب سر نه قصه کو کویسه  
ای جان جهان پرده ز رخسار  
منصور جو را که گرفت عجب گفت  
تا بر سر بار جهان جلو و کرام  
چون عشق ترین نیت بر می جویم  
جان و دل من صبر و خرد و بوجار  
ز راه شوا که کند ترک سر خویش  
یک همه در رخسار تو در رخسار  
در جگر تو سینه ما بر شکم مادی کرد  
در مجلس ناقصه ناموس مجویند  
مادد و جهان رویتنای تو دایم  
قام مفری که در صورت جانان

اینک است اسر را خیار که دار  
تا دم زند سپسکس از پرده اسر  
سر استوان بر برین کویسه  
تا جاک ز غم من خست پرده پندار  
دیار عنبر از تو ندیدم درین دار  
خود بود فروشنده و خود بود خوار  
چون از قین نیت تیغ و خوار  
فی الجله عیب جلد رستگت عیار  
در نامه عصمت که دیدت سر مار  
از لالت و بن نیند بر لبه دم تو آوار  
والله جرحش خود ازین بر کف مایه  
من فارغم از سر جرحش زنت و سار  
رستم بودای تو از عالم خوار  
هم ناسک ایمان شد و هم ناسک طوار

مشرم غنبت و مطرب شوق  
بس کیشم بر نیت که در رخسار  
ان کو که عاشقی جو بر سر او ان شیم  
یک سخن بشنورستان طریقت کین  
خند کوی عاقبت در عشق سر خویش  
چون ز میان این ره بود منصور اول  
سایقا جام دوسه در ده که کی شایم  
باغبان سر بر خوی کاشت آن چای  
که تو از تبار عشق مجربس ناکین  
ای دل از فکر جان زمین جرح مایه  
کرس این بر سر خالم حسنه ای شایم  
تا ازین ره حسنه کل محتاج کیکر شایم  
چون تو در میان مشتاقان شایم

وقت بخت من خوش جام من بی  
در میان کج غلظت کج دارم در  
کج مایارست و کل با جازوی با  
که تو سر داری این کوی حقیقت طر  
زین حدیث سر سری هم عاقبت شایم  
آن سپن جبل آهاده دار او در  
مادد در جاست و دل مشا و جان  
گر گو کاری درین ره تمهنای کج  
محو کل قاص با شش کج کج عالم  
از سپه جان در کج جازوی کج  
شبنوی از تربیت من لطای زار  
کج کجوتی می شود غم پی ای پرده  
جای سر ماریت انجا سر سباز و کج

قافی اصحت خدمت کاکل لبنا	ارد همپاری فرقت مهرت بخت
سپا که عشق چرم دعاتیم وراز	سپا که ندریم بی تو صبر حشر
سپا که بی تو از افراط و تفریط	مرا دلیت درو صد شتر شعله ناز
برای عشق تو دل را نزار عرو شرف	ز جلوه های تو جان را نتر است طمانا
طریق عقل تعلق بجان دار کسیر	حدیث عشق شعیب نزار در راه
بفرض آنکه جهان را تصدیق شود	محال فیض بود صرف خافر غفار
مباش عشق سهره چنگل که بهار یلیا	که در خندان شوان یا شن گلی بیا
همیشه خاطر قاسم بود در کشته	برین حدیث گو است عالم الهی
قصه نور سیدالسرار	لیس نه الدار غیرا دیار
عقل در مدعای دار کسیر	عشق بر فضایی سیلینا
سبط بر حیات با سبط بود	گرگشانه شکرکان ز ناز
نیت ممکن وجود کافر و کفر	بی تجلی قاسم و تبار

قافی اصحت خدمت کاکل لبنا	ارد همپاری فرقت مهرت بخت
سپا که عشق چرم دعاتیم وراز	سپا که ندریم بی تو صبر حشر
سپا که بی تو از افراط و تفریط	مرا دلیت درو صد شتر شعله ناز
برای عشق تو دل را نزار عرو شرف	ز جلوه های تو جان را نتر است طمانا
طریق عقل تعلق بجان دار کسیر	حدیث عشق شعیب نزار در راه
بفرض آنکه جهان را تصدیق شود	محال فیض بود صرف خافر غفار
مباش عشق سهره چنگل که بهار یلیا	که در خندان شوان یا شن گلی بیا
همیشه خاطر قاسم بود در کشته	برین حدیث گو است عالم الهی
قصه نور سیدالسرار	لیس نه الدار غیرا دیار
عقل در مدعای دار کسیر	عشق بر فضایی سیلینا
سبط بر حیات با سبط بود	گرگشانه شکرکان ز ناز
نیت ممکن وجود کافر و کفر	بی تجلی قاسم و تبار

قافی از کجا و زان پیشک  
 باللی طای پروا دار

لاوت عرفان نیز آن زاهد را حسن زاری که زلفی نوبی و شمع آرزو	نغمه قصه‌ای با باحق عشق حجب خار باسی که گل سیرین نیندی خفا
کشتی تا هر طلب جان کوی بیکه بر صوفی با خواست تا در کجای روبرو	مهره گل لبند دانه زور شاه در حقیقت کجای سخن را نیندازد
کعبه بودی در بر روی با بنده آن بارها زخم بدکا تو کس با چه نماند	آینه ای جان و جهان ملازمت مایه جان خستیم در خست
ناصحی با سخن از عقل سرگردان بود جانت از زنجیر غفلت خندان	عاشقی خمر است و ما از عاقلی دریم ساعتی بر خیزد و در سپهر تمام جانان
قایم با جاده سستی که وقت خرد ساقی را با ده فرما عاقلان را سلطان	
ساقی است ز نظر همه با جام می آرد ساقی است هم شوریده فیضی است	پیش شیشه می آرد ولی خرد بسیار صاف است که نیست پیاوردی در می
ساقی لطف کن و با ده صافی در ده ساقی با ده پیاورد که حسن از همه	صاف است که نیست پیاوردی در می مرد شیار برین در کمداری نه نما

همدان کن که میکوب از تبریز ما که این سیر از تورین دار ندیدیم	کار از سنجی ما صفتی ناید است همدکن همه که دور است با سنجین
چون تویی ای چمن پس خاک را تو مطلب یاریم نه و است با غیبا	قاصد کجاست آن یار شو کمزن با مطلب یاریم نه و است با غیبا
رو خرد که رو کن دلدار بر است در کجای خنجر جهان با چه پوست	مطلب یاریم نه و است با غیبا مطلب یاریم نه و است با غیبا
ارکانه صد ساله بر آمد و تو مطلب یاریم نه و است با غیبا	در غار حسان کان همه سر ناید سودی کند و اعطای از قبیل بود
سودی کند زهد تو با دلبر غیبا سودی کند زهد تو با دلبر غیبا	سودی کند زهد تو با دلبر غیبا سودی کند زهد تو با دلبر غیبا
قائم سببی باید و دقیق زمانی تا در نین بر کشتی از دست زدم خفا	
این کست را برین پیش را پیاورد آدم مقرر عجب بود آمنت دار	اول شوبت عشق پس که عجب پیریا آدم که عرش و شتر نبوده خفا

این بر غرضت حاصل از می کند  
حق بر عرش جمله ذرات است  
دلش عرش عظمت خدا را باقی  
سرخند نماز سیکنی از سر در دل  
تا چند در موافقت نفس بهترین  
جان ز آتش راه عده فر و استیخت

این را تو هم بدانی و مثل تو صد بار  
این بخت را بدان ولی سرنگی دار  
انجاست و از سلطت انجاست  
خوشی ز در دل بر بی ل بر سپه  
خوشی که جان غم هم بری از غم  
نقدست و حاصل بار جرات بی خطا

روی سری مید به رحمت بیخ نما  
جان جهان طلب که عیال طلب  
در صفت هر کسی نیست حکایت  
چون جان دلت لایق است  
خندوی غافل بر سر آب و کفی  
سکری در گوش باشد و با گوشه  
سر دل در حالی دار و از آن حالتی

ز پدر بگوین ز در ساسه جاندار  
جان با با بقیت که جهان معانی  
بچ سر بی سخن از صفت بار غار  
دل بر لبه بر دید برین وار دار  
سوز قریب مان بجز ترس مایه  
ماه فراق چسبید حمله و سوکوا  
قدیمی و کوشه در دودل تفرار

در کس بر جهان همه برست عذوب  
صفت شیوه آهیت شیدان است  
صفت نور مایه و رای انوار  
انجمن مست و در غم خوابت  
ای دل از پستی خود مکتدی پر بوی  
حالاتی تو خا ز دل که در هر باب  
قاسم از بخت و فردوس گوگوش

وقت آن شد که در غم خمی صحرای  
علم عشق بر از بخت صحرای طهور  
ور و جان و دل کشت که با لوز  
که بش از زمین یک که نغمه صور  
که شود در نفسی جرم کنایه مست صغیر  
بان و بان نامشوی از بستنی  
جستی مست که انجا قصور است و غم

اگر چهره و عالم شوی و کز غصه  
خنده را در وضعی بصورت یعنی  
فدای میزمد عاشقان رور و جا  
کمی که باست با لکه که خدر من جزا  
تو خوش شمشه بولی و یار سپید است

بنام نیک توان بر دل تیر بشود  
چه جای با نیک و نمانی بخلی بود  
بجی جعفر صادق و حضرت طلیحور  
شبست نغمه نغمی و نغمه سیم بود  
قصه جان تو ای جان لذت معذور



ز روی عقل عیان چشم قلمی دیده	چسب چون تاملین قیاس ازین در
کار بی همگی بخت و راه بی همراه بود	دست دنیا دار عور چشم دیدن کار
مرکی بر قدر حال خود بر لبی سینه	چشم دعدت در شود و جان کن در عرق
چشم جانب که شود روشن بینی دریا	شرح با قلبی در زور روی تخم در
پیش را بابت حقیقت که تیر نیست	شرح بی تحقیق ز قین غایت سوز
حاضر و قات پیش چشم چو پرن کباب	تو موسی ره روی باشی درین طوارق
در سپاهان فاخته ان و سر که در اشک	عضو از آن تست که بان غمخور
عالمی لرغینت که از دست می بجای	کرد می بر جوشد این طوفان در شور
پیش از قیامت وقت و شهود چشم	در نماخانه وحدت در نورست بر
بر سر له و لاله شادی طرب	در سپاهان تماشا حیرت بان و غرق
شادانم که کبوی نو کند ز حواسم کرد	ترسپم از نفس که گوید که ازین در کوفه
بر عجب بیانه ام ای جان و جهان در	که تو کان کی در تو جهان در شور

چو عجب باشد که صید تو کرد لقا	عشق چون ناخوب آید جان ما مستور
خوش نامش گوید و از علامت بجز	چون کشیدی و ازین حاضر حاضر
قاسم از جامه تو دست خراشید	که بس با بنیاد که بگفت صورت
پای دست ساراده جو غم خورد	سر که با و با ده نخورد دست ازین کوه
عشش مارانجامات تعاقب برسان	این چنین من عشق دیدم در لفظا شبر
پیش ازین بشرط با بخت نیستین	چندان کن که درین شهر شوی با نظر
دل از دست میردی ز ناپا اقام	تو هم میرت جان آمدی و شکتم
من ندیدم جو تو خوب می غایت	از کی میری ای دوست چنین تا در
سر که او روی ترا بش فرم شد	نمکنید همه ملک جهان با یک سر
عشق در خانه جان آمد و قاسم	زود تا نمکند خانه ما زین و زبر
نمک کبابی می کشم زان با لیس	کی بر بام باشم که ببرد
مرا دل با جزا بست فایم	چگونه قصه محراب و منبر

نیم زلف سبک تو ساز	و نام جان شتاقان
که علاج و آزار سر ترس	تو هم منصور باشی هم مظفر
علاء حضرت با یک کلاه	علام روی و خورشید کلاه
قلند باش که بر عشق	قلند را در پیش تم قلند
حدیث عشق گوید جان قاسم	دران وقتی که لبت جان سخن
اسکان صبر نیست ز سر کرم این صبر	دارفت و صبر نیست نه با بود
مطرب پا و نم ز روحانیان	ساقی ساچ چشم صفا کاکبیر
از خم پیرن قصه سنی که خم سه	وارده صفا شتاب ال فرور در خمیر
پیرخان هر چه بگفت ز رن	در حال سجد کردم که گفتم که خمیر
چون بگفت عجب جانما سوتی	یستهی المایا عاتیه المصیر
جویای کوی تست تو لاله تالوا	حیران روی تست که شاد کفایت
گویند قلمی که او دست جان و دل	
سلطان بی نصیر و شمشاه بی نظیر	

باز لطف و زلفت در چشم	ای آه تو قاشم و ای شاه افروز
نی شاد و شمیم درین وادی	شاد بنما جبهه دران شمع افروز
ما را زارل جام می عشق تو دادند	از با و پارسینه بر این سنی امروز
چونست قد ما حسن صبا پاره دیدم	زاید تو بر و خرد و پتسج و پاره
امروز که همان سنت آن روز	ای جنک می ساز کن ای عوی سوز
امیر جهانست لطمه بایده اند	در پیش خت جاک زخم خرد سوز
المشقه که در زستان سبزه آمد	سنگام بهار آرد و شمع بخت بوز
زاید و بد هم تو بر ز روی تو جوییم	از قول بماندیش حکایات
عشقت بل عاشق شده استم	از بخت بلند امه و از طالع فیروز
فکر عقل از کله کشت عشق من غم	سر کبابی شانی پستی ما ربو
با وجود آنکه در با جرحه جانم تست	بر لب دریا می حیرت ابل شکم
بلخیلان لفظه دست غم لفظا	سج می بری که چون می آوری شهما
مصلحت نیست عقل و خایه پرورش	بر عجب شاهه است این قصه غم

غرت سر کعبه زمت الای او	زاد بر اسپ ای طوبی و بار دهر نور
عشق ز زمین برین قاسمی عشق	عاشق از جانی را نه از لاله کجوز
چو ازین جهانی سخن خوش نیاید	که پیش از تو میمیرم سینه زهرین
و طم غریب طوایر بایست پسا	دی بجای غریب بیا خود پرواز
گرم بر و نه صدر جان بر بخت	که جان بجای کوی سگینه بر آ
ز چشم مست موسی که اهل جنت	در دیده برده نقوی سینه ز غنا
چو شمع آتش عشقت در دلم کین	بگر و فک تو ام در میان کوی
نور دیده محمود مستیوان دیدن	اشغالعات جان چوین آید
بگشتم از چشم عشق تو چشم حکیم	جواب ده که قاسم بر بوسه
مایم و حضرت تو صد سوز و حسد	ای عشق جباره سا بگر نو با کین
تو در نقای مطلق بر ما در نقای محض	جانها در آرزوی تو ای عشق با کین
گفتم که سر بایزم بر آستان تو	کشتا که سر جلدی می با تو کج کین

آن ریاضت در ایجا است	در کسوت حقیقت و صورت محاز
با ترس و بیم باش که حقیقت است	ایند و آرد که کج حقیقت جان تو
تویی رشتوق روی تو در لذت ام	جمع محبت و جوی تو در روضه
کو تا که دره اعماک حکایت زهر جوی	اما بشان زلف تو در این سخن
تا که گفت بیخ نامم هیچ رو	گفته سینه باشی در حق کج کین
سر کس تا نیست کسی سینه جوی	قاسم نیاز برود بر کاه و بی نیاید
گر کسی مست فخر است ز جان کین	سر کجا جان و ولی است ز جان کین
عشوق ایان حقیقت برین افغان	سر که دعوی است کرد ز جان کین
دل که از زلف برشان مآشود	زود از اشک زلف برشان کین
سر که گوید که تحقیق نقین با کین	در میان سخن از جگر بران کین
سر که گوید که جان با کین	رو به آرزو شیوه غرض کین
عجیده نور روز جهان با کین	سر که دم سینه زار غنچه و در بران کین
واع سودای تو در دل قاسم	صورت حال از دیده که کین

ز چشم تو که شیشه نشان بود	سواد زنتش از شمشیر کین
هر که مست و خرابم ز جام و ستاقی	صدیقه تو به نقوی رشخ و کین
کمال ذوق زنت مایل این جو	نشان شوق زنتان سپهر کین
علاج حالت از آزار غم و شبو	دوای درد کمن از ز جام سپهر کین
کمال حسد برین طرغارت زان	ز چشم شیوه که مست شوخ سپهر کین
طریق شوق و مودت جان قاسم	نشان در شین از درون و سپهر کین
از نا حکایت می سپر زان سپهر	از نهان حکایت توخ و شام کین
او را در جان ما مستی و غایت	انچه و فیان حکایت و در شام کین
از با تو دوست خرابم و خجودم	انچه نه نماند ز ما بل نه سپهر کین
از دست تعلیم و زبا او شده ای	از اهل کاتصیلین کار کین
با سر که خرد و سخن از پاک کوی	مرغان شوق زلف است شام کین
از دامه و دان فارغ و آرا و آریم	مرغ مرغی را سخن از دام و سپهر کین
قاسم بجایان سخن با زبان کوی	از نهان سخن بی ترانیا سپهر کین

سید و سادات عالم غیر ازین کین	زاد پونه ده دل زده بر سپهر کین
هر ذلی در نظری نیست این آیت	آدم اندر علم الاسما و موسی کین
سر وحدت توان کفر نیز بجان	در میان مجلس کار نباشد کین
دوست از محبتت جان کین	من کویم که ز فریاد میدار کین
بشنوای مرغ غیر آشتامی هر کس	چون تو مرغ نیر کین در محاسن کین
در میان رنگ سال معرفت با کین	بچو طبل کتب عشق و می غولی کین
گر تو هر دره روی ذوق فغان	در حقیقت در ز جان و شام کین
سر کس در جهان دل سوا می هست	این دل سیکن طوای عشق کین
قاسم بن روی در آینه لاری کین	روی در آینه لاری کین
تو خجیسی از برم جان کین	سای خوش و سپهر عشق کین
مرغان لاری است غنچه	عطار که دم که گفت کین
خیانت طرغی کین	ازین ره که کین کین

اگر خالص شدی چون واکرانی	میان توتهای آتخان پارس
میان عین مستان تنو	سبک روی کن اما سر کز آن
تا چون بحسب میکوید با	بسوی بحسب چون یل روان
آهسته تهرانی بی نیت	با دل تیر قاسم بی نشان

دل موادار تو شفاش کن ای سرک	دل بسود ای تو شاد او لاری اگر
عقل طماعی شد و با ما مغزات در	وصل را که که عنایت کن و امله اگر
بندی که گرم جسمه بر تصدق تو	منتهی آمده این جرمه زلی هم اگر
آنکه در شیوه عرفان حق خود را	گر همه نیز خیر خست منتهی مقدارش
دل بر خست در زلفین کمان تو سی	در چشم سال که کم تو کنی ما پیش
یار بساین مرغ اجل طرغی نیست	خوردن نمک پس سخن شمع خار
قائم از جان قیمت خبری با نیت	سرک را نیت بلع اعیه دیدارش

خوبتر است بنده سرودن	لطف قراورمانی که کم با بارش
----------------------	-----------------------------

بر سر کوی تو سر کس که سر مست	کوی از عشق سرشت مند و دیوارش
پیش روی تو نجات نمایم چو	پر توری تو چون می شکند بارش
ای دل بوهر کس کسی در عشق	چون درون مهرتی نیت عدم
گر کنی دره حق دعوی اپلام	کلمی با وراز و تا بر در بارش
سرک را نوقین نیت عیب در دست	عشق یک کوی درین می نوم کس
گر سخن مست کند راه روی در عشق	چون زستان خرابت مست دارش
عاشقانه رسم در داتو و در دل تو	سر که پارتوش تم کوی پارس

قاسمی گفت مردم مکی و وریا  
 ره روانست که گایزه بود که دارش

دل از هم نه بود ایش پارس	دلم از دست و جان سرخشا
چه سازم چاره کارم چه با	که از حجابان دل در صفا
کوی از وصل جانان ایام	ز خون دل شود بر نیم خمش
گر روی اهل عادت تو نمید	کمی در فکر ریش و کای درش
تو تا ز نمازبان در زمان شب	کرایشان حیلاد آینه و عیش

کوی شامی پیشین تو پیش	بر حالت کصافی تهر شش
چنان زد آتش قاسم	که ره پین خرد شانت عور

بنده از دوست مولی بصفه کز دست	قصه سر ترا صند بودین سر تو ش
عاشقان در رخ ز سپای حیرت	همه مستند زه بروش و یک جانوش
صفت با که ز راه ما شامه	با همه جنبه بی آید در باد هر دو ش
صوفی ما اگر جام تو سوری دارد	سخن مردم خود چن کنت سر کز او ش
صفت طالع عشاق زاندا رده	چون خورد با ده برنگ که کایه تو ش
گر تو صوفی طایفه و ما طره دانی	احسن ای خود چو تاسی که عاری تو ش
با ده ادم وادی و دل بردی و جانم	قاسمی قلعه کورستان ترا خد تو ش

وارادات عاشقی که عشق می آید	عشق میکوید کوی عقل می گوید
در سپاسان تما لاوت سی نیت	عاشقان صاف پیمان عاشقان
تا قیامت که گفتم حشرش نیاید	راز میرستان تو را نیت کس

کریغی که سپه عاشقان پیلش	بجواری با یک میزن بخود یا بجز
زایه و دا غطاسی بدیم ز حص کام	خسته ما که که در روز خانای می شوش
زایه بدیم حراب لقا و کضم زایه	سر که در آن لطف قیت سر خود را بار
عاشقان چو تاسی حیران کت ما	تا کی آرد خم و حدت با ده ما در تو

پلوی جانان سنل	او بخود مشغول جانان از تو ش
در حقیقت جمله جانان کت	از حقیقت بر کوشم روی تو ش
عاشقان در جام می مست	از نمک آوازی که کایه تو ش
سالنامه زایه در رسم	دیک مردان اما آید بچوش
فی طلب حتی سایه زانوت	که خنصری چه شکست بر تو ش
خز قمار از کرد و کردن بی	سهل باشد پیش نه با ده تو ش
قاسمی عرش خدا ز خضر نیت	مستوی سر جانان می بر تو ش

با ده ام صافت و طر صاف  
 با صاف و چمن کس در بار صاف

کفت سلاک ز نش باجم شرف	زلف او پری در تاب شکفت
مازین غما می الیم ای جان چنا	نغم چو سبیل لاله جان جو کوفت
کر ترافصت بود از میان عا	خوشین باز یابی در میان لام ک
بکیک سخن شب تو اگر در راه وین ک	چون کی ما شد عمر بس ازجه با سلا
تا با ما لاجر سانی جو جو تر سید	آخسته این شیر چونی چنداری
گر گویم حال قاسم چیست بجز آن دو	غرق خون دل شود این کو کاین ک

بمادی شدت میوشه ق	کیف لعل ایما العشق
در و ما که در او ای نیست	که تو بر فارغی و بهشت
دل شیر در دست مرم نیست	مرعی بریش سیکند زلف
عاشقان در وصال تنق	بهیون نی لی باستی ق
لذت عشق ایمنی دانی	که ناری میج کونه لذت
خیز چون شب گذشت آرد	نور توحیه سیکند اشراق
قاسمی سرش میطلب	در دل خود طلب نه باوق

بنا و انان کو سپه تجاری	که هر کوشی سخن نامت لایق
ولی گرفت باشد توان	بکوش جان غدا رفیق
سخن از تو به و تقوی را بکن	زنتی کو برست مان ک
ولی باید که در راه معنی	رضفوت دم زنده جو ج
اگر شیار را بی خوش بوت	و کزستی کن بخت عاقبت
بخیر عفت دین ره کس لیم	این خاطر به یاد رفیق
مکوب با غافلان اسرار قائم	خلایق را زنده عین خالق

ز نیم و عا عسیم و هبنا سور عا	با دولت فخر تو فکر جهان چو پاک
بی باک سپه و دل ما در چنا	چون متوق غالبست چو شیر پاک
جان مست خیزت که سینه طرس	دل بحر سیت که غیبت شمشک
صد لاله زار شو و خاکسترم سید	ما تو خم برایش بود ای عشق پاک
بیدار ز وفات من چو خاکم کدری	پسرون کم بهر تو سپه از زور پاک
مستان جام عشق تو بود عفت و با	زان پیشتر که باوه و او کو بود پاک

قاسم سویی هر تو زینت در جهان	یا عایه الایانی ما خبسی فدک
چو بود تخلص لیلی در پیشین خاک	چو بود حالت مجنون مست و چو پاک
شراب ناب بنجام طلال لیلی	زنی شراب مصفا زنی پاپ پاک
خالی اند احوال حبیب چو بوت	الهی انت آبی ولا آک سوک
جهان مظلوم حسن خلدت غو ک	بیش مرد و نه این طرف جلاک
ولی نظیر انسان چو نظیر خجالت	قیاس نظیر دیگر کس کو حاشاک
سیان ملک جوسری چو کت	نزار بار طلب کردم کس کس پاک
کمال عفت عاست قاسمی انسان	اگر دلیل طلب میکنی جان لولاک

با زودی تو ز خاک سیر و کرم خاک	بجست و جوی از خاک بر چو پاک
جهان ششم و افق سز کرم	خدیجه ام ججمال تو از کس پاک
اگر دی نظری تا ببین من از دنیا	اگر کز کرم بر نهانی از چشم و افک
بجای خود مظهری کن که جان جانما	تویی خلاصه تقدیر و زنده لولاک

جهان لطیف نظیری که از لاطم حسن	قدم بجای حسن آن من بنی پاک
توروح پاک اگر حسرت از کبریا	بجان پاک تو سوکت نیز چو پاک
جهان پرست ز نور خدای نه چو	ولیک نیده اش سیکین لولاک
تو شاه شعی که خوشی تن نکردی	که گفته اند که الله والی من والا ک
بغای نظری کن که نیک چیزت	آله ارض و سما یسه ولا الولا ک

نور لایت تویی شاه سلطه حکم	شعب هایت تویی شاه سلطه حکم
معدن اسنان تویی طهر غر غر	کاشف قران تویی شاه سلطه حکم
جام مصفا تویی شاه معلا تویی	مقصد اقصی تویی شاه سلطه حکم
صدر ولایت پناه بنده روی ق	تضم زار و پناه شاه سلطه حکم
حضرت حق راه و دو مالک ک	فایع کعبه وجود شاه سلطه حکم
آیت حکم تویی اعلم و اگر تویی	جام تویی جسم تویی شاه سلطه حکم
عین نور و نور تو طالع مینه و زو	ماه دل من نور تو شاه سلطه حکم
با همه سپه آمده در حفا	ظاهر و باطن شاه سلطه حکم

لحمک طبعی کفایت برای ولی	سرور مردان علی ساه سلامت
روح در لاتی حراج میل اتی	انت علی لولاشاه سلامت
سر ولایت تویی جن ملت تویی	غایت عالت تویی ساه سلامت
باب شپس و شپس چپس و والا کر	مرشد اهل نرساه سلامت
حیدر صفر تویی سانی کور تویی	خواجیه تویی ساه سلامت
پشت و پناه ام و هم عالم علم	از ندره محترم شاه سلامت
قاسم سکین تو بره و بر دین تو	چند گلین تو ساه سلامت

ای لطف و نیت میگویند سلامت	وی شبیه تو زون ایدو سلامت
کارم هم زون شد روی از لاشه	بر روی خستون شد ایدو سلامت
دریا همه با مون شد و طها کسکی چون	جان با منب کرون شد ایدو سلامت
دل شاه مندریدین شد که که با تو	در صفوت ذوالنون شد ایدو سلامت
ساعات جویم شد حاجت کبریا	با ده گلگون شد ایدو سلامت
قاسم زجه زون شد حال دل او	در عشق تو زون شد ایدو سلامت

در تو عجب با زده ام ای شوخ شکست	نوری و ناری که صلح و جنگ
از غم فکر و جهان است سلامت	عاشق و مست و تنگ
عشق خدا با دشته راست گوشت	عشق و مست و یورنگ
جبر از جام محبت نوش	باز زده از با ده و انیون و جنگ
عشق خود یوانه و شورید و شد	بهر جهان که بشد چون جنگ
چونکه مرزانه و مشیار و دید	ساقی جان با ده و دهنی
قاسم اگر مست شرج مر و	از تو کسی نشو این غزلک

خاطرم آهسته و جان بزل	روی نای نه خست و دل
تبی و عجب مضطربم رو شوب	مرغ و دم سبندند پر بل
بیه دل افکن کن	موسم سخن شد و ایدو
وصل صبر سیه یا دل من سیه	یا شوم از حرس سیه کوشمال
تندگی کل پس پرده زین فارغست	بیل نیرین حال می خوش حال
و اعلا ما قصه افشا کفیت	خواب سمیت نشد در حال

خواب عزیزت بگویند مکره	از طرف تن سوی جان اشغال
قاسمی ازین عیان قصه کن	تا کی از دیده خواب و خیال

بیل آهسته حال از سر پستی بیل	موسم سخن کدشت نوبت بیل
بیل شوریده دل شور و شوب بیل	جلوه گلزار پین در کدراخت بیل
کرکلی آشی ایک بدوی کسی	پای تو اندر و جل و حست تو اندر بیل
رعیت حق بر حیم من خونی سلیم	چون کدالت شد جمیل با بیل
قاسمی امانه با بشن و طلبش شاد بیل	کی ساه و سال تا زنی بر بیل

مقررست معین بلی اهل کمال	نزد بانگ تعالی نرسد اهل کمال
ز فکر سر و دهنم خلاص او کمال	شراب نیاب آلی جام با مال
سوال صفت صفاتی ز عاشق و شوق	کمال را به خود چون به حین اهل کمال
به پیشانی قاتی ویم دست امان	نرسد با حمت نرسد اهل کمال
بیزم ساقی ما عاشقان همه چنده	بست عده به دست مستقیم اهل کمال

سوال پس بطا منریت تو نام کرد	که در طریق ادب ناشیت سوال
ز قاسمی نفس با قیامت و این نام	تا ز روی وصال تو مینمیزد سوال

کلیج و قیام درین در کهن پال	ما با جو بود کوشناسی همه حال
ای خواب رسد شد و نوبت است	ستان حسنه پیم نه امسال حال
مشتوق و جو جانست تا کف کدراست	مر جا که رود و سید و مش عشق حال
انجا که سپهر پرده اجلا اوجا	جانها مستند کردیم کدراست حال
از روی ال فرود تو جاننا خوان بزل	وان زلف سیه زک تو و دل حال
در مدرسه و صومعه کردیم و دنیا	انجا هم مستی آمد و انجا کسکی حال
قال جنو کس گفت که خبر و کسکی	فایم سماع آمد ازین کسکی حال

از شستان از ل تا با با د آب جنگ	با تو می بود دست جانم بی کدی جنگ
آمرین نامکنت از غامی کدراست	عشق سلطنت کلش بر دو عالم جنگ
کر تر این عیان با نده بر سنی شکار	خیز حق را و مبدم ساه سبک جنگ

مگر با از خداییت اندر قدره	راه دل چایا باشد ز راه تسل
انواع قول خارج جان و دل شیر	جان و دل از روز و از و متعل
قابلی که تا آخر کت فیض	جو که مکن بیت مرکز فاعلی لیل
ذکر جان مری اهمیت از سماجی	ذکر احمد یا مغر و ذکر شیطان نیل
قاسمی چو آتش زل ز شد در کس بنا	کوه آبن را بسوزد جو که در شستل

خدا را چو دانی چو دست و چو حصول	بر دست ز بندگی کو حسی حصول
تا قبای جهان تاب عشق که شمیم	فر عتیم عالم چه جای قبول
سختی مکن و محبت مکن و چه کوه	حدیث عشق کوه عارفان قبول
اگر چه شش تن تو ارم ولی در شتر	چه سکر که مکنیز قابل قیام
یا که علت عالمی ناکت ملک	که اهل حق حقیقت کرده اند عود
خدا را که زوا غلط سول من شایه	اگر که است لمان حب که کند نول

نهر جان دل قاسمی چو می آید  
که دست جام لوی تو شد چو شوق

میان آتش سوزان علم فرخندیم	سعادت جهان طلب شایم
زین سپهر کجایی آفرین است	که روز اول این هر دو را خستیم
فرز مگر کجایی تحقیق از برای طلب	نصیبی که ما را تا شام خستیم
نوازش کن و جان را زین بلا بمان	نوی شوق تو در روز شب خستیم
بگو ز دل شود این از برای و خجا	جریم کوی ترا چون حصار خستیم

بقایستی نظری کن جمال خود بنا  
که در محاسن تو ما سر کلام

ماورای عشق تو سرست باوریم	چون شمع روشنیم و چه شایم
آنچه روی که کفاحم بسج و شام	بر خاک است آن تو روی بناویم
در ره روان عشق بخوری نظر مکن	ما خا نرود و ایم زبان خانه و آویم
ای مرغی صحبت ما تو می کن	هم شیر عسلیم و هم از شیر آویم
شانه های بلعجب صفت ما در دنیا	که مطلق زمانه که در دست آویم
ای خواجرا لطیف که شیار و حقا	از ما ادب مجوی که دست ما آویم
قاسم شوق یار دل و دین و صبریم	چون رخ نای خوشی است اول ما آویم

که آنت که جوینده یار آیدیم	پس زین در میان ما کج کز آیدیم
بگذر از قصه تعطیل که تعطیلیت	بارش سیریم که انجا بشک آیدیم
بجکت که آفتد و سر روزی ما	ما درین دارنده از هر جا آیدیم
ابلیس کجا بگذرید بار و آیدیم	که درین راه طلب ز ما عیار آیدیم
سمت ما زل نیک بماندست که	بناشای نوح و زلف نک آیدیم
سج مگر کجایان لاتیق است	بر بلاق تن از آن روی سوار آیدیم
چاره نیست ز بدستی حنبد	چاره نیست که ما سر بر آیدیم
که مراد است در آن چشم لیدی	از برای چه درین چشم و در آیدیم
قاسمی و طلبش من بر و کوی کوی	عین فرخیم که در کسوت عار آیدیم

پناوی خوان سیر کوی چسب آیدیم	بر در مان دل خود چسب آیدیم
این هم لطف تو افشا که ناکه لری	سیر کوی چشم از جور قریب آیدیم
مگر کسی قسم و نصیبتی تو جان من	چسپس ما ز غم بر نصیب آیدیم

ما چو بی ز غم عشقت بر و عالمیم	از ازل عاشق شیار و لپ آیدیم
روی نمایی آتش تحت جان بیم	که بدیدار تو اهر و فرغ آیدیم
ما بصورت تو نزدیک و بعضی بک	منت از دست که ما یار آیدیم
قاسمی و می بر دیدار از دست بله	چون بدیدار تو خوش حال تو آیدیم

ما در جهان کون کجایی آیدیم	بهر تو آیدیم و برای تو آیدیم
در ملکهای خاک با نایم عزم	زان ملکهای غم بغای آیدیم
چون گران شیرین خاک تو دره	در ملک جان صفت برای آیدیم
ما باز خضرم و ز کله پل در وقتیم	اکنون بدست شسته جدی آیدیم
از دوستم کز نزل بله برسدیم	تا لیل در دوای تو آیدیم
ما را همین سر است که در ملک تو	فخر و عالمیم و کلا می تو آیدیم
عهدی که در شمیم ز روز اول تو	در سخن کن من کسان تو آیدیم
این کزین که تو شستی فدای ما	ما نینس با و کون فدای تو آیدیم
در حال سطر سیری کن که ما دریم	مین تو آیدیم و سوا می تو آیدیم

نهر و لای تست کوزار جان ما	مار جهان سپهر و لای تو آیدیم
از ملک لایزان بریدیم قاپسی	از ملک لم نزل بولای تو آیدیم

اقبال عشق بود که ما مستبل آیدیم	چون عشق رو با شست تبیل آیدیم
قاموس کج گفت خبر تیرت کج	از ما که مسجوع موج بدین سال آیدیم
تا طغیان شدت که شمشیر کوست	مقبول از آن شدیم که بسیر قایل آیدیم
ما از مای کسبند عالی صحرا چرخ	در فغانهای کل بی جان و دل آیدیم
در موطن کمال محرابان لایجان	ناقص روان شدیم و لی کمال آیدیم
از ملک لایزال با مزار لم نزل	با دوست هم کجا بود و هم عمل آیدیم
فراخ شدت از عدم با جاسه	در سلاک با عبادی چون دل آیدیم

ست بودیم کجا کجا که تو شاییم	شبه بودیم با و از تو سپار شاییم
شوری از منیم که عشق تو جان ما	فراغ از منم که و سجاده و زار شاییم
سکه کله که او عازم مزار شدت	کف زمان رقص کنان بر در شاییم

با دل شیشه خوش بر آیدیم	جون بریدیم که وصل تو بمای سر
نار بودیم ولیکن جسم کلزار	من کجا بودیم که نیستی زوصال تو در
نشت پای بزودیم از همه سپنار	غیر تو با تو بجایست جای سر
از صفای رخ تو قاپسیم انوار	پرتو روی تو بر صعبه زرد آیدیم

این غنایت نزل بود که ره سپسیم	وین هدایت لای بود چو تو آیدیم
همچو عین غم روی تو کرای آیدیم	جون کل روی تو دیدم چو گل خندیم
بهوای که نشانی ز تو با چویم	بچو پر کار بر کرد جهان کردیم
جز نسی تو خطی ز صبا کج خیم	غیر سوای تو سوای چیمان کیم
مرده عشق تو خواهم بر جاک است	عمر با رفت که ما در این آیدیم
که تو کوی بخت ای من ازین بر کرد	وین سیاهیم حجاب در پی آیدیم
شیر غم تیرم باینده وصال ک نشد	با رفتیم نجات بر سر آیدیم
عین دیدار تو یک روز نصیب جان	عمر با رفت که ما شطرا آیدیم
قاصی نیست تجاری دل خود ما با آید	خود حجابیم درین راه خود آیدیم

در روز رخت کیدل شاییم	جز روی خوشتر شوق آیدیم
برویم بی از جهان جان کرام	غیر از غم عشق تو خسته میاریم
مطلوب کسی نیست بغیر از تو در	وین طلبه که غیر از تو طلبکاریم
از طلعت انوار که شاییم کج	غیر از تو کسی عالم ایساریم
برواز تو منصور عجب گفت که شاییم	دیار غمبیر از تو درین آیدیم
در صومعه و در مغان سپه کج	بی با تو در حرمه قدر زاریم
خویشتمه قاصم را خود غم آیدیم	ای دوست بیجاری تو با زاریم

در کعبه و تخت ای بجز باریاریم	در کعبه رسیدیم ولی ما بریم
دیدیم درین دیر کعبن پال انور	دیار غمبیر از تو درین داریم
قران که رویت خفاختی	جز در وسط مختلف انواریم
فنده رخت یک کلن کطلبیم	انصاف که در خانه و باریم
مرزور بشک و کرایه برستان	سرا بر جویدیم جو اسباریم

زین کل کجا از حساب این تو آیدیم	در دست که در عرصه کلزاریم
مرجا که طلب کردن قاصم کین	مطلوب و طلبکار کجیم با زیم
در سجده و در کعبه و بیخانه دیدیم	مرجا که رسیدیم بجز باریاریم
عمری پس این پرده سپر با نام	جون روی تو دیدیم زین پنداریم
دیار غمبیر از تو در آن مقصد آیدیم	صد شکر که دیدیم و بطلبیم
ما کشته شمشیر غم عشق ک شاییم	المنت که دهنده که رسیدیم تو شاییم
ما زین غم را مر جاک کج ک شاییم	در جوش صفای تو چون هم شاییم
دیدیم کلین حرمه قدر ما شاییم	از دست تو این حرمه قدر آیدیم
در حضرت او یارب بسیاریم	ایک حق ارکبه و تجا شاییم
مرزور از آن با سلامی و کجایت	از چرخسرای عاشقان کشته دیدیم
جون قاصی از یک نفس روی تو شاییم	شخم و نا شاییم و مرادیم و مریدیم
ما در طلب دوست فراوان بریدیم	بیار دیدیم ولیکن بر رسیدیم

مالمه چرخ تو بر جان و دل انما	از دولت دیدارتو بر چشمم
ماروی تو دیدم درین ایکن سال	لمست و ولند که کردیم بودیم
چهاره با نغمه چمن و الوهیرین	چون ذکر تو در کعبه و نجاشینیم
چون روی تو دیدم کفیم شاموت	لمست و ولند که سعیدیم و شمیم
چون قاسم چاره ترا دیدم درین	ما بر کینا لیم و مرادیم و سیریم
نمراک بیدر در روزیم	درخت کون ما در دانه دیدیم
سحر کای بود حضرت سیم	بران در حاجت در بانیم
حجارت حیان در کفیم	سزایه را افسانه دیدیم
ظهور آوازه طلعت دو	سین کعب و شجانه دیدیم
خونچایه تمام شور مستیت	سیر سلطنت نیخانه دیدیم
گذر کردیم بر کوی ماهت	مدعاش همه مندر زانیم
جوق قاسم در حیان نظر کن	یک شمع و نمده پروانه دیدیم

جان بخت از کس نزاریم	در لطف تو بزل می نزاریم
تا بوی تو از ازل شنیدیم	تا روز ابر در اشتهایم
کونید با شتابه تو سید	تویی که از بوسه نزاریم
باختل معاد آشنایم	از فصل معاش بکس نزاریم
در از روی وصال می نسیم	در شیوه عشق می نزاریم
کفتم که کارم از نیت کفتم	از هر شمار تو حتم نزاریم
قاسم کجا روی بخازین در	بدران بود که جان سپاریم
غیر از تو کس که نزاریم	فرو نغمی سب نزاریم
یا هم و ذلی عجب عوالم	جز کوی تو مست نزاریم
ما عاش جا بوی یاریم	واحد که مهر شکر نزاریم
کونید که عشق عار عیب است	مانود بخت نرا این مهر نزاریم
باختل معاد آشنایم	این فصل معاش کس نزاریم
مالا مالست حاجت خویش	مالا بده خصم نزاریم

قاسم کفتم بلی نبر شد	شاید که ز تو حتم نزاریم
مادر دل جان بخش سوزانیم	و نذر دو حسان عشق تو انیم
میتم بدمی که سزای یاریم	شب تابیر مانک و علای تو
سز کس حیان روبرو دیت فاما	مادر دو حسان ذوق ناشای
شب تابیر خواب نزاریم و زانم	با دل همه شب تعجبهای تو داریم
زاده بر شناسد همه حال که داریم	دو دید جان تو حتم لای تو داریم
عقل آه و باش می گفت که نمانا	می گفت برو عشق بر پروا تو داریم
قاسم ز کوی تو سز کرد سوز دور	چون در دو حسان ره تو لای
عزیت که بودای سز نلف تو داریم	دیریت که از کس مست تو داریم
ما آب روانم و تو در یاجتی	جو بان تویم ز نهمه روز و سوز تو داریم
چون رو تو داریم ز ما روی که کرد	ما سینه روی تو کوی و کله تو داریم
اعداد شمر ویم سبب جلدی بود	چون حمله کی باشد در بر تو داریم

سمازی زانما زه برون شد قوی	جان کنانما ز حیان سپاریم
کفتم کبر محضای تو نازار دلم	خوش گفت اگر با سینه یاریم
بخواست ز فکر دو حسان کفتم کن	وا غلط بنشین ما سز نزاریم
ما عاش وزه پاکب نازیم	ما بسبب عشق در نازیم
در سوز نمانه ایوم جوید	در جنک نیتم تا نزاریم
تا زده از زود با قیست	در تو ز عشق می نزاریم
سز حتم چسب نزاره	ما کفتم در نزاریم
زیدم و متار باز اما	در شسته عشق می نزاریم
بر جان چو از غم نزاریم	صد پرده راز سس نزاریم
ما این عشق دل سوز که کفتم	ما جز از دوست کوی که عین نزاریم
سز نمانی که نرستی من آن صفتا	ما بلای ترا عین خطا می نزاریم
و بس این جز سوز که کفتم	این حتم چو ایست که ما نزاریم



گرچه سیم چشم ز نیم چشمی	درم ناسره را با جوی نسیم
پیر و سامان در عشق نایبم	لاجرم در طلیس بی پروا سیم
تا با فسرده نیت شده ما بر لب	بر سر کوی یقین خوش صفت سیم
قای به خدا را یک بستر روند	ما هم سینه که بر بوزر اگر سیم

گرچه در طرز شرفیت همه ما بوزیم	لیک در طرز حقیقت همه ما بوزیم
ست لایه کی سبکی به تبصیریم	که درین راه غریبیم بوی بخیم
گرچه بن راه خطیرت و کف غنیم	مگر جان بسکروی یقین بزمیم
ناصحا در شب و روز در دعا بزمیم	تا بری از پیه ما سایه که ما شیم
سویح و طوفان ز دل طاعت ما بزمیم	که درین موج با غمت تو این بزمیم
ست لایه کی کفری درسی این بزمیم	آن نهانی که در حیران تو اندریم

گفت ملدار که قاسم کجای کرد  
 میزایم اگر در و اگر در ما بزمیم

لب کز عشوه باکر که هست سیم  
 اگر چه سیم علی فن تر سیم

جناب کوی ز کجای بی پنهانی بر کو	بس خواجه که ما ناره دورانیم
بی تو ما ندیم و تلخی نملایم کدشت	ما درین قصه غیب مانده که چون میم
سر جز باشد بر و عشق ما با جادوید	ما و این عشق و غم زور کمان میم
عشق مست آمد و در خانه ما آتش زد	بس غیب نبود اگر بی سر و بی ما میم
ما بوزر و وزخ سوزان جوانیت لم	بی تو غم در و س برین با جوی میم
ز کت تقلید نملاند دل قاسم بخت	خوبکه در دایره نایره غم میم

ما سوز عشق با بر و عالم نید سیم	یک بر غم ز جام بصدیم نیدیم
ناخودان صحبت دور و غافلند	این غم را بر دم محمد نیدیم
ما فوق ایر خاطر ما حضرت دوست	ما سوز عشق با بر باقم نیدیم
افسار کان عشق غم نید و کوا	این جام را بر دم محمد نیدیم
این جام جان نواز که صد جوش آورد	یک کاسه را کعبه در غم نیدیم
رطبی که گره ایم صیبا برای ما	آن رطل را بوسی بریم نیدیم
قاسم ز ننگهای تو دار و میسای	این کت را شیخ هم نیدیم

باری تو زباده و کلزار غار سیم	با چشم تو ز خانه غار سیم
جامی ساقی و کروان کن که	کز جو در و کربند دور غار سیم
تا رسیدن بس است که اندر طرشق	بر بار غار سیم و ز غار غار سیم
ای جان من اسیر شو در طرشق	رقتی کن که از غم و غم غار سیم
ما در دوست را بر و عالم نیدیم	زلفت را برده عالم و انکار غار سیم
در خاکی که بر گوید آن نصیت	انکار می کنیم و ز اقرار غار سیم
قاسمی به وج اسپر سیریم	در عشق از ترس و رنج غار سیم

ما میم که چون با تو کلزار غار سیم	که با ده بوشیم و کوی با ده غار سیم
ز کجبت فصل برین دل چاره نیت	بشین نفسی تا قدیمی با ده بوشیم
چون حرفه ما آلت مکر آمد و زبیر	آلودگی حسنه تو ز ما بوشیم
از حلقه ما دور شوی فل و دیم	ما حلقه بکوشان ترا حلقه بوشیم
با عشق در نیم دور و این درین راه	از روز ازل تا با بر و دشمن بوشیم

گویند که این باه ندارد سپه و پان	مهر جند که ما بی سر و پانیم بوشیم
قاسم بیک حالت زندان خرابات	در مجلس شمان همه کو با بی بوشیم
مشرب غم در سر نش از غم بیکم	میر سدا به صفای زگر بمانیم
مگر کسی لکبی اولی مشتاقان	دل و جانها بتو دادند ز بی طبعیم
از نماخانه احسان تو سر جامه کس	کل غمب که فرستند ز بی طبعیم
گفتان و هر کس که در یک کلام	بوی از لطف مراد است بوشیم
جندان فصل و خرد حایب حیرانی	در فناخانه وحدت نه امیدیم

قاسمی بختید حیات جان یافت	بوی از لطف دل بوزر او بوشیم
یا ساکن غم و خاک را تویم	دلیم مست می جوشیم بوشیم
اگر چه با ده پر سیم مست آن میم	اگر چه شسته سیم در عطاردیم
اگر سانس تو بوشیم تو هم غم	اگر چه در عشق سیم در دیار تویم
مزارتغ خضار تو بر جگر غم	جبه جایی خدر که صد با شمسایم

شماره اگر آوریم میبیم	که بی شصت عرفان کاهیم
همان سبزه با شمع بر جوت	گناه ما بجز این نه که در سراجیم
چسب کنت تقاسم که در سراجیم	بر غمی که فرستیم عکس رتوبیم

تو جان دلی صفت جویم	بی زین وجه که گویم در صفت جویم
که در طلب عشق می اشتم جویم	که از صفت سنت می گویم جویم
سهر شده و سرگردان در کوی تاجی	اشقه از لیسیم دیوان جویم
ناصح جدی سپدم کسود ازینیم	توست سوا می خود دست می گویم
قاسم رتوبستان شد در صفت جویم	از دولت در تو در چرخ جویم

جویم برای سلمان جویم	درین میدان سرگردان جویم
روان مجروح خون مجروح جویم	جویم بیدارین ره جویم جویم
زجوی تن جویم جویم	بجمله کون جویم جویم
بجمله کون جویم جویم	که در حیران در جویم جویم

مرا جانم از علم تو بودی	تا چون این ششم دیویم جویم
جهانی عشق در دور در کردی	اگر سبکی نماید بر جویم
برود اعطای من فرمایستی	توست خویشین من اویم
جویم پسم در تقای او فاشد	حقن کو تا شد در جویم جویم

ان سخن است با ناله کنس جویم	من سبکی گویم که زین جویم
این سخن است بوقصد اسپر جویم	تو سپیدار که من سر علین جویم
خود سخن گوید و خود می شنود خفا	این سخن را همه با سر علین جویم
دیام حضرت از دست سخن جویم	چون گویم سخن جویم جویم
در سماع فرغ عشق تو خوش می باشم	همه در تن در تن من جویم جویم

سراسر از ازل با پان می گویم	وصف آن که در روی من جویم
بر خطا کل من قول من ای جویم	وصف رضانه آن ماه جویم
سبب خجسته لیم برستی و ایم	سخن از لاله میلب جویم جویم
من جو در لشکر عشق من جویم	دیام از واقعه دار و رو من جویم

پش عقوبت بیعت خبری می گویم	با چه صفت و بیعت من می گویم
خنده گویند تا بپس که سخن من گویم	قاسمی با چو کن مست که من گویم

عجب رخسار ز پایی جویم	عجیب ترک نیامی جویم
کوهی میسر بر خلق عالم	که اندر چرخ نیامی جویم
تو در تباران جو آن سرور جویم	نه با می ز بیای جویم
دو عالم فی الشرح جو یک صفت جویم	تو آن شدت بر می جویم
تو در یایی و من در یایی جویم	ازین دریا و دریا جویم
بسوادی تو جانها شد فرسود	ازین سوادی سوادی جویم
قرین غلظت این جان قام	تو خورشید و لاری جویم

دعایانت غلظت روی جویم	در صفت حسن آن جویم
صفتش نشخو و صفتش	صفت آن خط جویم
سوزت جان و دل تو جویم	از دل جان صفت جویم

عمر عزیز در اشعار تو بودی	از تم روز شطرب جویم
نیست ساری نامه ز حکایت	تقصایین دار بی دار جویم
شک شد ای چو سار و سار	بس سخن سپهر و چو چای جویم
که در قیاب از وصال با جویم	من صفت کج را با جویم
دی که گفت با تقاسم	آب شد من ز سر جویم

من صدن اسرارم با جویم	من ابر کعبه بارم با جویم
در خاتمه صورت در راه معنی	من طالب آن بارم با جویم
در آرزوی و بیعت نوزان و شایان	نچو اجم و عیب بارم با جویم
انیت تاجان که ز غلظت این	من لذت آن دارم با جویم
من سوز درون دارم سار جویم	سکر شده دارم با جویم
من عاشق عیبم در زورم جویم	من قلم ز رخسارم با جویم
عشق خست زارم سرش جویم	صیران که رخسارم با جویم
من ساکن لاله زارم با جویم	چو جان و حسنه دارم با جویم

من شیشه یارم من وقت لایزم	من قاسم انوارم لایست کیم
نوبت من خراب است بایم	همه تند در دار و دیارم
ناول کار من عاشقی بود	با خبر عاشقی شد کار و بوم
بروز بگو از جور و خربت	که من این قصه را پر علمم
شرفی بنده ای ساقی جان	که من از شرب دوینم در غم
که تنها که روی او دلش	من از بخت خود این ماورایم
حضور حضرتم از نایم دار	که غیب شد طاقت علمم
بر آوردم حیدان جل جلاله بود	عسبت جلد و یگر بارم
همه بگردن ایم از خود بگویم	که من از کرده خود شرمم
سپاسی بر وجهی تطایم	غیرم عاشقم زار و نارم
دینار شیخا هم من عاشق دیدارم	ایشان شیخا هم من شیشه یارم
کوید که در عشق منجان بوی شب	که کار بجان باشد و لاله که خردارم

خردای قیامت کو کس بر کس	من جمله ترا و نام از خیر دارم
کوی که دل جان را پوسته مبارک	حق عالم و علامت پرست در کیم
کویند که سفوری مشهور و منصور	از شهی اسرارم منصور خیرم
با بن بجان کفن در می توان رفتن	من هر چه غیرم من بیکم خوارم
زان آتش کفاری که بنره در هر	من با اینچو هم من عاشق نامم
در خانه آب و گل منیش تو و می نلی	در خانه جان و دل من خانه لایم
من قاسم درویشم عاشق لایم	من حافظ اسرارم من ساکن لایم
که عالم من این در که در دل دارم	بس عجب نبود اگر حکمت لایم
کنند کجاست این کج جهان بهما	ترک کس کیم و از کج من دارم
قسمی که نازل رفت بر سایه کانا	من بر این قسم ترا بدارم
کشمس رو نما گفت که می نه بود	خیل از کف تویشم بر سر خیرم
انگشت ککان مرارم کن ای جان	که سودای تو از دیده من روی دارم
عاقبت کت شیر غمت خوشم	من که از او افتد عشق تو بر جور دارم

سج جابغیر تو در جان و دل شدم	عالم نیست اگر هم کرم شایم
منت از جان بیدل تو بایم	منت از جان بیدل تو بایم
مهر در مرد و عالم تو کجاست	تویی در مرد و عالم یارم
چون از منزل اول که شدم	دویم من از سیاح علمم
از آن طایفه که روز من خردم	چو روز بگردم شادمانم
نقاب آفتاب رو بگرد	که پس آفتاب دره دارم
وصالت از روان من رفت	بگردد نامی ولی من شرمم
میان آتش حذران دارم	که در نیران حجب کورم
فدیت جان و دل ما روی کا	که من پیاد عشق ز ما دارم
پیک تر بر از خویشت	من از تبع تو چون نت دارم
نیاز فانی از لاله کشت است	ز حد کشت ششم شایم
بدرستی که از نیک دوست میدارم	بجان دوست که از غیر دوست دارم

یکی چون نبود جهان کون و فون	الرجاب روی باز پیش بر دارم
کنا و بنده عظیم و غلب دست لایم	ولی بر جنت و فضلش لایم
بیشتر تو سر دم من از جان بهم	بجان دوست که باغ تو سر می دارم
کبک بش کرم بر من کن جفا کف	تویی حجاب ترا از سیاه دارم
من از بجز کشیدم منور کف و	اگر برت من آید بجان خیر دارم
ز قایم جبران جهان جوی پر سی	بروستی اگر از خویشتن من خیر دارم
با دمی تو خشم و سودای تو در شرم	آیت صحت سودای تو بر دارم
دل و جانم حجب کایه ام و ز کنا	دل و شیشه زلف من بر دارم
هم سرم از سر کایه تو در حجب کنا	با خود این واقعه ریت خرد دارم
معم کن بر دل عشاق و لطافت تیم	خانه من جنت که کجوب تو دارم
صحت دوری در رویش و پاری	از غم عشق تو این چو سپید دارم
قاهی را نظری کن که دل دوست تو	دل من آتش غم نیز چو بجز دارم

جگر گشت و دل گشت آهسته آرام	غلامی نیست جانم که عشق کین آرام
بجی روی چون است بختی لطف تو	که من در روز و شب شاق و مری
بروای ناخبر رخسارم که بجز خجسته	که من از دولت عشقش طریقی نشن
مرا مفرقش ای مگر شکیان کن	که من از آتشش تو دانی چنین
برو و اعطه ده مندم که از پند تو در بیم	بجان گشت ساکنم که در شرم زین
پای فاسم که کین مال از غایتی نیست	که من از بار در رقصم که بار نازین آرام
سرم سیرت لب خندان و چرخ آرام	مکانم را جوی پی مکنان لا محاله آرام
اگر بالای سر روی نشینم که کین	که من بالای دست آفرینم که کین
مرا کوی که گنج جاودانی در تو کسوت	من از گنج عیانی در نمائی صفت
ز آن شاق در روزم که پنداری آرام	جماش را جوی منم حد عین عیان
پای صوفی خود چون بجز منکدرین	که من از لذت عشقش سبایت عیان
مرا در کسب نماز کوی و دو پرورش	شوم سپه درون قبول تو کین عیان
پای فاسم که کین واری در آرام	که من این عشقش نهانی زان و عیان

از باره شوق در دل شری آرام	با طاعت زینت شد عشقش آرام
از غلظت زلف تو بر شسته رویت	از راه برین با هم گمراه بری آرام
در صورت آب که کز نیت آینه ما	در خلوت جان دل نیت سحر آرام
غم نیست اگر ن را صد بار برونانی	در کسب محیط جان و اندک کرم آرام
ذرات همه عالم را خضم شود ما من	زان تیزی بر رسم منم حکم کرم
عشقت مرا جاره بن پس دل آلود	چهاره تو خاتم شد چون جاره بری آرام
فاسم همه جگر با ارکان تو آورده	ای دوست بجز اندک کرم کرم بری
خیشم کین و دل ناز و نزاری آرام	در نمائی ز دل نقش و کفایت آرام
ز نایبم که ببار جهان آمده ام	مکنی که که بر پند که عیاری آرام
من از آن شهر کانه نم زانان که کوی	با هر خلق حیوان دار و مداری آرام
توجه دانی که من آنجای کجا آمده ام	که بسجده ای شبم غم شکاری آرام
پس کینک غری کی بدوان غمخیزی	علم اندک که از غمخیز تو عاری آرام

عجب کس که نباله بوی گل گشت	با خیالش بر لب زاری آرام
قاجانی نیست ازین شهر گامت کبار	من ز شکر می که هر روید با آرام
در ملک صال او طلق شری آرام	در غم جمال و شیرین شری آرام
از دولت او شادم از نغمه آرام	در خفاوت جان دل پیاقری آرام
کرتغ ز در دل آن چه تو بخیل	از تیغ تیر رسم منم حکم کرم آرام
سر که شود و نهان آن شاه مردین	در حسرت دیدارش آه حسری
ای ملک آب گل که جایش با طبل	در عالم جان و دل خوش حکم کرم
گر گوید و در دنیا ای چاره در دلتما	چهاره تو خاتم شد چون جاره بری
فاسم ز قریبمان شد چون دل	در خانه پریش غم غم غم آرام
عاشق میوه جیبیر با نازم	در ده جهان یا در کف نازم
خانک بودم سبب او کین	بر دل زین برستان غم آرام
بکس سرفاوه است عشقش	بر سپهر کوی تو کین نازم

ناصح با خیزد برین پند آید	من سپهرین دار و ابرار
بانگ نئی تویت فریفته کرد	آه ز سرمه سر قط نازم
شکر خداوندی را که رسمیم	بر سر کوی که چشم ما ز آرام
چون دل فاسم ز غمخیز	طاقت کیست از غمخیز
پس کز نوبت ز دست فاسم	بریدم از غم عالم بودت پوتم
چسب علم می خوشگوار داد بیت	منوری همواره زوق جام او دستم
هر پالوده جام با یسر سے ده	خراب و نچو دستم پالده بستم
ز جام شوق تو مالایزال گشتیم	جو ما با ده برتنداب ز پوتم
در روزی وصال تو پیچید کردم	چو شمع سوخته گشتم ز پوتم
میان تو دانه این خاکدان آیدم	باز روی تو از خاکدان بر پوتم
تبعاسی نظری کن که گشت تپت	چو گشت شوق تو گشتم ز پوتم
سوی میخا ز کیشی دستم	عاشق و غمخیز تو بی دستم

شهر کردی هر دو جهان	زبان که با تو بستم
من کجایم که در دماغت	ماه درسی و ماه در شستم
بچه دارم فدای اشتهات	عاشتم صداقم ز جورتم
نفره شتم عجب سر دو جهان	یوسفی که من خریدم
پیش دما را بر بصر من	جان میازم که نیکم
قلمی شت فانی اندر راه	فانی مطلقم اگر شتم

دوش آنکه دو مشقه دستم گرفت	دستان که هم ما اردت و پرتم
کفها بدو دیدم که در شش میم	هر چند خود ندیدم در شور و سرتم
هر چه درت عمری بر قتل شوم	چون روی دست میم زین بدم
گرفیدم زور بودم که قیام سوزان	چون حیات بریدم از زور و مارتم
ساقی میازم از بهر ما تاسم	جایی بده بیستم چون زدمی
ای جان جان جانان ای جان	از پای و قسامم جایی بده بیستم
قلم ساخت جان کجا که کجا	مشین تو عسری با که که گفتم

ازین سودای جانم نیم شتم	بده ساقی می کلون بستم
هر جام آردانم خشم فلفلف	کرمین شیشه ها را در شتم
خطای می از من باریست	ازان محمد که من با دوستم
هر جایی علم با دوست دایم	اگر خودم منم که بر پرتم
اگر جویای آن ماری تحقیق	بجز از جو که من از جو بچستم
چو شرفست نه بخت نکا	بنور اندر میان تو شتم
زنا کاشی او ز خست تابان	جو قاسم در میان تو شتم

من ز سودای تو سرگشته ز کلامم	کبر پهلور و دم که کاسه کبر دادم
گر کنی بر من پیل نظری ز لطف	ملکت سر او جهان تو بستم
عقل سیکنت خانی کنی ازت برین	کشمش عاشقم و در صف سر شتم
عشق سیکنت که نمون هر کس هست	کاه طوفان و کوی ابرو کوی بادام
چند کوی سخن عشق هر هست حرام	با من این قصه کوی که من بونام
عشق سیکنت با سپهر کوی سیکندی	کفت هر دایره نایره عسقم

بچه اندن از روی کشانم	ز ذوق درد و روش در شامم
برون از هر وزی شام نیست	بغیر از عاشقی کاری ندانم
یکدم از دو عالم پاک بده شت	مخادم هست پر حرفانم
هر کس پیش من و صورتی دید	بصدورتان میان دو شامم
زین و آسمان روشن من شد	کرم نور زین و آسمانم
زین و آسمان در قفس آید	اگر از شوق رستی بر شامم
هر اندر نکان جو سینه مردم	نیامد که مرغ لا سکانم
بغضی عاشق و معشوق و شتم	مجبورت در میان عاشقم
مندان حال قاسم را بجز دوست	اگر در تو دم و کرد در زیانم

فخر سیکنت که من سپهر جانم	شاه سیکنت که من سایه انام
فخر سیکنت هر جایی شمشیر	شاه سیکنت من با حقیری تمام
فخر سیکنت که ریا کبر من سپهر	شاه سیکنت خیر است من تمام

شاه سیکنت که من عالم بر حجبم	فخر سیکنت که هر کوی شامم
شاه سیکنت که من دست طایبم	فخر سیکنت که من نادر است نام
شاه سیکنت که من ملک جهانی ام	فخر سیکنت که من خست جاوید نام
فخر سیکنت که فریاد بقایت کرد	نه غم از بول هر طاعت از زمین نام
شاه سیکنت که صد درد و زاری	آن زمانه که بکرده خود نام
شاه سیکنت که اندم که سلام سپهر	من ندانم که کجایم که عجب می نامم
شاه که کشم جوئی بقایت کفنا	این سخن از دیگر می پرس که من نامم
اندان روز من ز نخواست تم آردم	هر کس جان بس کردی یقین نامم
پادشاه با کرم عدل من بر پذیر	که بدرگاه تو هم نمود و هم پیل نامم

قاسم عمر که هست غفلت مگذار	عمر بر باد شکر کنون چه بود نامم
اگر بنگال کوی نال کرم	یقین که خاک کوی بجز بدم
ز نیم جسمه و از فکر جایی	مهر شب تا صبح با او در دم
نشاید عشق نهان است از قلم	کوی میباید هر خسار نامم

زنبای قیامت با نموده	الکهرای سپیدی در نوردم
ره عاشق کینه راه نیت	ازین سپیدی شایسته نام
صفحات صفت های جد	چه جای قصه جا و آدم
دو عالم با جنت قائم در زمانه	ازین منسی بخوانند زدم

سفر ز بیم و آسنگ آنگهان کردم	برای حضرت جانان و دایه جانم
جو است ما ندیدیم درین جهان بود	چه عقل کل نفر ملک جا و دان کردم
مکان خاک فروختی داشت خدایی	ز روی خاک توج به لامکان کردم
جو است مان سخن راست مان با کردی	نفر از عسره زدم رو بر بستن
قدم کمان شد در اشتهار روز و شب	تا ز روی تو این تیر کمان کردم
جو بار کوه سخن گفت کانی کاش	ز قیب کوهن از پاره دم عیان کردم
کسی که شرب عرفان نه است کس	بگو که نامزد کوه حشر ان کردم
نفر جان مقصد پس از تویی تحین کرد	روان تمام کرد و صاف شاعرانم
تغییبی نظری شده روان یاری	جروی خویش را بن فرخ آسین

دوش پراچ لاکمان خیمه ایست	نوبت ملک لم نزل بر در کبر نازدم
داو خدای المسمن بنای لکن	برده و خور ز فیض او شمشیر خازدم
خلعت خود ما فخر باریه و دین مستم	پیر من وجود را پیش ترش تباردم
دوست جو کلمه ارشد دل نهان کن	روی بروی یار شد بر دو جهانم
شکر لیاک یا مستم چه کبر بلای جانم	اقد صفات جان دل بچک دلازم
چونکه رسیدن عطا جانم	در جنت با از عطا لاف نسیانم

گفت که قایم تر گشت زنت خیرا  
در غلبات کروجان خود مقل کنی زدم

بج یار و دیناری که بطل خیمه	ولیک عاقبت لامر جان مبر بودا
درین فصل کاشدم بروی کن	زین دولت صحت پیرن که در کاشدم
سار جام سفاهت کجایت فرود	نقصت بدل کرد از دو دم این لایم
ز جور روی گردان که در طریقت است	حدیث عشق سلامت بوده است
رموز عشق سپان که در پیش ما گونا	نجز دران طریقت حدیث عالم و آدم

طریق عشق و صورت زلف فشان	سخن تمام شد با نچای از اوست فاشم
ز نجب خاطر قائم قیام هرگز نماند	طریق سینه فانه کانیست علم

طی کجاری حد بگشت و با محرم نامم	در نیا جان هموزا ز حب لتهما می چم
دل از عشق جان آه ندانم تا چایان	مگر از آستان آه بنام من شانم
جان در یار سیرانم که کفر اوست اینم	چون خود را منین نامم عیبی لایم
پای ساقی جاننا سپاران با جمل	تویی در مان مجنونان بیست جامم
تو نور چشم عیانی که جاننا از تویی ناز	تو جام صمد بلای می پرست جامم
کوبیت آه من شانم در چنین لایم	ایس جان بلف تست اگر پس لایم
ز سر حسن تو قائم سخن بسیا گفت اما	در نیا عسره فرشته سخن مجنونانم

عیسی ظهور آمد من مرده جبر باشم	ایام بهار آید ز پاره جبر باشم
چون آستان هادی ز وقت و بار	در رقص و در شادی من پنهان باشم
آن محرم درویشان آن مرهم درین	آه دروای جان آرزو مر باشم

ز نوبت بستان ما سر جاکل در یکمانا	من لاله سیرانم بر پاره جبر باشم
صدمه بر عیان دارم صد کج نهانم	با این همه دل زنده بود جبر باشم
دل آه و دین آه و آن حسرتین آه	اندر حجب فعلت پاره جبر باشم
قاسم لاله دین دارم و آن کوزا	اندر حجب ثلثت مل مرده جبر باشم

خیالت اینک زین دایر باشم	محالست اینک زین دایر باشم
نباشم کیان از یار خالی	اگر در حجت از دنیا باشم
دی که نام جمال با پر چشم	ز غم خویش بر خورده باشم
نارم صدمه بفر روی آید	اگر در کعبه و عمار باشم
چو فیض مست جاندار و عالم	جو صدمه کس کنی غم باشم
من آنم ز حجب آن لاله	که صدمه واحد صدم باشم
ز کت پستی که قاهر در عشق	ز شب تا روز در زنجار باشم

خوش وقت من که آینه که در شدم	مرات راست که میم و شانه منم
------------------------------	-----------------------------

آیین چون نمودم اجتناک	آیین ندان بود که من آیین ندانم
در زخم فکرم قصه مستان و طلال	جان پرورم بحبان تو و جانان
ایمان نثار و انکه نوبت در شاه	چون آتش طوقی در سینه و علم
اشب که سیهانت از طلال	ای صبح اگر چه فاتحه خوانی از علم
در نون و در دست علم نظری کنی	نون امر محفل آمد تفصیل نون قلم
راه عظیم دور و درازست نامید	از کجوه حدوث بر و آذ حدوم
کوئید قاضی شبرست این چه بدعت	آری بحبان تو شبرم یک شبرم
سلطان دلنواز جز با آذر گرم	وقت سرود هست کی بر کوه گرم
کر عید و عیش نیست بس این طریق	صحر او که مسار علم در سینه علم
عسل سماع و زنجیرین یکینند	آدمان شادی و بخت ز درم
از لطف یا که وجودت در وجود	سوار و سپه و در علم اندر پیغم
بخدا که از تضاد جناب در پی جنب	آن جاره بر نماز گرم بر سپهر گرم
ان خواجه را که بایرا کرامی باشد	اسمال شریک با غیر نیست و محترم

گفته قاضی کجا با رخا کیت	سم لطفی با کیت کرد و لطف و علم
این چه حشمت که در آینه	گفت که مشوقه و عاشق
ای همه تو با یک کار ایم	هر هر ایای صفات تویم
یک سو و دو سو و سه سو	کم تو و حشمت تو از تویم
یک صد و ده راز که کفنی	بر سر افکاک بر آری علم
در تو عجب بنده اهرام ای حسن	ترک کجک با عیبی با عجم
حیدر جامات جهان نیست	جام جمعی جام جمعی جام جم
کینفس از تو بجه آید که تو	خون دل از نخوری میبم
کیل در جان داد مرا کت	قاضی حشمت چه کم از تویم
نی جز بسا لب که کفنایم	یا و بیجا آمد و کعبه ایم
عشق و فدا گفت که در شام	فقر و فدا گفت که در شام
نوبت شادیت که تشریت	با دو نوبت شامیم بر نیایم

گرفت ساقی نخبوری	بر سر افکاک بر آری علم
می نشامم که لوت کیت	جان بسوی حضرت عبا لکم
رو نماید تو از سیج رو	تا کنی در طلبش سر قدم
من شواکم که گریزم ز مشق	بر سر قدم تویم این قدم
یکجام کجانی بران سلسله تویم	الست و سلسله تویم و سر انجام
این جام تو اندر و جهان تصدق است	انعام تو عاقبت ملی کی شود ایام
اشک من در دل عالم و عالم	سودار و عشق تو که کسیت و کرام
دینی همه دست در و دانه تویم	آسوده و شادیم از دانه تویم
گر عشق ناری در منم مش ناری	آتش بجای ای جون عالم کلام
بر کعب عرفان تحقیق توان رفت	خوش راه نور دست کسی شه کوی
کز نورتین که بود کرایه تحقیقت	فازع شود از لالت و بل عجب هم
عزای اوله ز با نسبت آن باری	عالم مشوره دل که از جانب عالم
قامت تمام کیت نیند	سرگزشت و آهه مشق تویم

از پیش رو که غم تویم کام	ماروی دل بروی تو دارم صبح
تا چه گویم که عشق کس است لایخوز	مارا بدین کس شواکم از شام
ای عشق جاره سازه لهنه زور جان	طلعت ملام بر سر ما با دست علم
مانده ایم در حشمت جی لایوت	استاد ایم در صفت قیوم لایام
نام دشمنان از عشق ما کسخت	با ما در کجایی و چیت نام
ببخش خمار روی سپی مید بجه	ساقی پار باد و کلک و لعل نام
قامت بلوغ عشق تو فاش لایخوز	جون روی دل بروی تو آورد و سپام
ای دای روی جهان سلام یکم	و شفا و راحت بر جان سلام یکم
پیش شرمست محمود تو سر نهاده	جلوه مستان جلیشاران سلام یکم
در ده وصل تو که قطع دریا باقی	ای وصالت بحر فی بان سلام یکم
پیش زلف مروی تو سر شامی و شام	لمر کفر و مشیوه ایمان سلام یکم
کا که ازین لسان لطف تویم	ای بر محبت بر جان سلام یکم

برای سرگرمیت سلامتی بکنم	کلاه بر بوز و کله سلمان سلامم
قلمی بر خط میگوید با آواز بلند	هم تو بی جان هم تو بی جان سلامم
محمد با دوست شاد جاویدان	محمد با دوست شاه شاهان
محمد کو سینه مهر محمد را	محمد آمد محمد محمد دان
کس نباشد بغیر خیمه سپهر	نور حق هم تاملات و تاملون
چو یقین است خود توانا بود	حسن خود را بریده آیین
محمد را دیده ایم و دانسته	محمد با دوست در بیابان
محمد با دوست قبل وصول	محمد با دوست سر و مردان
محمد با دوست قصد و مقصد	محمد با دوست خایب لاجان
خلعت و جانیانست	این سخن را یقین برین و برین
صلوات خدای بر خدایان	فاش بند داست جاویدان
عشق و مشوق عاشق حیران	سر کینست در طریق میان

سر کینست در طریقت عشق	عشق و مشوق و عاشق و عاشقان
ششم پناست تا کی میند	عین آن یار در سراسر این
یک سخن است بل کن ازین	موشیاری مر و برستان
گر گذاری کنی بان مجلس	محمد با روح و درشت و بی
فتنه قائم شدت علم	بیشتر دوستی است نین
تو بن قلمی عجب شدت	لاجرم در کشیده ام غنا
حیات تر جهان آید حیات جان بجز این	نهی کینست زنی قدرت زنی سلطان
چو محرومی چو بچ که در عالم چو	دلت نوری نوری نیند بغیر از خود کین
کدایی کن ز سر جاکم تا با بی سر جاکم	مگر وقتی بر بست آری فیض جاکم
بزرگان زمان در دروای این	بین روش زمان روشن جریغ و جریغ
پاسا سانی به جانی فخر طاعت و طاعت	بجان آمد دل شکم دست عقل کردان
ز جام عشق حسیه کم کس ز پانیند	نهی عشق و زنی سستی نمی صرت می بران
پاسا سانی اگر صفاتی حکمتها می دانستی	حکیمان در ره جانان بر نهانند سر کردان

پاری جان سودایی پاری جان سر کردان	ازین سودا حسنه واری سودا آیین
پاری جان لعدخان تر پس ازین	مگر کوسر دست آری ازین دریای این
پای عشق سلطان و شری خان	چو سان آتش از آن کس کینست از آن
پای فخر سلطانی پادشاه و پادشاه	زین فخر سلطانی پادشاه پادشاه
پای حقیقت با نظر کینه ایوان	پیش پناست و روی او اگر حضرت کردان
سلطانی سیدان سودای و سودای	نهی سلطان نهی سلطان نهی سلطان
بر جایت که چو تو می نهی نظر	اگر حضرت و لب اگر خطه این
ز سر جاکم پدیدم ترا شنیدم	ز جام عشق حسیه کم کس ز پانیند
اگر پند پندم کلان بر کجا بود	درین پستان دران تستان تستان
ساقی چو تو باشی با در پستان	مطرب چو تو باشی چه کم از سر پستان
ای جان و جهان صفت کاشن شوم	زلف توشه نور زنت شوم
در کوی غمت بسر و سامان شرف	صد جان فیدایی تو جیهای سر پستان
حاجاب درد تو زنی صفت آدم	وال غنم تو شوق زنی کس پستان

هر خیزد غمت موفت فزادان را	دار دل زین تصدیب سگرم
با کله خدا با همه ذرات می طاعت	از شرب بهیله صفت سلیمان
قائم هر تسلیم نه صیه قفا بش	از مان غنم عشق نه میم چه درین
نبری همه بی با که دوست درین	چکنم چه جباره سا زهم چه دو کلمه درین
غم عشق سرکش آید او جبار خورشید	مثال آتش آید میان فرزند جان
شود به معانی سبک کرد آهسته	کس ترا غمزه و اندازد زور کس غمزه
بکجایت سروری بکجایی و نوری	تن من ز چشم لرزان دلم از زین پستان
جلی به نظر قل کحل آرزو مشک	جلی به نظر دل حست در امر جان
چو جان خود نموی و حجبان چه کم	محمد جان و مال همه با فرود پستان
تو بین قاسمی که نظری کنی بچینی	
محمد جان کانی حسی محمد جان حسی	
دوست در صفت محمد جان	بهر چه بران نیکه اندان
ساقی طلسه کلان کن	سر نشان شوم زنت



این شربت بزرگ نیست بلای عشق باوی چو می دوسه جاسی در کتدین تا بگویم ز ملک و ز کتوت سر ملک و حقا منب او دو سپهر روزی که خصل کن گفت قهرم با فغان درش	باده یک نشا صندل جانا که توی صبح بهر پستان که خناره مریبان ای جان تا بگویم زواج و امکان که ندانم محبت و بر بان که خار و حدیث ما پامان کسپ نه اند زبان این بر خا
کن بختی تا بر خیزد کونین کان حدیث محبت است با بگشت شان کسان قصه کان در نیامه در حدیث که شوی که ز سپهر دزد تا حجاب خود ز سوزی شکا	قطر با در زهر اسب کن ظاهر و پیداست نشا تاج با بگشت شان کسان قصه شان از زمین تا آسمان دزد با سپسی همان در جهان کی توانی دید اسپر از نهان

دل که بگشت ز نیات تنقا سر کرا بوی زین اسپر تری قاسمی غایب مشو در حال	بی خبر نامه ز نیات جاودا دور ما نرسد از نغمای صغیر از خبر حضرت صاحبان
ای نور و لاله دیده وای زبده ایمان اوست میا است از زبده جاره باشد میل تو نیستی نهی است مستی تا روی تو دیدیم ز سرشوق موت چشم تو نمازت لبست ساقی ما بنا با عقل مویده حکایت ز رفعت مشغولی مردان ای و ولایت	باری که زنی کن بشه شبیر جوان اوقیان جا نبت از زور مکرمان شبان تو مستند ز حال است تا عرش رسایند و تم قهرت رجان زلافت شب قدر است ز شیخ از عشق سر سپید حدیث سر سواد در سن جهانگیر تو چایم شده سیران
دل تو نظر دارد از غنای پنهان در جهان کاشتم خرابی این بیم	ای یار شاد و ماهی دولت جاویدان انیت ترا ای جان بر که در جبران

می بوم و میگویم چو ستی میگویم این تو به زور بادانی خبیبی مانده در خصل منب با در عشق تو لا با دوری نماز ما تو دیده دل کباب انجا که ز ما باشد حدیثش و لا با	یار بگرم و این در در در دشوار بود تبین شکستن آن است ای دوست پایشین جای بود تا نوزیقین سپسی در زمین تار و تار حیران بوی میانی قاسم کرد
شیر ز عشق ز می حیران باش انگس که صاف نوشد در راه ز کدو جون با تو باشد ایل جان ز غمی شب ارزده عشق ما بان حیران باش که فروقت نمردن در او و بران نوحی سماع مستان خوش که در دانی	یک جام بر زنده بزم می پرستان تا دل منب آلهیر با جان شود غمزد در خصل قیامت روز صراطیست یک جام بر زنده بزم می پرستان جون روی نیک سپند زنده شود یا در میان صبح آبی آستین زین
دل پرده دارد و آنا در و تو تو لا آسختت قهرم اندم که دیدی پلا	این پرده با بوزان آناه در و منب بچه شمع آن زلفها پریشان

قبر جام بود شور و حال مستی که خجالت رطل کران بر رخ تو انان شراب که مرغون اوست خزان انان شراب که پیش اوست ملک ان شراب که ساطک شد در پیش انان شراب که ناسید را بر قص کرد انان شراب که پران جان شود زنده ز می شراب ز می شراب ز می شراب ز شراب عشق که میم خوشتر بکس کس بود شک بر کجا باشد ز شراب شدم بر شراب شدم	نهر جان که رسمه فغانی مکل کران ز دوست ساقی باقی سارکستان انان شراب که مرغون اوست خزان انان شراب که مستت از تو زین انان شراب که در پیش کتد سلطان انان می که کتد نقاب از رخشان انان می که کتد کجا کتد جویان ز می عطای و ز می منت و ز می لسان ز می حرارت با ز می جلالت جانا که چه سگ زماره نهایت و پلین شراب خوا شدم بر شراب خوا شدم
ز قاسمی نظر لطف خوش بگریه که قاسمی تو دار و حیات با ایمان	

تن نند بجان آمد و جان زنده بجانیا	جان به بر جان شد و دل به بر جانیا
گر ترس سرت باز سزای کج	که غمگسته بخندد درین کوچه دلیران
در توطئه خالت صفای ال بروش	ای دوست کو قصه ماکان ماکان
مگر ز سخن و اعطای و مانع سینه بود	ز میساک غم سپردن زین سپهرستان
محر و هم و مجرم و مفر و مایه عباس	من است قتی چون روم از کوی کویان
اگر پس مهر اسید اگر عاشق یارید	مستانه در آسید درین پیشه سیران
ای عشق سلطه بر منضی و کز دست	در حسن تو ذرات جهان و الد و غیر
معلم آدم و هم شیشی و هم احمق و بی	هم بود کفانی و هم روی سیران
آشنه و والد شده قلم شب رنو	زان روی و لفسه و روزان زین
مگر شایم و حیران در کوی سینه	زان زلفهای سیکون زان شب سینه
زان شیوه و عادتان حسن و ذوق	واله شیدم و الیران شایم حیران
مگر سویی و راسی فرشته پیشین	عاشق کجی نباشد در عشق روی جان
سهرشته شازد و تیران شایم حیران	باشد بر دست آیسر شایم حیران

ای خواب معظم خوشحال و خوشبخت	لیکن سب ز باره از حال درویش
از عشق بن هر سپس که کن شوارد با شو	قهر سیت پزاتش سیر سیت نخلوی
از لاسپ سحر عالم ریزد پر و با لمل	در حالت بحال میکن از لپ
مگر کس نشو باری آشنه سیت باری	اشعه سیت قلم زان شب سینه
ما که تساج نسیم درین درینان	خیر زین بریندیم که درین درینان
قصه از قصه ستان شکایت که	کشم ای جان و جهان قصه ستان
اگر کوبت بکاز زیده و فغان سپی	عشق و معشوقه و عاشق همه جان جان
در توفیق پراست سینه عشق آه و بس	لیک کس که از زنده درین درینان
مفسانای عشق که یک سیدیم	سهر سبایم بود ای تو ای جان جان
با به خوش شایم حیران که سر سینه	همه در لغزه و فریاد کای تو ای جان
قلمی قصه در مان طبعی که بگذرد	خیر زین در زنده عالم در مان
که تو بویست چیت فرمان	در زنده بویست چیت فرمان

کرشوق سوت در خلیات	بر سیت همه ضرورت سنان
کر شور تو نیت در صلح	این عشق و نیت سیت ای جان
کر نیت صفات لائیل	بر صدق و کمال سیت بر جان
جانزاد بر اول سپان	بر باد سوار و بر تو اسپان
در دم که بر زیاد سنان	ای مرم بر شین بر دهنان
یکم که بجام قاسمی برین	ای سحر کما عین عرفان
جانم برین عشق ساقی الامان	جانم ز دست غم که چو در دستان
سهر دست که رجا ساقی	بر یک لاشون بدو آن جام نونان
عالم که بر ان و نبی نوع او	مرغایان عشق این سحر سیکر
یادت حیات او در طرا و تازد او	مانند سپهر در عین و کل سیتان
کر قصه جان کت آن و لفر	در پیش تیغ در دست و سیم سیتان
بر حاضر تو زلف پریشان کنی سنان	یک کام بار بار که سو اگر زیان
کج مروت سیت که در طریق	ما زان سنان است از ان شاه درینان

رویت جو بونیت در کز آن	مان جان سنان شایم حیران
یا غایبه الامانی تبلی لیکم	قاسم سویی مهر تو نیت بر جان
بر عجب طره سیت که آن جهان	خام سرت زنده ایمان بود سیتان
سوز از انداز که سیت کیرا کیر	اشک اشاد در سوای تو در سیتان
از تو فرزند که کفر الیران سیت	ما تو در خنده و اگر کعبه که در سیتان
ز سحر زنده سوای تو شور ای لاد	صوفی از شوق تو در سیتان
دوست از لطف پان که در کز سیتان	بر سیت سیتان سیتان
کر ندانند ترا لیک تحقیق بیان	کعبه سیر و تو به دارنده پان سیتان
بی نشان تو کس برود و جهان سیتان	لاجرم که کفر و سوزن تو کوی سیتان
مشاور سوز و زبان فارغ و از راه سیتان	طرح سیتان که سیتان
قلمی قاعده عده بر با سیتان	عبدانان می کف سیتان
ای ساقی دل جان می و سیتان	ما تو به سیتان سیتان

ای ز روی جانباوی است بولها	کیم سپوشین جام بی وینا
جامه دوسه باوه دراز غم یاد	ای شیم دلفرست سرخین کنگار
ز نهار تاب زنی صواب تر صف	کنا چاست غرقه در خون جان دل بر
ای جان جانان ای روح و جان	ما ز خویش تیان زن غرقه ای جان
ما توار و زار ما زیم در شط اذیم	یا بر می باهکن بایهت را بر نشان
قائم بکونه کویا اوصاف سن روی	ما سیت در شیا علیت در خین
یا برسان و تمان دل مانا	قصه سمان قصه کل مانا
ما ز تمان سمن مایهت مانا	شوق سمان کویه حالت مانا
عشو سمان شیوه سمان مانا	غمره سمان کویه سمان مانا
عشق سمان ناز و ناز سمان	حشمت و اگر بر و زاری سمان
سوز سمان داغ جدایی سمان	سکت و فقر و کدایی سمان
دوست سمان سخن مایهت مانا	بر دل جان سوز و مهرت مانا
عجز سمان در او نودت مانا	قائم و ذوق محبت سمان

بکبر پرده و دل پر خونم ای جان	باسب دیده گلگونم ای جان
ما ز ملایقت آیام فرقت	بکویم من کعبه جویم ای جان
جوسازم جاره کارم جرباش	بران لطف و رحمت مقصودم ای جان
نمازم داروی در دم جرباش	که در حجاب بران تو خنودم ای جان
بهر حال منیداعم شب از روز	جان و الدنجان محبت منم ای جان
همه قامت من چون لطف بود	ز سودا میت کون چون لطف ای جان
اگر قاسم بر بند روی آن مایه	بجان تو بس محبت منم ای جان
جنابا گفت تم خاطر منم	برنجید و بر جانم ای جان
با آه پسر دهم با روی دره	سهر در سپان مانده ای جان
آشوبه عالم بے پر و بل	پرست من نامم سیکر ای جان
خواهم که کویم نامش کویم	ماه منور شمع شبستان
مانند رویت روی میدم	مانند قدرت سهر حستان

مهر لاله جزوتی مکن	بشخص قاف در راه سانا
مر کس بوضعی این باه فریند	قاسم فنشاده در عینا
کل بوم سونی شان جگر و پیرن	یعنی اوصاف کمال نمار پیرن
جاوه حسن تر تعایت پنهانی	سر زمان صورت بیکر شود و ابرود
خیره کشنده دران طلعت و میران	در عاشا که عین و عیب و نایان
اهد لعدان نطق نورو لطیف	اهد لعدان ان لطیف معانی و پنا
باوه یک جا بکمی شیوه و سر کوی	کرا این شکل کاشف کینه پرن
یک لاله اتمف آپس لاله	کیست در کجا بچهرت لاله
طالب لاله کویست درین عرق	اگر مصلوف کینه جانب مقصود
تا سبک روح شوم تا ز جیانی	بلائی ساسته جانمانا در لاله
قائم از روی تقین کوسر و در شین	
عارف سر قد صبح عین فان	
کل بوم سونی شان جگر و پیرن	کر ز با سخن دار و پیران

سر طهوری کند غرقه ای سوت	جهان رات جهان منظر ایشان
من کویم سخن حضرت حق ابوی	که شب از روز مانده و زین لژان
قری باجری و بخری با شرب	اگر ساریست همه جا در همین دینا
قیمت خویش بان حاضرین دم کجا	ملک عالم همه میند تو ای جان جهان
لله لکر قین خوانده این در کاسی	پس از نده دان قصه اش از خون
صوفی ما کشته و هفت اسرار و	باوه ناب پریشید ز عین عرفان
کر نشان ز خدا یا شده وقت تو خوش	گم کنی در صفت صفوت جانان
مایه نجان جانست بجای عالی	قاسمی بطلبش در بدو سر کردان
مهرت و عین بخت و بر پنا	کی غیر دست کس نیست در کین کجا
نزار با بکفیت تم نزار نزار	که قدر خود شانس ای نماند زود
بیه و مرتبه اعدا کوی و خوشی شبا	بکویم نزلان کس که علم انسان
بیکجا به دوست که یک قصه سلام	محمدت همین خلافت داران
مان ز شرب عرفان بایهت جان	که عین آب حیاتت شرب جان

دگر فصل حکایت مکورین مجلس	نزار عشق کپ بچکس
پاکوش دل عاشقان خوش شاد	کسوق شوش عشق زین بران
تقدیر عشق شود جا به هر کی باشد	چه جانی شست بر شیه و کنت خان
با شکار و دلمان قاپسی میگوید	که عشق دوست نور زید اشیا رو دمان
میان بلبلان بانه و جان را بویان	نم تو بی حال اشیا رو نمان
مر که دل خجرات می کشد حکیم	سپان تور و تو بی حدش این مان
فدا که معدن فصلت و قندی	جو ذوق عشق مار و کوشش زان
گفت چهل که قاید هست	نقاویت و نیت و زن نمان
تو دیده باز گشت تا حال او پنی	کز نیت عالی ازو هیچ دره امان
بجز به او همان ملی که پکست	سطلورش رسیدت سوی نمان
چو گشت درین همه کس نیاید	تو در میان مجله به عالم نمان
تغاب یکشا و تغان تا کن	تو حشقت تخلی فروش نمان
بگو تا هم چو کعب که بهت	چه کم شود که ز جودت کما شود سلطان

پاکه شهنشاهین ز خید شیان	پاکه عشق جزو نیت سخن سلطان
نیز حضرت انسان مذمیه ام نمان	نزار شکر که دیدم از ملک پاک
ولیک کتر که اقدار بود و سلمان	نزار عاشق صادق بر بند کمان
و کز راه نیاید بکوه سلطان	مگر توبه و تقوی طریقه بر دی
دگر مجوی اطمینان بر دست رضوان	دل کم شود از کوی بار و طلبید
ترا تا با کله تو تیس بر حال جو نمان	نعت و عظمت خود هیچ نرویت
خدای جسم کند بر دل کبابان	چو جانی نعت تو شاد کبابان
و ایم نرسد با یار و سود کریان	ما هیچ رسیده نیست با و فرو نمان
خمش در وقت است که بر خنده رضوان	تا کش نرسد کوهین باغ نمان
خست سر خم صفت کوه لعل نمان	نمانند خم صفت کوه دردی نمان
و انکس که نوزد است طلیح و نمان	مهر کس که نوزد با و کست نمان
خبر نمان دست با و نمان	از نمانده خوشان در می نمان

خوش خمره درستان و خوش مجلس	از سود و زبان غفلت نمان
فی خم سفالینه کوه کلبه عمان	خوش تعب کوشم و سر پیش نمان
تا ست کردی شود که از آستان	ای جان همیشگی تو غایت نمان
چون نماند نخواست درین کوه نمان	بان تا تنی ای درین با نمان
بیش از نماند ز نماند کشت نمان	سر روز ز روی کرم روی نمان
بان تا کنی خلفه در بر نمان	قامت درستان نمان نمان
کاشته بخوند در کوه و لیران	کشته نماند از این کوه شیان
تاری نور روشن شود از کوی فیروزان	ای نماند قدم در حرم نمان
حیران تر از انیم که کوه نمان	در با و عشق تو میرت نمان
در بجه سیریم تو بر ساحل عمان	تا به چه سیر روی از حال نمان
این پیش قلند در بود و راه سپان	نماند نمانم و تو با نمان
آنما که نماند درین راه نمان	نماند کب مقصود نمان نمان
نماند و نمانیم که نمان نمان	راه بر راه کوه نمان نمان

دگر کوه عشاق جوی با و ب ش	ستان حسن کوه کوار و نمان
کشم که نمانم پس از نمان نمان	کشم که نمانم ز نمان نمان
دگر کوی تو سیلاب سر کوه نمان	تالا و در میان نمان نمان
نماند تو داریم بر حال که نمان	مانند روی تو نمان نمان
ای قاصد که کعبه مقصود نمان	در راه حیرت نمان نمان
ز نمان عسره خوش شیان	پا با عسره در نمان
ز جام حسن خود صد بار نمان	بران روز نمان نمان
پا در کف و تسخ سم راه	می و تسخ در کوه و کردان
من از می مست و نمان تسخ	بسی است از نمان نمان
مگر کوی که سمانانی طلب کن	من از نمان فارغ نمان نمان
اگر شبت شود روشن بر نمان	بسی از نمان نمان نمان
خدا خوان کرح نمان نمان	بوری از نمان نمان
بجان و دل شود نمان نمان	اگر بود بر نمان نمان

غنی شد قاتی آن سبب است	کدایی که روانان کوی کریمان
آن دمسافه سفری کرد در کرمان	اندک گفت سجد جان کین
اندک سببست خدایا تو یاد	چون ما تو شده ما شود کار تو است
بانصرت می باش هر حال کجایی	تا شکست آسان شود بخت بخت
آسان چه بود کان مستملم ز پاره	کار تو شود چون ز روشک شود پاره
ای جان و همان نقد تو در خانه خور	زین حال که خوش وقت شدی برفت
ملا قحی اول جان حرم زود	دیگر کعبه ترا پس ازین ساقی دهد
جایی که نامه دروغ و زبده و سگت	ز سرده جهان عشق پس بسایب
در حال شود ملک و ملک که دست	بجا که قیامت شود در قامت آن
قاسم جو تو بدید حیات بدی ضحیت	در حضرت و این پیش ازین خطه
ای عاشقانی عاشقان مستکرم	مخ و دم طهران کند بالی مستکرم
کاش از راه ایران کم میخانی ز راه کرمان	در لامکان جویان کم چون در کرمان

بردم زخم شکار عادت کم فروز	سلاجق کم بکار سپهر سخت شایان
دل از زخم چشم کم جان ز تو محرم	مجموع کم کم مستم طلب مریدان
از رویان کسکه کم کسب سپهر کم	شمس بران بر کشم بر هم زخم مستان
از زخم لا لار زخم لایر پ لار زخم	همین رخ لا لار کم چون دارم طلا
عالم نبود و من بر آن هم نبود و من	وانهم نبود و من بر هم جویان دارم
سینغ قاف قریم شهاب ز قاف	عوج کج بکرم کس کس شکران ز جاف
بر کبر بالور زخم زخم قیاسه قوف	از سوز دل ای میوزم تا شکران
قاسم سخن گوایان بر خیزه غم	شکر بر طبعی کان مردار پیش کسان
نور انجلیات می طبعی جامی است	لبان و خوش بوش شادی است
نور انجلیات کفر مکره شده آن فیه	نور انجلیات داده دست جادو است
ای لنگاه دارا و بک طریقی عشق	تا فی صفا نماند لافه ذوق سوزان
در کسک عجب کج جانی شفت	بر بند بار خود که بخت شد کجایان
این کاروان عشق که خوش میرود	با دست میر و نه عنان در پی کسان

ما کم شدیم در طلب حی لا موت	از خیره طلب زنی نشان دست
یک شعله ز محبت عشاق را نیت	کرد ترک خویشی و ترک کار و نیت
اسرارش با که گویند با کسی	مغریت بر کنار و سریت بر نیت
جو چرب طعم بر قیاسه خجانیق	زیر قیاسه دوستان همه گویند نیت
جو رسم کم قیاسه که ناله است	جلل بر چاکر کشد نیز پیت
قاسم کجایی و جلالش عجب است	اوشاه بی نشان تو با نام و نیت
گفت تنوکل من علیها قان	بغیر از نیم خیزت آن
مشکل کان ز نشان سوزون	مشکل شان ز جان لعل
مسبت شوقم ز عشق شور کزین	چون ز بصلت ز زین زین
گفت طایفه ز غم شانی	کزین است شان مسترمان
جلا زات کون سیکونید	دستان تمانجه دستمان
که بود دل عیان قان بید	نورقی را نطلت حشان
ز یاد و روزنه و ناز بخت	ما و شوق عشق جان در جان

زده و جوی چون تو بی بر	عین اول بیدیه در عین
پرده دار تا شوی فی اللال	در حسن عید قاتی قرین
ترست می کند مرا جانان	تینیت می ترستم از انجان
بسیار ز نیمه سوگند	کجرا نویست در کین و کین
کربشی حیات جان پا	عین آریان دست در میان
ششم کبشای تا میان نمی	جلایا سور و جمل و ملین
نیده عشق بایر در رویم	نیده ماموم عشق مام زیم
عش سردار محب لاطفا	سر نمازند سپهر و انجان
مست عشق تو شدن جانم	کجایا نرفت قفل سر کوان
قاسمی را نطلت خود بنواز	نیده ترست کجاش و نمان
همه بود ز کله شمشیر پیدا و نمان	که بر پیدا و نمان غیر خدا هیچ
اینکه کشد و شنیدم سپهر دارم	سخنی بود که گفتند بر جان عین

یا گفت خشم خسته و خزان زدن	نیک گشت بپند زنی لطف پیا
جان نایبده شوم است که ناسالاف	جان چه باشد بجای ز دران کتاف
جان اگر می طلبد بنده منم مانع	جان بیازیم و پیا چشم چو پیمان
دوش منگینت ل من بچین اوست	فروق بسیار شد از هیچ ملان اوست
قاسمی ز غم حیرت برودن آوردی	بند و رای تو ام هر چه که باشد منم
آنچنین است و عمر به کجای دل و جان	که فدای تو است با و عمر جان چو جان
همچو تو یار بودیست به عالم کس	همه پیشی سمانی همی خانی مهران
ماهر جانی که بودیم بر پشت که بود	عاشق وی تو بودیم به پیا و نهان
دلم از کوی تو هرگز نرود جانی دگر	عش تو در زمان و آه و در یاری ما
ما درین بحر شادیم و شننا و زیم	عش در یاری محیطت نماند بایان
همچو بستان شمس مسدودیم	همه آفاق بگشتم ز کمان تا بکمان
قاسم از کوی خرابات جدیدی بر کو	
مسلطه مسلم همه جا با ما حسین	

عید و بر قیدان تو ای طایف جان	صد هزار را بی فدای عید و زلفان
من دران چسب جهانم تو بجز اینم	وز خنجر منی مانی مرد و زن حیران من
بمخوزه در جماع آینه پیش لب تاب	گر کوی ما شکان آبی که گویست زین
از وصال تل فنی شد جاکم کل	ران لاله شها چشم ای کج بی پای
نیک بجز هم که صیلت نفریادیم	تا حیاتی باید از تو جان سرگردان
ای سرور جان من آرایش سواد می	ای کمال بین من ای وقت میان من
پای ما سر قاسمی مستغرق است	کمان حسانتی شب شمشیر است
سیاهان آموال دل من	بریدار تو وصل شمشیر من
پاری سعادت یار یاری	زهی مای نبت مقبول من
جنون عشق و مستی میکشیم	زهی سودای عشق تبار من
مر عشق تو سبای صبح کز	مین بس از تو عالم من
طریق عاشقی و نگره مستلا	معاذ الله خیال ما بل من
شدم در یاری بی پایان	ز پند کج گشتی سحر من

دل در چه شکیمن تو گم شد	فنی بهم دل من و اوه دل من
جو قائم از میان بر جوت گشتم	کلای خام هست شایان
تالا لاقان تن تن تن	انتم در سر و عالم و اصل من
بسودایت سر شرت آب کل من	غلامت جان چه تبس من
من آریات مجدم کس نماند	جز به منی نخواهد از من قال من
عفتها که بی علت مرد شد	سیاهان آمد احوال دل من
طلب کردم بی گشت روشن	بنفیس تو ناسک سیاهان
ز رویت روتوی بر عالم شد	بریدار تو وصل شمشیر من
بس از من در صولت بنهر و سیر	کل نوری بر آس در کل من
هر جا جنب که جوی قاسمی	
کوی مشو بایستی نزل من	
ما که غم و حسینه بر دل من نهان	صد ره اگر جلا کند صدق و صدق کل من
خسرو بی نظیر من حاکم من حسین	دلم بکوزین باغ من و بهان

نور من و سرور من حاضر من حضور	مای پیکر و شور من حضور من حضور
اول من چسب من طاهر من غیر	یار و مرد و پسر من مونس من کمان
ناصر بی نصیر من باطن من غیر	دلبر دست میکش من از همه نیت این
راضی من رفیع من سع من و سع من	جای من جمیع من صاحب کار و بان
عاشق من چسب من لب من طوسین	ناصب من نصیب من طالع کمان
جمله تو داده مرهم و محنت و شفا	جان من و جهان من فنی و شکر من
کم شده ام در دو غم و طلب تو	هیچ گفته که گو قاسم و انصاف من
پتی همی سلیم و زاریست کز من	تا یک نظر کن من آن غار من
منصور و از بر سپهر دار ما تیم	وین دار گشت قصه دار العیال من
در آرزوی روی تو دم پیش من	که حد گشت واقعه آطار من
ای جان من سیده ز دلدار شو	عجب نیت ما از تو دست کوفت من
وصل تو بیستی است که عالم طیف است	همچو تو دروغ آمد و دار البوار من
ای جان و دل حکایت بجزان شد	افزون شدت در دل تراز من

برجان قاسمی نظری کن و امدا	کین عنکبوت جسم شو پرده باز
ساقی جان لطف نو کا کاسه دوی	سالمه کدشت دار دول طوی اردو
بر سر خاکم بس از صده سال اگر ناست بجز	آتش آتم سو با نه همه کور کون
کرتی غولسته که ره را طوی کنی از جوهر	تا که در این ره نشایه شصت هون
ای کی چو پستان عاشقانه	سوقتن در سوقتن یا سوقتن در فتن
که تو چو بیونی نثار عاشقی با دین	در دوسه کی لیسای جان شیرین فتن
نیک شام تم ساقی مرا حاجی	مطرب جان در حسینی کریان با پی
عاشقان در تصوف جان مرزبان پرویز	ای قیسه خسته تو هم جان پر دین جان
آشکارا و نهان محبوب جان دل	مر که سودای تو و زور و در صفادورن
مصلحت بود ایکه قاسم تیرتیس کل	کلی از جا و جان مشا و اندر جان
طالبانی که اسیر زه درین جسرین	عیسی جان نشسته زنگه وار دین
آیه کت تارشت وید رویی	بر رخ خویش زان ای ورت بر این

جسم حقین غیر از حضرت حق نیخ	زما بول بهیسه ز مبرست نعلین
نفر ایس سرست پان شصت	حون این ره که ز حق غمت و غن
را تو عشق و توفیق و پان تامل	شوان راه خدا رفت بقصد و بطن
از قصه عشق تو ناکا کمینگی شوب	دل من بر بوجارت لیلن وادکن
قاسم از سپه سخنان طکل کن علی طلبه	اگر از باوه ناست اگر زودی دن
سایان و پیشینیت این پر فتن	ساقی سار با ده ستان اهنن
عشقت و نوزال جان مر جلال	در وقت جان سپه دن و در کون
صافی کشان صرحت صین اهنه	ما و شر اخانه و مستان اردن
در ساقی کبیر سخنان دردی کش	یا ز جبر صراف صاف صرحت فون
دل طالب اتصال پنهان و آشکار	جان عاشق جمال تو در سپه و دین
سمره عشق و شکر آب حیات تو	سمره عشق شو که بخار نیست توین
جنان شلرب سخنی کت استایم	با دوست خانیم زوصاف و کون
نویسه کل بهش که آن یار دلبر سپ	درد و صده وصال کت ز کرمون

برقایی کجاست حیرت زده شد	کمان ماه دلمسوز در آمد در این
دوش آمده و صد سن با سر زدن	آید بی صحبتستان لوتن
عیاش منور شد ازو همان نو عاید	طناز تو کتار و طرقت از تو تن
پرناز و بی نیاز و سر به عجب عجب	سرست و پای کوب و فغانی غرق
از ناز کج نهاد و کله را و جنگ جوی	دشمن کعبت کشته و قشت بجزین
کما بر بوی سلامت که غافل	از دولت ساده و رسوای آبن
اوصاف حسن است غزلهای بلند	حیران آن حال کل و لاله و حسن
وزارت کون رو تو دار و بهر طریق	ستان جان تست که زین کزین
قائم شدت نشانی قوی نام کس	از آفتضای زلف چلبای سکن
بصلا آید با اوصاف خدی بلوین	نفس آماره آواره و چپاره من
دیوه کز نور نقین روشن و صفای کوی	خیر حق مسج ز پند نیر تری بلوین
فغنی است خلدش بر روی آبی از نو	تا میر شود انجام دم تو سید بلوین

دل جانز خود ای دل جان باید آید	تا کی سبب زمان بر دل جان باید
حق نیست و خیال از جمله کمان	شون نور نقین را کمان پوشید
هر چه در سفر با رحمت کمان شایم	اگر از ناله صافست گل از روی تو
نکر کرد دایره عشق تو آمد بر سین	و بعین گشت جوهر کار سبک کردین
بس محالست این راه خطر ناک آری	عشق وزین و از چم با ترسیدین
سالما قلم چاره ز حیران کبریت	نوبت وصل شد و تا باید خریدین
یار منبر دارم و شن کین شدت	وین خانه را روشن کفن کین شدت
یارم در راه با حسن زین و با فر	کشم و فغانی خندید و کلفت سکن
ای شاه و مانه جانها و حی سینه	اورسی سوره دم آخر خنی سوزن
وز غافقا صورت در کوه سمانی	هم بوده ایم با تو ز در و پای آرن
من مست شدم یادم شاقان کلام	از من بر پس باری اوصاف غش بلوین
احوال حساست خوبی و بی نیات حس	این عشق از روی لایه کن کین بلوین
قائم خیال از بی در حالت نیازی	یکدم قدم بر روی زمین غافل بلوین



پیارای ساقی جانما پارتان بود کزین	تعبایت خوشه شکری بری سپید گم
بجان کعبه ای دلبر خرام از غمت کبیر	هلی میچویم این از بر تو سوزنی تر کن
زنی لطافت بی باکی می یادیم پتیا	شکوه گفت و جانم و جانم و جانم
مهر میگوید جانان بر جیله نه و سر کن	صفا قفس و فاقس کزین عاقبتی من
سیان کزین حسنت سزاوار کل کجا	و ایران بولس اول پتیا کزین
پسای روشنی جان کعبه جانای غم	یور کزین کزین سوزنک و سوزنک
ز رفیقت خاطر از غمت شادای	کزین فیض از تو می باشد کزین
بر سر راسم برید و گفت سی من کزین	کعبه ای جانان هم بولس کزین
بوالعی یعنی رفیع الصمد عالی مرتبت	خود به باشد بولس یعنی حسن
حسن هم بولس باوصاف آن روی	هر چه بینی دوست با این ز خاطر
کزیندانی که سپید عاشقان چو پتیا	مکرب جانان میان کعبه و جانان
خفته در بای شوقم آتم از سرور کزین	چاره در این سینه لاف نمی چارون

ساقی یک عالم می جانم ستم	یا از آن چشم صفا یا از آن روی
تبع بر داشت تبر جان کعبه ستم	از اجل دورست این بر جانان کعبه
جان و دل در کزین تاسوی تصویر کن	دوستمان از ساقی جان با دوی
عاقبتی چون شیوه مردان و خطرتا	عاقبتی طلق کزین شستی از غمت من
مرا از غمت شست نمی شاید کردن	پیش چشم خشم شست تا بجای کزین
اگر چه سهر نم بر جانک پیش به دان	ولی با سکران ره تو احم سهر سکران
بجویم اول از جان بر پیش نهی	که عاشق زانی شاید حیت خضر کزین
بسر کردن جو کرام ولی امید هم	سیان زلف ز سناش نماند روی کزین
پیش شمع ز سناش شمع بر او بر تویم	بنازم با این شیرین توانم من کزین
نشان عاشقی چو بود اگر داری تین دان	و داع جان دل کزین تبر کزین ز کزین
و داع آرزو پاک پس کزین و سوزنی	ز سهرتن ملک جان کزین و سوزنی
چو طردی چه می باشد تا برین طلب کزین	و رحمت مانع عرفان کزین کزین
اگر عاشق شدی تا ستم نشان کزین	سکدم ملک هستی بسهم زیز و ز کزین

چه باشد شیهه عاشق به مشوق قاطع نظر کرد	چه باشد رسم عشق جان دل عاشق پر کرد
دگر وادی طایوس لایک پریناز	کس انداز سیدان بر کمال پر کرد
یکو علم ز سر و جان بر پیش روی ای جان	منگم نیت عاشق بر پیش رو ای جان کرد
اگر تو عاشق را می زرد و یکان در کف	بیشتر نغمه شیرینش ز یاد سر کرد
نشان عاشقان حبیب بود در کف	و دایه نیک و بد کشتن ترک بند کرد
حکایت از لب جان کوش که در کف	اگر خواهی بشیر منی چه میشی چون کرد
محمد واری قاسم شطراب جان	ولیکن بشده سوی نظر اندر خیر کرد
من بجان زنده ام که زانی این سخن	عاشقی به بشی تین از عاشقان این سخن
چون اسباب غرقان تو کردی چشم	در حقیقت محو باش از حقیقت من
چون تو خوردی شامی بر زبانت	اگر گویندت سر منی ماری مکن
دوست گویم تا توام چون توئی نمی مرا	کشمای جان و جهان از پرده ای کون
مجازات همانا ز رویان وی سگوست	تبدان روی پیا هم سن هم بسین

حمله در تسخیر قد و دست مست	صد هزاران لاله سرب در سخن
جان نثارش در شه و حضرت است	جان عاقل در میان صد خیمه سخن
سر تو حیدر لیل شب نور حق لایق	مدعی که عاقبت جان پرور ای جان
قاسمی از فضل جانان لذت خیر	چون میر کشد قاسم جلوت آمدن
حاصل مافی الصدور لذت جان بخت	بهر مانی بقبول کله نهان بخت
بانیست عطای خدایت می طریقت	بانیست پسر رضاست که زبان بخت
و دولت جای چیت عفت است	در دلمه زمان در دل جان بخت
خنده تو قلم شود قطره جوهر	نور جمال از لوقه عیان بخت
کار تو سیکو کند یار تو شوکت	جمله صفات کمال در همه کمان بخت
لذت جام خنده علیه ما رسیده	لیک کجا سر کسی طلق کران بخت
قاسم سخن زده لذت بیاریا	
مجموعه عیدار در رمضان بخت	
نقص و حرمت تو قیوم کون	مهر روز خورشید است در کون

و لیکن موفای کت من کی در کتشم کی سخن علامت کت کت توی باوی جان من برای سر یک کاری سخن کمال عاشقان شس میرن نمال جمل را از رخ کین تجلی آید شس از نام زده	بغایت روشن و خوب من از بوی خود و جوی ایست که کت کت کرد کجویم شرح او کت کت مقرر کرده این عشق لوز کمال را بران تهرست توی اگر خواهی کمال از عشق اگر تمام جی از راه برده
بانیال تو صورت کت کت در دل از دوست صورت کت هر که است تصویریت کت در ره عشق صورت کت آه ازین قصه که رویت کت	در دل از شوق تو صورت کت که بجز عالم و از خود خبر نی ملک با وجود هر کت موی تو و قصه پیش از قصه انبیا که کت عشق عارست ازین شصت و شصت کت

شاهم از دولت وصل تو لیکن میرسد تیر طاعت جنب و ملک	در دل از بجز صورت کت تمام حمت صورت کت
از عیان کرد آتشی کت کت سخن با قرب گفت کت کت که توی دور باش نشین تا راه جلی غایت سخن محرومی و بس بی شارب شرب خط جان و قاسمی کی توانی دیدت	این شس از شس این مقصود عالم توی در شس هر دو با هم راست یازین و ازانی شس کت کت چون مسلط شد زین پیش خوابه سبت او چونک غالب کت کت
جمل با جت ازین کت کت جمل را کت از سپهر کت جمل کت که کت کت	جمل اما در هست پی پی بناست در صحن کت هر از شصت و شصت کت

خاتم بوی سکرین بود جعل خود دست میگویدیم	گر شکر بر سر بر کین که چون صفتش سر کین است
جعل در طبع خود ضالت اما جعل کرد آدمی بودی بودی	نار و آدی این رسد هم نطیع خوشین در سخن چین
جعل در اصل دانش کویت بریزی ساقی جان بر قاسم	گر گوری تبرست از چشم شرب ارغوان از جام زین
الا ای نفس خود کای و خود چن چه چن در از بودی گشتی	از ان گشتی اسیر چن حسین اسیر لقبان چن و ما چن
همان اندر جهان آورده شتم و لم بازنده کردید سلامت	فویل شم و لیل لپ کین جو باد جسم بر برگ سوزین
پای جاتی جانها فروزید فدای هاروسیت جان و دطا	شرب ارغوان در جام زین اسیر زلف مشکین جان کین
پسار باغ و تبتان تا به پیشی	ساتین است در سخن سبتین

خدا یا از بلا سے بر کز خدا چن بیشتر قاسم توانی	تجی حضرت طرد کین که خود سپسی نباشد در چن
منت خدایا که در اطوار ما چین در نفس صدیق و صفا که جان اول	در قید عالم جا به شد جان ایاک نسبت و ایاک نسبتین
مر جا که بود حضرت تحت بود ما ما لپسک کشته ره باندی فکر ما	هر جا که استخوان بدو آنجا است ای شو چاره پس از جگر کون
کوان بر استمان جلال تو سزند تا برسیان ترخص فضا جان شام	کشا که از خوشی خوشی است اندم که بر نفسانی از حالت استین
کوین نیست غیر تکد کیف عالی قاسمی بی و یک همان غیر فضل او	آن زلف با نشان ای شاه استین معنی بید است ز معنی عالمین
چو بر نشان کجاست کلام در چن	چون فکر در دل آه و چون شیر کین

مرجا که هست پر زلفان با بلور دل	مار همیشه روی نیابت بر زمین
و صفحش کجاست که گویم و شورشش بیانیج	از کلاهش اب میمانت در زمین
مرجا که پیشش جان بر جان بود	نارن مهر زره پرور و زان قهار
بار روی و حکایت ای که ندرت	باغی او شفا هست ای که نیت
عالم بشیوه های طاعت کردت	آنگاه دلست زودن آشتا و ستین
پر زلفا که گفت غلظت قالی	پر زلفان مگوی که پر سیت ستر
گفت تو آسمانست زمین	و صفت تو با حمت للعلین
این رویت که دانه لاله	وین پرایت که دانه زلفان
که ز محبوب استی صحبت	نور حقین در مکان و در کین
کی بدی از لاک در سمع و	که زودی نوزاد در ما و طین
بزمیش اندی کسی و سستی	تا نیاید دست او در آستین
که زودی نور تو در خاک آب	صورت و غمی نبودی در زمین
در صفت بدیع و مزج بودی	یا آلی است خیر الوارین

چون بهین قیمت خود برین	خال الان پان تن هون
جان فاسم زنده و شوش	یا عیان فی انت ب العین
تا دغ آرزوی تو دریم بر چین	مار سعای عشق تو دریم تسل و
مرجا که است بنده عشق لایزال	دل لکنجه دار تو ای شاه راستین
مار پنا بخشش این عشق عابد ساز	یا رب تجی حرمت مردان با چو
بی نیست جمله ذرات کاینات	مرجا که است شیوه عشق در کین
در ظل عشق باش هر جا که میری	از عشق به پس هر ضلای بودی
ما بوده ایم اهل شایعات امان	ما بوده ایم اهل حسابات آمان
مرجا که بوده ایم همه عاشق و مایم	عکس حال روی تو در لب است آمان
انجا که انتخاب جمال تو شد زود	مار بر پیش روی تو رویست برین
آخر ز روی لطف نظر کن بحال	
فاسم زودن تو که تیرت تو کون	
حمد زده گفت ب العالمین	استغاث خود گفت تامل استغین

من کجویم با چه کلمات سید سادات خراسان	آفتاب لوز و نخل چو پل چون دغان خجالت لب پران
از در تعلیم تا تعلیم آئین و سالمین و فائین	تقد ز نقش تاب و چین دارد راه بس و رست ای حقیق
آینه ای که بی آینه تا بانی سرخسیر الماسین	له رازت ندستان از ل در پس و یواز پستی نه
نابرون خوش بود از این کمزاق که ما بجهت آتین	امس خود کبار و لغز و رست قاهی در پیش نیش جان به
بر آن طاعت زینا بر آن شود واقف اسرار کرم و خدا پن	بلای ساقی جانها در آن نازد بروای ناصح و جنبشین شوا کرم
کسی فهم جان سبیری و بخان مجل و وسع زبیری سوی بیتان	مذرات جهان نظر کنند فنا بروای خراج عاقل نشین کوهت
	بلای جان سعادت کنی نازی

پدای صدفی غنوت حردی بستر تو کین و کین و جایی بی	تو پیچ و مسلان آمل بسین بجز از نخل زباید صفت قاسم بسین
سبحان آن که در حجاب این کمن تغیرت ان طریقت	اعنی یا غیاث المستغین اگر شب شب روزند طریقت
بجز از زجر سبیری نه اگر زلفین مشکین نه	بدان از جبر سبیری نه ماه کفر سبیری در چهره نه
تو باغ جان عاشق زانیدی شراب عاشقان از دره	بستانیت در چمن بیتان نه خام ارغوان نه جانم
مرا از شاه جان نوریت خوش آمد زخم شمشیر دل جان	جرجای استبمان چهره نه جو باد صبح هم بر کین
نختران جان قاسم کز ای باز نامم که بر دست مجتبان	بجی حرمت طایه بسین که ساقی جانهای و که مجتبان

عکس من نماز آن روی لوتو	روی تو جویست که آینه چین
المنه و الله که رسیدم و شیدم	از فاخته فرستخ تو مالدت آیین
بی تو زوم جانب جنت تکلف	با محبت تو فارغم از باغ زباین
ای با کمن از سر زلفش سخن باغ	ز ناما ز کج بانی ز خیر معاین
جسمت کبشاید شوی قوت ملامت	تا عین خدا سپه در عین حد آ
قاسم دل و دیر نایت پاد تو در نایت	زین پیش چه باشد صفت قاسم کین
-----	
بکار دست آسم در دو دوزخ	خرد آسمه و جان دست بچون
بر دوست خوش حالیم و غایب	ز ملک خسرو و کج فریدون
هر جا در جهان رود دست	بر آن زلف پریشانست
ز حضرت قابلیت می بود	که در جنبه روز است روی
شدم در وصف او چنانم	که هر دم جلوه دارد در کون
از آن راه کوی قصه عشق	که لعل ز نایب طبع نورون
همیشه جان تقسیم لواز	بر آن چشم میا و در کون

دل آینه

دل آینه دارم چشم ز چون	تعم عورت و جانم کج قانون
بیخمان آشتا سواد پی	سیان کج جان کج فریدون
ز عالم فتنه بر خیزد و پیکار	چو دروش افکنی از آن دست کین
دل آینه که در حق صید	بدانم بریزد اسک کلون
مرا دعا نشان آن روی سیکو	که هر جنبه روز افزون بودی
کسی کوست آن دیدار نایت	چه جای با ده نایت آیین
دعای قاسم میز ایت	تشریف عابت با تو کون
-----	
مالا سوی با ده نایت درون	این خاطر از روزنه مانی شود درون
ساقی با تو شکر خوشکوی	در جام لعل بر کجا کجا کون
ز آن با ده که عقل از جاسپاس	ز آن با ده که عشق از کوی کون
ز آن با ده که علم از کوی شمشیر	ز آن با ده که جمل از کوی کون
ز آن با ده که جمل فرزند کای	ز آن با ده که جاسپاس کون
که عشق نیستی و غم عشقی	در کسنا کج جمل کج کون

قاسم همیشه منده منان عشق کجا	تو راه عشق کفر و زنت در فزون
نیم تن از کمر شسته چون پر که کن	دست زای جان و جهان با هم کجا کن
فرد در خواب قیامت همه است ای کجا	راف مشکین برشان جا بر لایه
موشیا از از جام شوق خود میست	سر کلاه دست یابی با قفسی تیار کن
عقل ما خود ز من رهت است اول کجا	یا تبرک قفل کمر و تیرک یار کن
بان و بان تا پستی خود را زین پستی	گر بپزی خود کسای از خود است قضا
گر خدایه ای کما سر از عرفان شرح	گر خدایانی با پا سپار تو را لیلار
قاسمی جای ما ز نسبت با کورانه	گر پیش پی سنگ ترقی را تو هم از کجا کن
نواهی جهان شوری بنیاد آه کجا	کیشای رخ فرخ عرفان تو قاسم کن
ای زده جهان موزه شمشیر و کجا	در در صدف کنون بنزیر و کجا کن
تو در هم دلنای تو محرم جان کجا	پیش اکبرم جان را جام و در کجا کن
ای عشق شسته ای از مرکب سال	وی زاهد رعایای رخ سوی سست

چایم لبغیر سیر و ای سیر و ای تو	ماهی جو پستی تو انجای قاسم کن
ای زاهد سر جایی تا حسب در کجا	اول تو بدین رویش نگاه و کجا کن
قاسم اگر از جانان مکنیده جدا	زین قصه پیمان شود پنا و کجا کن
از نعل یار اگر شک یافتی کجا	از سپه یار اگر خبر یافتی کجا
مطلبان پر مغایم در طریق	از سپه را اگر خطری یافتی کجا
در راه مال پر و بدان شب بر کجا	در راه عشق مال پر یی یافتی کجا
عشق کیمیای سعادت در طریق	زان کیمیای اگر قدر یافتی کجا
دلها در هفت روزه انما امید	در باغ جان اگر شری یافتی کجا
براستان اهل لان سیر و ای کجا	براستان اهل قری یافتی کجا
قاسم شناری تو زین کجا	از هر سحر جان کجایی یافتی کجا
پیش ما قصه با هم و همیشه کجا	سر کجای میخیز از طلعت نور شید کجا
سر کجای پس خضر از خن آرد کجا	بمد نماید بودی هیچ قری یافتی کجا



سرکبا عید جمالش نماید اینجا	ز دوست بران شود و کز تن بران بگوید
سرکبا عشق و مودت بر او نماید	امر زانکه کرد و سرعت شفیق کو
کردلت از دو جهان فارغ و آرا بود	سخن ز چشم هر آن قصه هیه کو
کل خورشید میان هر آن جلوه بود	با چشمین جلوه ز کین سخن بد کو
قصه لطف تو کشیم در طراوت من	فصل منم بود کزین دلت جا بود
چون ترا یار بختیق نماید دیدم	پیش ازین قصه او از تقید کو
کرمان خاندنسی کرتوسولی پیشم	تا چشم ز دیده بود قصه نامید کو
تو محبتی و ویران بودی	همه را در وقت از همه رو
تا سر هوی از تو بر جاست	بیزی ره بدوست کیم سو
با همه همه می و هر نفسی	همه جو مان که دوست لاکو
جمله در جمله هست فی الجمله	همه را که بچشمی از همه رو
نیل مقصود و در فن آید	سرسینه جان بد به بهانه بود
کرتوسول محبت تحقیقی	در بر یا طلب مجاز بود

کرتوسول عشق جانمانی	قاسمی لطیف لاجه
تسرا عدلیت با جلال است کوی	بجز از سوئی که آفتاب است درین
نخل ارباب معانی همه بخت است	همه جاست و غلظتی همه با کس است
همه جلالت و راحت همه جاست	همه جاست و حاجت همه رو می است
همه جا که سپرزین همه با داده کین	همه جاست و کین همه جاست
همه جا بیک حرف و فنی همه با کس است	همه جا همه رو و بی همه جاست
ز سر ارباب آلهی می جو جی جو جی	می من لیدر یا حجب از جو جی
دل قاسم کجا رفت بجای که در خا	بیز کجا حسرتی زره با همه با
زان کجاست مشکین کجی آید از رو	تا فانی مطلق شوی دل حسرت بود
حرف شدی شکر جان کج در آید	شیر شدی حایب بجز از لب بود
آن ماه همان از همه رو طاهر و پست	خون فتنه تا تب نه زنی خیره کو
کیم از نیزی سطلاب از به چای	تا یار نه پشی شود کج در تن کو

میزان خدا عقل بشریت بر پایه	که تو بیک آبی بنویسید ترا
من عاشق آن روی و لفظم پر	ز بهر دهم تو به ز روی تو ز بی روی
قامم دل جانم و بند جانم مقصود	ناتشو از لطف از آن کج بقا تو
ببیندی کمال از دست ما بوی عمو	چه شاد است که روانی بسوی بجز
این باد خلد و مد جهانست این کج	تو ازین کج بسوی بجز
نجد اگر سر سویی تو باقی با	ره بری ای معانی بسوی کج
کشم سو من نسبی کفشان کسوتی	کشم و چشم روی ای ترک تنه
ایجا که حق شما بود پستی یا نیما بود	قاسم که خطری بجز با شی بود
دل شورید و لافقت تو	در سپهر ایهای سودا تو
صورت کون چون معنایت	کاشف سزایین معما تو
در ناشای معنی صورت	هم قماش که و ناشای تو
سر چه دیدیم در جهان کج پیش	همه لا بوده از آن لا تو

سر کجا در زمانه غوغایست	بسر فرشت های غوغا تو
سر که اکتب بود به تعیین	عشق با صفت و صلا تو
حکم تو منع هست فرمایید	بس کنی فتنه ما بعد تو
قاسمی باز تو در تو کز خیرت	که مفر هم تو بی طبع تو
باد که کند کسیر و شیشه نو	دل و پست کج کن باد کج
که در کس نه تو قدر شایه	سر خود کسیر ازین دیار تو
کز خیال سپب بر بنزیت	بخیالات خویش غره شو
عشق که نیست سحر و توجیه	کج قارون و ملک کج
عاشقانیم شسته معشوق	همه عالم پیش ما بود
سر چه در کشته زمان روی	نوبت حاصلت وقت تو
قاسمی نوبت مصلح سید	بکری از من لاق او و دو
این لاجانست به ما با کج	نوبت خطایسیر وی ای بود

گر است از جان او بستم	مک دو جهان است تانی
خواجهر حال تو خود را بدان	موسم ز رعیت نه وقت
جام نواز خشم کبریا قی	تا نه تبار زستان نوب
یا درین مجلس حاضر است	خواجه پیوده پریشان شو
قصه عشاق ز جد و کشت	قصه مرادان کین ای درو
یا زاران سپه روی شمشیر	قاهی این ولول را دیده و رو

  

ای دل که تو عاشقی با عاشقا نشسته	اندر میان عاشقان روحانی نشسته
گر کفایت جلی نندگر گوش میداده	چون این کند رو با دشمنان کینه
منمای خود را با کپن هم بکسان	چون کج بی پیمان شده ای
دایم خطاب آید تا از بارگاه کبریا	گر عشق می آید تا در کوی دیوانه شو
احمال پاکر عاشقی که عاشقی و ساد	گر با دینی ترا در پیش ما چنان شو
صد بار کفتم ای مروان که از روی کار	در پیش شمع روی که عاشقی بود
قائم بیکوی چون از سر شمشیر	گر آتش نهای و شدی از نیش کین

پیش از بنای مرسدور سپاسگاه	از نور روی دوست بدو بروید
جان بود و جام بود و نیاب از آن	روی که پیش او بخت آفتاب ما
خرم دل که از سمداراه و منزه شد	خبر روی دوست و بی مار و هیچ راه
یک لحظه از شاخه دانه دوست فانی	در خود نظر کن که خورست پستان
در مکر کانیات عزیز جهان شوی	الا بعد از کوی که حضرت آله
از عجز دور باش تا فی روادار	ای ای سپهر پیک دورت پیشکش
مشوق من منزه هم پیش از کین	از عشق تو خسته تخی آورم پناه
مست قاهی بود راست میر	از ننگ طغنه های رقیبان رو سیاه

  

بر سپدان گذشت کرد او طرف سخن	ما هم در زمانه دلی و منزه آره
ای پشاه حسن که جانها کین است	دل ما کنده دار که نیت شاه راه
سودای چشم خست تو در دیده نمود	دل بر آهسته آن گرم افشا در گناه
از شاه راه ام من در رویش کین	ای ز منمای دل بکارم و کرب
روی مصحح نیت نیات کین	قد فایز من راه و طوطی بلبل کین

رومی تو مصحفیت آیات الهی	قد فاز من راه و طبعی لمن راه
سرمای سعادت جاوید شجاعت	یا مشیر السعاده جوی علی الصلا
بی روی کم و هم چشم ز راه است	در چشم قاصدیت جهان سر سبز است
کم کرده ایم راه و نما نیم چشم	زان سوهر کم بر روی کم زان سوهر است
شب تا خیز کردیم با چرخ سخت	تا روی و لغت روز تو در میم صبح
سپاسان جام عشق تو بود ز جان	پس از بنای هر پسر و زخم نام
خوبی که قربانی در حضرت وصال	از ما بغیر حضرت ما مقصدی نماند
چایم بر دست بر آتش حیرت کائنات	بر سپدان که شست و نکر دایه پاک
دی سیکندرت جلوه جهان نغیر شد	از سوز عشق بس که بر این جهان آه
بر جان قاصدی نظر کن ز روی لطف	از آن چشم که آینه دل شود سیاه
ای آفتاب بوی باران دار ما	بر جلوه لب لبان جهان خسرو می
ما که گریه طاعت اگر مصیبت کنیم	جانما ز لطف اگر گرفتیم دنیا

دینی بشو آید و عالم سیر شود	آدم کم بر جوارت من کج کنی کجا
ای سپهر روز تازه و تزیین و عجب	خوش باشد بسوی تو چرخان کی کجا
فرمان عشق هر چه که باشد بیان روی	مانده ایم و صولت عشق تو ناپوشا
در راه عشق شترخ او خجین بود	کسی که نباشد بالا ترا از سیاه
کفن طایفان که در آب ریخته بود	از قول اهل در سپهر و پر خانا
مقصود هر دو کون عجب یک است	از دوست غیر دوست مرادی کجا
تو پادشاه مستی و قاصد که ایست	دلها نگاه دار که نیست شاه راه
هرای سیت اندر که دو چنگ	جوسان بر دم و چون بلیغ
ازین نزد کله نزدیک بنزد	و علم ز روی مزن و تفریق
هر از تو تو انعام عاشق	تجلی دایمی شد و ایم احمد
کله تر سید که گزینان کو	که شایسته در آنجا و کین کاه
هرین ز کله طبع جامی سکت	و کرداری خطایم حدنا زانو
تجلی سندان که آید	ولیکن بر دل مستمان کاه

در نغمه سحری همه صمیم	دلی دارم پیمان وصله
دل شوریده در غم نه زده	مگر فانی شود در قرب آتش
بیا بزم پیش آن روی نغمه	اگر جانست اکرالت اگر جان
قلندرون مجرب بود خوشن	ز دینی با بعضی تب شود
ز عالم فارغ آمد جان فاسم	منبذ از تابناش در کوه کوه

غرض قایل بود گفت آله	قوله لا اله الا الله
گفت در کون کاینما گاه	همه برودت منند کوه
لاجه باشد ز منک بحر محیط	بیت الاموال غرت جان
لا اولاً و جمع شد با هم	شده عیان سه روی درون
هدای عشق سیر و دیگر	که چهار بخت است پنا
همه مستان تو عشق و نغمه	همچو آن تو نشید و سینه
فاسمی را غلط بود منهاد	اقتصادی الیک بیا شواد

هدای ساقی جانها قهری با و بنده	شیوه عشق که نماز چسبند آسره
کز تو جوای که فغان از روزنرات آید	شمع ز شارب با فروز منگ شگن
کیزانی خبری تو از ان شایه پنا	صفت در کلاما مریمای نه
سر کبی از شکر بات آبی قهری خوش	جو که نوبت من آید قهری در غی
سخنی کوی از روی و لغت زویشا	جنزیه از بهاری بکلمت مان مجرب
می کمریاب بین ده قهری بینه	کل سیراب بین ده سخن است سر
قاسم از عشق تو مست دران غم	زلف ز نهره برانما ز و جوانی آه

روی در اجاوه دادی لطف کین	کلین جوی مرا از جوی صفت آید
کز تو در آستانهای وقت را	یاده سبمان دفتر تفریط پیرا
تو بر کرون در حقیقت ناکش	که یقین همراه داری دل جان تو
عاقبتا زار بر سر هر مست غرت	عاشقان را در سبب روی او با
سپیل شو آخبر روشن در آن	سر قفل را که پیش آید بین سبب
کز میزانی که در خواش بر چسب	دل بر دست کیم خبر زنده را

ساقی خنده کو با ده دست اند	می بستمان بده و تو به پیشانی
نیک پیمانم تویم و ز پانها	از شفا خانه خود شربت همالان
ای دل شربت در دو تو فریدینجا	با شصاعت جو ماریم با بزان
هر کس از شربت سودای کوشش	جان با کرم شربت استیج
گر کجایی کمیت فاسد و کاشود	با ده از نسیم آبی بجز باریان ده
ساکن کوی تزار و ننده روان و ک	عاشق روی ترا جنت جاویلیک
قایم امش ریا در پسته خود	زود باش کفیش آینه نشان
الایا ایها الپ قیامت چاهم غایه	که هر مستی قفایشی ز زهد تو بیانه
کمان بر بوی تیرم ز زود قیامت	ببر غایبم و کفیم طریقت بزم
سوالی کردم از جان که چون خواهد	عجاب من بخوابی از خوش نیندیکش
ز چشم در بجز نیش ز بوی بار کیکرم	جو روز وصل با آرم شوم در دم
سایع عجب زمان بجان کوز دست	گرفت نمانه یک از زمیند کز کزانه

می چون از خون زده کرد و سرگردان	کوی در شکر و کوه در سرگردانم ای
پاسا قی کرم من را قدم خرم	خبر یغان جمله محمود زده حکام
همه صافنده ای نه صافه فراتر	در میان همه جوان بستانم
صورت حال من زنده کلا از نسیم	من که با صورت نپای تو دارم
زنده سو از زودی سپ و پانزده	عقلان چون همه در بند سر و دست
همه داشت روی دلبر از نسیم	ماه رویان همان شیوه بویلی
پیشش با کیکرامی بد و از نسیم	در دوا لک طیب جان نماند
همه را نور صبر داد مرا زنده	دلبر هکس کجای نشت در عالم
فایده سوخته در چسپ و وفا زنده	کریه قومی و جای تو ز جان بکشد
امر زوی آید و میباید ما	پر کشت جهان از کج کز کت نماند
از کشت قیامت حدیث نشان	در در کشت شوق بهست خیریم
جان بر با سینه ز سو اس نماند	بهر دل که تو به تو دار و همه حال

کوه

گر جسم و خطا غفونی آن گزمت	از تو که هم آید میزای شادمانه
مار و توداریم هر حال کسیتیم	گر سجد و گریه و کردیز عیان
مقصود عشق است و کز بجز عشق	هر چنانکه باشد محفل و نماند
صیاد از لاله که تغیر برانست	مقصود دل است که دل و نشان
خوش میروی ای دوست خلاق با	با سر بر جز نیای و کاکل زه نشان
سر کس بر بستی این کوی و مراد	قاسمی و شاه با بنج و بعضا
از سبب و محبت نه در کعبه و تجانه	مقصود خدا عشق است باقی عرفانه
بنامخ زینا زانما فاش کویمین	قد است رفت الزیادین نور عیان
سر کس صفتی دارد با خود زانکه	تو عاشق پسین خود من پدل یوان
ای قلم بر جان من و جان جهان من	دیدار تو می چشم در کعبه و تجانه
دلدار ز هر کوی خود و مراد ان	من نور تو تو تاریکی من شمع و نور پان
گر نور تعین با تو همراه شود سپسی	آن تو چه نمی سپسید این نیده و نماند
قاسم تو قصور خود و احسان خود	می نمی و می نپدی وانی و سپیدان

می کشد آن سپب فرزانه	شیم با سر زلف لشد
میرود در فضای ملک بون	ایمان کان جیش مان
ست فلان ز سر فرود و بون	سر کراید و دامپان
کره از جام است متی جان	چست این شعرهای ستان
زاهار صواعق و پتسج	عاشقانه شرب بون
به لوی تو دایم این است	که شمع است و کاه پروانه
توت سر کس قدر تو وقت	نظیر را شیر و مرغ لاله
سخن از دوست کو نیکو	بگذر از قصه های لاله پان
کز نقاب از جمال بردار	قاسمی جان و پیشگاه
سپای با کعبانی پای شایه سینه	سینه نامت بر سپی کویم کعبه
عجب حیران و سرست کم کبری	کاز سبب حیرانی اسپید نامت نه
کبوی عاشقان چشم خندان	زیر و دای تو سرستیم جایی نامت

اگر در کعبه دیری از این دست نماند پا و خاکش کن پا و دیده در رزار وادی حیرت برآید پست اسید قاسم سکین بجا ناست پسته	مردگر او زبون شده در تو پاف توسیع مجلس عانی و جمیل پروانه رمان کن شیشه یاری جو سیدانی کلان دلدار مور بر اسب روی بر خاند
آینه تیز ز جبهه است آینه مراتل بصفتی در صاف کن حب القلم با موی کین تمام شد دوشینه شب که اول بود و عید نو	چون روبروی دست خار و گل تاری دوست با نهدیلا معتد تفصیل با نیت صورت اجازت ال بار عاری ما بر سر آینه
که دم سلام گرم وز دم بوسه بر بک مکس ز کوه کون صلی شین خوشدل شد ز غلط آن مراد دل میجو قسم کوی تو ایام کبوس	سج الشفات قدری آن سر کعبه آواز بار غار شینم صلی جامه نجات یافت ز تحران آینه ره نیک بود هر روز پاری نه
لحم که قاسمی بصلوات راه یافت	در تنه گفت یار کرامی که پای نه

مراتل شکستی ای کج جا بود شب بود وقت زوزت شد رحمی کن ای طیب سلم ای لبرسم کفتم نشان زلفش با که گوید آینه که عاشقی مردی در راه عشق فردی از سر قباب و حسین حسن خرم که سر عشقی بی تمام ز دل طلب کن	جا بود حیدر کردی احسن بر پنا ماست جام عشقم از ناه شب بر روی زلفش زلفی با کشت آینه هر جا مدتی بود که زلفش نشا کورا در دست دلان کورا عاشقا با مصطفی اندازد دست در مینا بگنجیت بی نهایت بجزت میکرا
گرم از طالع فرخ رخ جانان شود دید بوقت دین روشن پند دیدم دو چشمم ز نورش جان مستند از آن آینه که در دل دران میزان چرا بی عید وصلش چای چای	ز کعبه کعبان ز شاعرین عاشق عجب کسج عاشق با جان کعبان خاتم مسیح شهبازی بن دو کعب چو زلف مروی او پند شاعران شوی که دانه تا جو سید می زمین شربان



ای کس کس بری تو در لایحه کن	و اعلی ش می تو در ملک کن
عشقت بفر آید و تو دران شد	آتش میان خیز صاحب لایحه
حیران شد از انواع اشرف اهل	عقلی که در صفات تو لاف پند
رویت نماند چو کج روان شد	بسمت بجز درون صد کافران
کیا لایحه زد و قلم بر سر خود	تا در طریقی عشق نیاشم بیان
برجوت ز فکر همان جان فاسد	تا از شراب شوق تو رطل کنان
ای خیالت عقل کل را در سکان آید	نفس نفسی لا سکان از سکان آید
گشاده ز خویشین در کج روان شد	زین حکایت شورش در کج روان شد
راز خود زناش کرده در میان این	تتمی در کردن غمچین آید
زلف سپای تو است که بر روی	عکس بسین سپیان از جوان آید
کیس از زلف خود فرمود با دای	فست از اندر میان شب روان آید
قاهی شنید ز تو و قوصالت شمه	زین نیا تره کای بر آسمان آید

ای کلان

ای کالت لغت غرت همجان	جان رشوق تو کج بر آسمان آید
کسی کن گشاده ز خویشین با بد	شور و غوغا در زمین و در زمان آید
سر زمان از شوق ویت عشق آید	جان و دل را در محیط سکران آید
در باغ بوستان آید مست خزان	خوش خلقی از عارفان در بوستان آید
گشاده بفر خورشیدین طاهرستان	از چه قدرت لرزه بر سر روان آید
عشقت شراب من لدن نفسی کن	بر صغای لا سکان شکل کن آید
عشقت و حکمت زده در غیبه	شوق تو او را آتش این جان آید
کر عاقلی بگریه چن در هدرت	مل بر کبا را شاه و کل در میان آید
کوی آب روان ما هم بشویم	در جان قائم لای آراب و نان آید
زیست می زده ام الم	بجانان زنده زده ام الم
نقص و رست بوقین	بد پرورده ام الم
ز جام صفت شراب آبی	مصفا جو زده ام الم
تو لا هم محبت و از خود	متبرک زده ام الم

دشت فضل را در باغ صفتش	بیار آوردد ام الم محمد
مارم پرده مشوق حقیق	اکر در پرده ام الم محمد
ز قاسم پرده در پیش لایق	فانده پرده ام الم محمد
کان مد گفت که کان امده	وصف مسافر طریقت بود
بینی از پستی خود فانی میا	بعد از آن خوش بود که در کشت
راه روشن شد ز فیض آفتاب	ز کمال طمعت رفت در وقت
رخساره طریقتی فم کن	وار باز آید از قلب ناسره
چل جبهه شبست صوفی پاش	بجمله بر بود بان بل جمله
خانه وار پوز از غیر پاسب	دور از مصفاست یار دله
قلمی سبز زلف یار دله	خوش بود و یوا کرا سلب
کز تو از پستان عشق و دل	یار یک دل به زیار دله
تو از آن بو و او از آن خوش	کان مد گفت که کان امده

کر ندری تش سوادتی	دیک جانت از تش سوادتی
راه انصافست این در قاف	جان مارا بودن از لطف در کده
کر روانست آشای عشق	خوش بود همه را چه دله
قافله عشقت مردان خدا	اندین ره شوی قافله
وقت کوحیدن رسید ای دله	همه با نرفتند ما در جمله
کر شدی از آستان یاز	همین شادی کجا نیکو بد
قلمی این شیخ با خفوت کیز	تمامه جان او در شغله
این شناسی کمان شه و بود	لیک هرگز نشای بچه کانه
تو از آن منصب چرخ تعالی	شما سازی کرا از چرخ رانده
جو سر جان از تعالی کز	بدر خانه جان بچسب آینه
باری عجب چرخ خفت خسته	عاجب کل شو و کل کر خالده
بجو مردان بی مرد و جهان	جرح این برینست بر جانده
سرو کاره و جهان در کده کانه	انده اند که خوش میسر کانه

کوهانی

آتش لری کله کی بهت توهم	صدراعلمانی و در صنف ابراهیم
تو بعضی دو بهمانی که	در ره صورت اکر زار و نزار آید
آل علمای همان عاشق تو سبب	قائمی یک بکلین و وقار آید
ناگرد و نایل شکرین نماده	بسراغها که بر دل سکرین نماده
بر عارض ترلف تر سبک است	لیلی شب فاکمه آیین نماده
از به غارت لعل و شکر است	بر سیم تر کله که زین نماده
کلیت نور بخش نعل مال	در برده های چشم خدایین نماده
جانها سیات یافت ز حسن کلام	از زرب لب پر شیوه شیرین نماده
زان حال ازین تو بر روی ل فرود	طهر ای مشک بر کل نهرین نماده
فرید جان قاپی آسمان کدشت	
زین جور با که سپه و آیین نماده	
مملکت مشهورت حکمی در شده	پیش ازین نیک مری با بهر ملی شده
چو شاد است که درن جا به امانی	آدمی ده اما بصیفت در شده

پیش ازین ساده و صافی مری کنونی	که برین تقدیر خیالات شکرین
عالمی که صفت عشق تر نعمت	همه بر زنده جمله هر مرد شد
پیش ازین شربت شیرین نماده	این زمان تیغ جگر بیور نموده
بج شک نیست که در صفا شری	چون تو از مهر و جهان پاک شکر
قائمی عشق طلب از حق و تر نشان	چونکه در قاعده عشق مسروده
ز نور روی تو سپادت سر سبز	ز جبهه تو سوز است آن لطیفه کانی
ز خوب بهل و صفا لعل و لعل	صیغیر میل حیرت ز کفشان معانی
پیش من که زین لاله و باغ	که گوید شید مباران که از قیل خندان
صدیق تو سیدی بوم آیین	که کاویت حکم مای منوع معانی
ز قصه های تروشن حدیث اول	ز غم های تو طاهر روز سر نهانی
اسیر باده شوقیت نزار جان منا	زین دردی در دست نزار جان منا
تج روی چه هست تجی لطف است	مرا من نشانی بصیفت که توانی
تو شاد میانی حیات جان سبب	خدای جان تو با دامنه جان و سبب

شمت قاسم کین نور روی  
بچ چنانی حکومت سحر

تو جان کجا بردی که تو شاه پستی  
بهین خوش است جام که شوی  
بشای تو ز نام بر میدونگ کشم  
بجست کند جان شمت سحر  
کباره بس با شماره ازل را  
شب وصلت چیدان محل زینا  
قدحی شرب کرده که برود کاپری

تو مرد دل شیی و رحمت جانی  
کمال پسن بر که جسد زبان گویم  
دران زمان که براندازی از حال اعا  
بکوش علیه جهان در خوشترین شیی

تسیم تو دم را بخت حیرت  
توان شینه اگر عانی کوس بود

تو جان کجا بردی که تو شاه پستی  
بهین خوش است جام که شوی

بلای دست جویم که تو بچوب جهان  
تو چشم شده روشن از تو جان شمت  
بچه و صفت کتم ای جان که صبر کنی  
قدش را شوار یافت که متد و شینی  
ز جمال تو نظر امرا عین بکن  
سجده خاک است با دو عالم نه هم  
دل قاسم شرب تو خراب بکنیم

باید با کرامت ای سبک روح  
علم از کوب آید عشم و اندوه سکر

تظر او ت با که ما مدلس  
میان کجا پستان خروس روحا  
که شمع مجلس انسی و نور ای سانی

همه سعیدی سعادت همه لطفی جان  
نمذھی و قوی جمدنی و امانی  
تو بصیرت پستی تو خیر همه آنی  
قدش را شانی که همه شانی  
ز صحن تو سودا اشع شانی  
اگر هم بر پیشانی اگر در در برانی  
سهم از آن بودت با هم از اطلالی

تظر لطف تو بیشتر از آب معانی  
ز خالصه خبر که که تو بچوب جهان

بچ

بلای صوفی سرخوش تو بجز این کوش	زود جزوه سرکشش زود ره بجا
تو جازه باشی که زود است نای	ز جمال تو مویا صفت سج شای
بلای ساقی محرم برده آن عالم	دل جان باز نه هم که سر ز عالم
بصیح و صبحی همه فتحی و فتی	لک قلبی لک روحی معنی جان
قاسم اربع علامت بس که بخون غی	مکن ز دوست شجاعت که حسو
جرات دل تازه کرده لب جان	که سر حدید در ولایت مینمائی
بس از بجا ورت جاوید پیوست کنان	بمصر عالم صورت تجلیات معانی
تازدوق علامت خیر کجاست که ایم	میان نعمت و عزت هین اسرانی
سعادت کی که تو داری صیفت مایا	حیات عزت عرفان حال شوق
بکوش تیشناسی کمال نعمت منع	رموز و قریبشکش جان بکمال
اگر تو یوسف جان ز حسن تن یاری	ما عاق عزیزان عزیز سر و چاه
خوش قاسم زین پس پیشش مال نزل	
ترا جسته که همه آه و موز و در و قها	

جرات قلبم تازه کرده آن مار	که در سر حدیدی لندی ابرم کردی
طریق عشق و زیندین ز جان جو سر	مخال امر نیست نامکن جز در بنده کانی
کسی از چشم غمخوش سخن زانم زنی	کسی در لطف و چشم ز می بودی کانی
مرا گوید که با مای سعادت بهت عشق	چه سازم چاره چون در دل شای کانی
بر در دوست سپرون نوبی نامی	غلام خاص آن باشد که دار و دای
چین بر استمان است پای تو	چین بر دهنه روان کار خود بیستی
بزم عاشقان صوفی طواف زود	میان مجلس زمان چه جای کانی
برادر اگر گریبان سپهر کز پرورش	دو عالم شمعانی شد جز سر و کانی
چه محرومی چه عاقل که در عمری مدتی	رموز سر عرفان را ز تو یافستی
پان دین وقت کن مبنی کجایی تو	یرضایان مستهرا که زوی کانی
نکان اندر جبهه آری بگوگان چینی	ز صد کوه سر کی عبا که در اصل آری
سای عقل خوانفت ازین با لیلی	مگر حیران شوی ای لیلی بی لیلی
دوای در باطن با ناله نقل کتر جوی	کلانموری مستم نیست ای تجر سلسله

نزار آمد و گوید گفت جان من بجز پای عشق و خصال که هم شری هم ز خود جوهر چه جوهری که هم دریا و هم حق که روی تو شد بر کس پیش ترا هست چه کج که رستی سید مسلمانان بر خصم و نفس لاند از تو این سوا بخلت کفرت در سیاه چید چو دومان بر کمر ناز بکنان غافل رضای حق کرده و هیچ مرکز با لوی تو اگر با عشق ترا می دوست برانی مگر چه پیشی لعلی پیش دست بشد بر خود را گوید شب که در عرض علم	که حاجی تو کس کرد از دست تو کشتی تو بی دریا تو نوحی هم تو طوفانی توی مشوق تو عاشق که هم حاجی چو حق متفق باشد چه سربانی بر چه چو در رویش محفل کردی از و چو ز کبر ان مکتبی با بقول خود مسلمان دل دانی در ویش از خجلی ای اما یک تیغ بر کن جبر آورنده و مگر تا حلقه اوست از ممکن بحال سیدار نامه ناماهی غنای تهای سعادت را که میداند مگر با شکله همه فرزند تو و همی چه بد و چو
روز و صبح جان باری قاسم دیدم تفکال آمد و طوبی کس که در این میانی	

تو جام محلی ما در جام میدانی سر که بنود در لذت تو سپردنی هر جنب که بگذره خالی ز خدای نی روی کجا زن آن باغ بهمان زین شکر که کس آید حاجی و بیت ای عشق دورانی تو را هر چه با این همه چه چسباید آن توانی در عشق و جنای او با جبر و جفا خون قاسم در عرفان و تا سر طریقی	این رزمی بی این قصه میخوانی زان دوق کین دیدم در بی غم لیکن چه زنده موری بهت سید ای نور تو تاریکی من رو صد رسوا چون فوت شود در صحت چه بسا ای روی با مانی ای لطف برسان شوان ز تو جان بر دن الا بکران سر که شوان فتن این راه باستان صد کس انانی تو صد نغمه سحره سحانه
چو این خوانده اما چه است راست در ادر وادی امین اگر موسی عمر تو چون بان سلطان بوقت کردی اگر گویم صفات سخن خود عجب مانی	چو این خوانده اما چه است راست در ادر وادی امین اگر موسی عمر تو چون بان سلطان بوقت کردی اگر گویم صفات سخن خود عجب مانی

تصویر

زخم و کبک که تو جانانی جو حاجی رخ عابا	سید زاده تاهای غنای پنهانی
ز شیطان شکر امین شد بنام کوش	جو آمد بر سپهر کسار بجهت پای سلطان
جو عالم را تعابیریت سلطنتیست	جو دولت را دعاییت در سلطنت
دللم لبرده جانم برودن خود کجا بگویم	مسلمانان مسلمانان سلطنتی سلطان
آهی صمت خود تو از اندازه سپروت	بقیام رحمتی من واکه خانی و سنان
فداک عقلی بروی که راحت جانانی	هر ابرو بر سپهری و عین درمان
ز پاشاه ام ز دست شکر کیم	بگویت بچه غایت جاکمیدانی
شکست طراز تو کویان ایست	که شمع مجید انسی و نور ایمانی
مقررت و عین تعین که موافق	طریق عشق خدایا بفرمان سلطان
علی الدوام کوشم علم سپهری	صیغه بانگ تلقی فرود شکرمان
میایب و دست ما غیر عاشقیت	حدیث لیک فی صبی که می خوانی
زنده بار کوی که نور خورشیدی	حدیث خیمه کوی که بحر جانمانی
سیاه مرده و لایق سینه زوری بگویم	ز دوست نده شرم لعل جانمانی

تقین که قاسمی اندر حیل علم است	دران زمان که بگویم کس که در سلطنت
صلای کافر می غارت سلطنت	دران زمان که ز رخ رفت بلباس
بلام زلف تماشاه است لیران	کدشت عمر عزیزم درین پرستان
عنان و خسر بر این عالم عالم	اگر تپ لبش را بچنانی
اگر ز شرب نهی جان اول شنبو	صلای بانگ لعل صیغه جانمانی
کنو کوه قوت حیلت دل بچو پی	که سر طبل فرود کوفت کوی سلطان
اگر تو سرده دلی و بروی جانمان	که زنده دل شوی از جلوه پای ربانی
ز قاسمی نفسی که متبول غایبی کرد	هیچ حال برنجی و هم زنجانی
تا یکی شود تعلیب در راه اسان	خدا که ز خدا یک سر و سیمانی
سر و سامان جهان تفرقه دار در پی	خدا ز وقت خوش و سپهری سلطانی
اندرین شهر که دران طلبان بی نیام	در دراجوی جواد طلب در راه
قیمت تصفیت در دو تو بخر کرد	عارف خود شو اول اول اگر جانمانی

گر بیانی که بر شاهی بگفت هادی  
نفسی از من مردم شیا بر روی  
گفته بودی دل قاسم صاب کینه

مکتب مرد دوها بازجویی تانی  
نفسی نیست شوی را نترستی تانی  
اسحق چه خوب است تو خود میدانی

بلای ماه و فاشه که محبوب جهانی  
در تو بد شو هم این چه صفت کرم  
موس بلوریت مرانا که بر آرم  
هم عالم بگوشتن همه کستی تهورتن  
گوشش زان کسی که محبت عالم  
حالت را با بگویم که تو دانا می گیری  
قاسمی سوی خرابات معان اما که پنهانی

همه روحی بر جانت همه نشی و اما  
کرامین و صفت که گویم که نه زنده  
در دریای شب افزون این بحر معانی  
دل آدم بگوشتن تو که معجبی  
تو شش زان کسی که سیر جهانی  
تو بهیمر هم پنهانی تو معجبی  
همه جاشان محبت همه جاشان و جوا

ای خواجه جمالست جهانست چه دنیا  
سوی سرخه بر در رخسار او

می خوش می ناب بجا باک اما  
سودسیت که اسرار خرابات دهانی

سر سیت درین مقام سرست شود  
اسرار خرابات که اسرار عظیم است  
که زانکه بجان کردی از این جان او  
سر سیت درین گوشه که تا بگوشه است  
ساقی که لطیفت بجا نظر کن  
جا بر خرابات حقایق برسان زود  
قاسم که بگفته که نشود و اله و حسین

رخزنی که از سر خرابات برانی  
با شش مکتب که سر سیت بینی  
سودس شوآن گفت که در عین بیانی  
ای وصل تو بیشتر ابواب است  
خوردیم سر لبات و کوی گشتی  
ما هیچ ندانیم تو شاه همه دانی  
در جمله ذرات چه در عین عیانی

باروی اله و زرت عشیت با دانا  
میشد جا و دانی که روه روی دانا  
ارغاب خیر ماری انکار عشق واری  
در بنده سرده عالم بکش و شکم  
جان سه باره او را لاشه لاشه گوید  
عجب خاتم براندی رشم بگویم

ای مریغ مکارم روی صد گنا  
بر چه ز شمع کیسوی ار جوا  
با کوی بگویم ماری مرگه لاسه  
در بنده سرخه خودی در بنده آسانی  
نالت کلک کویم او را که نیست تانی  
خوش با شش از زانی جان نامت



کفتی که روزی بنده در حرم پادشاه	امیر محال باشد بی دوست زنده گانی
کشم به پری با لاجین زین جان بون	تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی
ز ناما رحان قاسم در خوشی تو یکم	بر حضرت تینی در حضرت عیسی
خوشدل شدم که دادم دل را به پادشاه	بایم در سوای این روی در دستانی
از زلف او که بود سودای خایه پری	از چشم او که بود بجز باد و سر کزانی
بیم رخ قاف تو چرخ از آتش پادشاه	ز خاک آستانه ای در ایم آتش پادشاه
من از جهان شدم زده و دهنم شدم	از آتش به جهانی فرخنده و دوانی
دانی که ملک جاوید از جهان چو پادشاه	چینی که با باشد پادشاه در عیانی
کر سر عشق غوی از خوشی تو نشو	نشیند و باشی از کس زین آستانه پادشاه
ای عاشق سبک و در خوشی تو	باشد ز شکر پستی بی در می پادشاه
گر گویم که دل از لاف آتش نسازم	چون گویم که جان ده جانم در دست پادشاه
بکشای چشم عبرت تا پستی تو بخت	بر شاه رنود و دست پادشاه بخت
کویند عاشقی در خنوب در راه	پوشیده چون تو امیر محال پادشاه

از قاسمی چو پستی کان در دست	هر جا که است و از روی پستی پادشاه
بجز و شیخی بی که بود جهانی	سجده شد بک ز آستانه پادشاه
هر از روی آستانه پادشاه	مساک کینگی چو حسن پادشاه
چو سووار جبار بای پستی پادشاه	چو بنود در عیان عیان عیانی
اگر روی دولت با روی پادشاه	سینک ساعی فرخ زانی
بر تنها قطع این زینت کن	مگر در صحبت پادشاه روانی
نشان پرستید محراب پادشاه	بگویم من نشانی پادشاه
وصال در دست نیچای پادشاه	ازین خوشتر باشد پادشاه
چنان مست جان گرفتار پادشاه	ز جانم در دست پادشاه
خزینها فلان زرق و برق پادشاه	بگویم عاقلان گوید پادشاه
مراسلتی تو و ما در عیال پادشاه	شدم از دست ساقی پادشاه
ای آتش سودای تو در جان پادشاه	و می آتش بکوش فرخشی پادشاه

از درد تو خسته که در می زارم	گر ز کجایم و به این تشریف
سرسپه جهان مرتبه دار و دمانی	ما هم و سولای تو سودا زده جانی
منم کن از بیکرمت بگوشه نشانی	زان چسب و لاف و ز تو بیخ کنی
گر بی تو زین اندک و سی و نه	در جنب ما بجز ازین نیست نیانی
در دوزخ اگر تو از پیش تو بمانی	دو زخ شود از ز تو روی تو زانی
گر خوان غمت نوت شود از آن	فریاد بجز از تو نیست پستی

جان نور و روحان صدیقی	عیدی کارشان بده عیدی
راحت روح و نور اعیانی	اشموی سپیدی و تنیدی
سرسپی ره مقصد می دهی	ما و بهیسا و چاهم حبیبی
من به جام منورم تویم	خامد بر جام تلخ نویسی
باده خوردی طلال از نوت	بور بود این که جام دریدی
زاهدی یا و سبے تزویر	بهر از عاشقان تعلیبی
بر سر دار عشق انانی کوی	گر ز مستان جام تو خیری

عالم

عاقبت بر فغان و کریه ما	جست آمد که چو چندی
قامت اگر شکان مخرمت	قلب و جی فلک بیستی
السلام علیک یا سیدی	اشموی سپیدی و تنیدی
در توال عاشقت و غیرت	تو خیرت نیک خدایی
نزد آن سینه و غیرت	همه جانان که شاهانیدی
گرچه دل خورده دان ز کزیدی	گردد به پیش بخت بدی
همه دولت شاهان که تو	شاهان و سربانی
بهای سکر طریقت حق	عاشقان زنده اند و دوری
سنگ راه شیر مردانی	سک بارتت کردی
گفت حق صد عن سپین	تو از آن زنده ایمان صدی
قاسمی در جنب می نفس سیدی	از بجلی حضرت صدی
این ل عشاق را روی و ساد	غایت تو بود و سبهای

در دلم تشنه ماه و به توان گفت	سر چه نهادی بجای تویش نهاده
آتش عشق تو بود با دوی دولت	با درو نام منای آتش بادی
دولت و وصل از برین عظیم و بکنند	از تو توان خواستن که شاه بخیزد
جمله ذرات مست با تکمیلت	تا تو ز غم شیشه من پرده کشای
زلف ترا که یافت ضلال عقل	روی ترا که دیدم حسدای
قاسم ازین می بخود میا که در نیت	حاجت شدن ز وصل ترا
فرو روی شده مسک و جودی	که بود پیش خودت در سجودی
مرا که یی چه سیکوی حکیم	شامی شاپری مندر دوروی
سه ذرات در قصه ازین حال	نباشد این ره اقصی بی سرودی
سرود از عالم غیب است مشرق	سرودی مستالی با شوروی
سرود اولی نیست ای دوست	نه این نمده جنبگی ز خودی
نی و ف هر دو سمر ازان مشتقند	که باشد شان بهم گفت و شنودی
که کی مسک عشق است در راه	چه باشد حاضری کور و کبودی

ز به خود دستگیر یاد نم نهاد	بهر خوش بودی که بود ما بودی
ز قول قاسمی هر روز کی چند	روان می سپازد از دیده
که جان به پای تو گمش از نبودی	جان بود با طالب دیدار نبودی
که زانکه تیر و اقیانوس شدی	منصوره اناطلی کو بر دار نبودی
که غیر نبودی سخن اعظم شمر	که نصیبی با بر سپه اسکا ز نبودی
که جانب عاشق نشدی میل سپا	عشاق ترا که رسم بازار نبودی
از نفس دو عالم سببی تا دل	که زانکه دلی و اقیانوس اسرار نبودی
که زانکه پس پرده نبودی رخ خود	خود را ز پس پرده حسرت دیدار نبودی
که دور تسلیل نمودی رخ و لغت	عاشق تو سرگشته چه پرکار نبودی
که عشق نبودی و عتق شمر نبودی	میک جان به جان غافل و شیدا نبودی
قاسم اگر جان بندی آسینه حق	جان را بر او پای و عتق از نبودی
که کی از سخن جانش بکار آردی	مردگان را نسیم شکست آردی

که حجابی در میان پرده مستحسبی	قسمت از باب منی محض پرده
که تجلی پدایت را بودی توی	جمله عیان در عین زمانه ای
که نبودی سر جانان تعبیه و طبعیه	لن تانی در تحقیقت عین ویدیه
پر تور و سیت کرد چمن و پهن بزم	کامنه صد ساله را از چم آوارید
که عنایت را طهوری شتر باشد آن	زمره اش در راه و اطوار ابرارید
که سبکین که زرد و قاهی چشمه شید	کو را دل خون شری با ناله

که نسیم عاشقی از گوی جانان گد	تقریب لم نزل از موج باستان
که نفی مستی مای جان سرگردان	کارها از سایه زلف شبان سانی
که نبودی در طریق مای خطه مرتب	هم سلیمان مور و هم دویلیان
که زینستی که حق با جلد عالم محمد آ	درد چون در معرض خورشید تان
عالم شتی فر شامی در میان خاور آ	که گلی چون روی او در کمرستان
که ز خود آجیب است آن عرف متعجبی	این طهور است عیانی عین کمان
که بدینها بوجه عالم شتی تجلی	در جهان سر زده سوی جسمان

که فرشته که همه در مسلک این	اسم با وی که تجلی کردی ایست
بتر از بنانست هم در خط جان	که زانستی که ان نور شیه کلک
که تجلی جمالی عالم شتی در صحن	از حسه که که نیطر کردی بنین
که کلهای محمد هم سطر سطر	که سبب از چمن زلفش قلمه شد
بلند رویشین شمع شتی در شتاب	که نبودی حجب ساری و زنی کلاه
که بیل اشقه بر کلک که شادمان	عشق که بی پرده ظاهر شدی در کلاه
که بجهت قسیم ز بار در ره عیان	

که سوخته عاشق غم پروردی	دلنامه نغمه حیران تو دار و دردی
عنوان قصه ناز و دل شری	آنجایم ز فرقت که میان غم
عشق دارد و شو و بر دل مری دردی	عشق را حسته دلی با یرو جان
که بران خاطر با رنگ زیندگی	عاشق عاشق و پیدا شوایم گفتن
که بر بستان جهان چون تویم	قتی وار طری دوست بید با کون
که بر کوهست که بید چون از دم سردی	کیست را که در بر چرخین و کویت

شبنوار قاسم کرم با تو چشم کوی	سخن پاک دلی تا شام مردی توئی
پلای عشق کهن پال که سر ز توئی	بند فرمان تو سر جا که نصیحت و توئی
قیمت عشق نلت دل خاف توئی	قیمت در شب افروز ما در توئی
وصف آن یازمانی که زده اش توئی	قدر جانان شامی که بجای توئی
در راه از کیل کینک شوی مقول توئی	راه وحدت روان روی توئی
ما جفا نه جهان کشم که با بدی توئی	هر چه شستی بر تین بارها را توئی
هر که لطف خدا شامل احوال بود	راه قصه و پر زود چه جفت توئی
قاسمی قصه جان صحبت نایب توئی	راه تحقیق میر نشود تا ز توئی
باز سیکوید بنایک جهانی	نیست غیر ما که توره توئی
که تو مرد آتش نهای نیست	نخست فزیدون و تاخ توئی
زنده کردی در زمانه جاودان	کز نسیم عشق بی شبنوئی
پرومغان کنت کجا روت	هر چه سیکاری درین راه بد توئی

زود در وحدت سارن توئی	ره روان نشتند تو هم توئی
تایه است بوی نفسی توئی	تایه است که ره صورت توئی
جان معنی قاسم از توئی	مشنوی معنوی مولوی
مسئله مشکل سپان توئی	ای لاج جان در دل در جان توئی
دلبر نامه کرامت توئی	نور دل دیده آبیان توئی
مسئله مشکل عاشق را	از همه روح و حجت و بر توئی
شور شمعان خابات عشق	زمره مرغ سخن خزان توئی
نور توئی صورت توئی سورت توئی	حسن توئی محسن انسان توئی
دلبره دلداره دل مست توئی	غمزه توئی لعل خورشید توئی
در تو عیب بی مثل قاسمی	در تو عیبی با در زمان توئی
بسیار طایفه که ز تو فوشت توئی	همراه عشق شو که سنبون در توئی
دککوی عشق ما که در امان توئی	باز سپهر که در آینه سحر توئی

بی لطف یار با چو شکر محال نیست	گر کوه آتش آردی از بحر خون می
تو مرغ ناز سیده و آرزو نموده	وقت آمدی عزیز که دست آرزوین
پیر معانی که جگر راه تحقیقتی	تا که بر بصل حسد زاره زون شی
گر بایست بوصل دلا رام درسی	شاید که بجز کوه احد بی استواری
قائم سخن غصه کنوی و شکر بی	همراه عشق باش که نور العیون شی
در خاکدان باش که خار جهش می	در روح سیر کن که جهان در چشمی
در خاکدان و سرمان ای سیر خاک	آن یک که طایر عرس آشیان می
نچاه سارطاعت خود که در حدی	گر گیسو محب او در بر رخانی
در پرده نفس و هوا پیش آید	از عشق و امان که زمان در زانی
عشاق تو بهار نهران از کعبه	ترسیم که تو بهار زنده نهران می
در آلا مان عاشق شفت بی خطا	اندرا مان شوی چه بر آلا مان نمی
تاستی دوست کینه ز بر گفت	کز آنکه جام ناب می از خوان می
با آرای از سواد و سوسما که عفت	با رشید صفت صد جان شوی

پیری و ناموفی و ضعف قایمی	باشد که بد دولت و سلطه جوی
چه غمت از غم آخر که تو در میان باشی	غم جا بود از باشت که تو در میان باشی
می فیض نفس جان بد بس که ای	اگر از میان کزیزی و کز از کز باشی
اگر از غرورستی زنی ملک استی	تو کجا هر عین آن رطل می خدای
سخن از سر صفا که ز صفا تا یگو	چه شدت چه بودت که ز کز صفا
همه دل و پستی تو ز چه بود پستی تو	چو ز خوشتر من و کشتی بجا کز باشی
فرضی که نظر کن تو ز خود بخود خبر کن	که تو هم خزینه داری و تو هم حرات باشی
بیان دشت صحرا کنیا جوی می	چو شمشیر از جوی میان حار باشی
ز قبول خلق مستی ز هوای خود پتی	اگر از چنین مانی صدم زنده باشی
بد قایمی که هر خان بطلشد و عدا	خین زمان همان بر که در آید باشی
زمانی یار شوک یار باشی	اگر با با نباشی با کج باشی
دلگرم از تو دوری نیست کن	که جان از حوا چه تو نخواه باشی

جو مردان با عبادت پیش رفتند	توسر پوشیده در فکر معاش
نبراز وحدت جانان درازی	که سردم خاطر تو مخفی باشی
جو جانت میدهد دل از زین	که گهر نیست از زین جانان باشی
جو مردان سر خود پوشیده	که از قصه لاجرم لاشه
بجالت که هستی قاهی شکر	که تا در راه او شکر کنی باشی
حکایت او طاهر شکر طریقی	ز حد گذشت بغایت زمان مجری
جوش آب جمان طاهر حسب	جواب یا بهیلت غایت کوری
پای مجلس است آن کج و کون است	شراب ناب الهی ز جامه صوری
اگر ز جام محبت جگر بری	نهر قیصر و خاقان نهر حقوری
تزلزلت ستان و عاشقان	که از حقیقت معنی این خبر دوری
اگر ز غریب شای کجاست خلعتی	ولی مقرب حقیتستی که مردوری
ز حق نصیب غاری که خشمگلی	که در میان معادین بزهر شوری
شراب ناب محبت است جان بخشند	بوصف است نیاید جوشی دوری

ز قاسمی شویست با شایسته	که سرد و راست نیایدت دوری
زیست جام نهدی مستی	نه خجری و نه پسنجری غیب دوری
ازین جز با نصیحت برودن جز طریقی	یقین مان بحقیقت که پست مجوری
غذی گفت بر یکا که عاشق مستی	بگو همیشه جبار در فرمان و دستور
تو طالب در مکنون و آن کس است	جو در میان و مصالح جز است مجوری
شراب و شاد و شمع اندر و حق	از آنچه عجب و بری با کجی با کوری
بگو صوفی کوری مرخص و غیب	که است جام نهدی جامه صوری
نهر لغو صورت در جهان دم	اگر ز مرده ولی پس چرا در کجی
طریق هم بهان بدان که مکن نیست	که با بهار توان شد شبال حصوری
پارسا قی انان که کجاست نیست	بجان رسید روانم زنج غموری
که بحقیقت جمال خود پسنجی	سرت بند که خود با طریقی دوری
بگو قاسمی این یک سر دم تمصر که راه حق شوانت صبر دوری	

مهرت بد که در کوه کوهی کوین که در کوه کوهی	جویمان که گشته تا حین ز مهری آری توان دیدن تا غافل ز مهری
این بحر چسبن ساکن بطهارت در عشق زبون کردی اسب کوهی	صد موج با خستین روان خطه کوهی که قیصر و خاقانی کر سپهر و مهری
ای عشق عجاپها در جوت تو بدینم کشم خیمه پستی تو کاشا ز جوی پی	سم نای به هم ملایط لب و ز مهری آز باد و منته سوری از باد و کوهی
قاسم تو و ولتها از وصلت آن تیر ز خاک گشت کجایت ز قصه دوری	در تمام جا ویدی که خفایت مهری بشرخ است نیاید سپاه مهری
پارسا قی زان دوه که در جنت لمه رات و همارا که بر دست ای	که جان با لب آرزو ز مهری جو در و عشق خار جی سنه ز مهری
بغیر عشق ندانم که راه سه جوب کوشیخ که بسیارین قبول مناس	کمال عدت او کم کریت کم کوهی که ترک فرصت و قدرت طوی مهری
گر تو مهر خدا ز جام جان است آبی نزار قیصر و خاقان سنه ز مهری	

شرب کمنه جو خردی کوهی بجان تسان کین سخن ز تبت	که نیک او ز بود شان مست کوهی غلام شاه عرب شوگر چشید کوهی
شرب اسپسی او سه جام ز کرم عطاش شب عیبه است با عیون کوهی	شرب نایب آبی جام منصور کوهی تو خدمت نیلانی تو برای تبت
ز حق عجله پاکشتی باطل آگشتی کسی را در جهان نود و کربا	بسی منتر عیسی خبر بود ای مهری چنین سرست و شیار بی مهری
زر هم توبه و تقوی ل سپک کین خطایش با نیلانی بی سپک کین	سپاری ساقی قبی سپک کین بدرین بی پدای عیب دوری کوهی
اگر چون قاصدی کردی فتنه سوان میرت نشود عاشقی دستوری	و کربی سپس جو محمدان ز مهری بوسل با دنیا بی عیب مغروری
اگر در تبت مشق ازین حدیث کاین سخن ز بود و دست ز مهری	



لبس زنیانی کج مال مسال	اگر کج مندیرون و حاد فغیری
چو آفتاب رخ مایه جهان مست	ولیک سه غیبت صفت کبری
رسید دولت بر دولت ناز	کرمی خوزد عزیزان بی تپوری
مرا تیر جناب تو شایه	بجان دوست که آتشه فرم پوری
ساز ساقی جاناکه تا می نه است	شرب ناب انانی نه جام منهوری
ای عشق را من زور که شاه نظری	دل انکاره دار که سپاه کبری
گر گویمت که هر شه لای عیب بار	مرا ده میرویم درین ره تو ببری
چو آفتاب نهاده تو شوکت نمان	این ده میرویم بوجه قندری
در راه عشق رسم تکلف ز راهیت	مخکوم عشق کردی که خود غصه نظری
گریه یار گویدت که دل جان و سیریا	تسلیم راه ما بشیر و کوه فکر سیری
مانده تویم هر جا که گریست	وز شان تست قاصده بند پوری
باری ز روی لطف نظر کن بقای سی	
ای آفتاب روی ترا به شتری	

ای آفتاب حسن ترا به شتری	جا بش منباد مگر کند از تو دلبری
را میست بی نهایت و میسران	از من سخن کوی کاین به سببری
ای جام که زباده ماری تو جانی	من کفایت نمیرم که کما سپری
این راه عشق شوی آریست و میست	ما مور عشق کردی که خود غصه نظری
ای پادشاه عالم جان نگاهار	دل کشور تو گشت تو سلطان شری
از پناه ظل تو این شدت دل	ای عشق جاره سپ از کس کبری
عاجز شد از شای تو جاسپیم	که هر چه بر آید از ان منیر تبری
وصال ما رسید جان بگر از غری	قیه که از غم جهان دست نبری
بیانک اندک کسب نمیشود پیک	که پیش دیده عشاق لنگ و کوری
سپاری فاضلت برای کور و کوری	که تیر به لاک کیمی و علم لوری
تراست و لطف و کرمت با او	ز لطف جاره بر من که شاه چوری
نظر بروی تو در هر روز و شب ایم	بجان نظری که صاحب نظری
نصرت من ز ملک دو عالم بجز در کور	اگر بگوشت چشمی بگوشت کوری

سر هم ز ملک و عالم فخر درگذرد	گر بگوش چشمی سویی گزری
دل بسیردی و ذیم ز مهره کین	بیش قاسم سیکر ز عیف حلا بیری
گر ز کله گویند کله ای و فخری	بهر بود از منند شای و سپری
ای دوست آنچه جو می باید رفت	این فخر بر از مملکت مهر و ذری
شای کجا میرسد ای لخت جانها	کا نذر و جهان از صد دکت و کت
آرشاه پیرند قیامت کجای	چو تصدیق است بگوید کت فخری
دو می غصه و فتنه است و تان	جهدی کن ای دوست که در غصه
گر ز کله ماری بماند ای سائل	تیره شو ای بیکه خورشید مینری
که فضل است از مهر و جان تو بشاید	سودت کند فضل مقامات تجری
یا رب سبیل عاشق چاره نظر کن	سلطان صیری شهنشای پیری
تمو زاره دل قاسم چه سپهر است	سپری فخری و خرمی و اسپری
مرا از تو روی تو مهر است نیک	مرا از مهر روی تو مهر خط است نیک

الکوت

و گزنی در میان جان برین تنه ای	اگر مقبول بر کاسم سپهر شوم
سیان عاشقان بر عجب می گزیم	میان را بدران فخر محب انور
بجدا صد که پیش آمد مرا مهری	بنار جهان فخر دل جان را حرج کرم
بنا و حکمت و قدرت بر این خنری	کی لعش و زمین کی از عسکین
که اندر شهر و دگر جو فی منیم شای	مهر مستند روی همه کس فخری
ز مرد و نیک من سب ما پیرانی	کما ز صوفیان هم و عاوت پیرانی
سرست و فخرانی بکنید در ای	ای دوست پاره کوهان کجای
که راه صفا کسیر کی تیغ خنای	سردم بر صورت ظاهر شو ای دوست
این سپهر را بر کوی ره می چنای	که روی کنی در رو که بانی کوی
بگذر ز سر و او سپهرمان که کجای	ای صاحب بحر و برای صاحب کیمای
فانی شود سر کز این مشق و فغانی	سر کزین و ما با شاد زینت فغانی
خوش قابل و هست بولی که قضا کجای	ای پسر روی ای مایه مجوری
از ما شده سپهر نام روی با داری	مهر خط کن که لغت با بر دل داری

بگذر که کجا تیرا محبت خون شو بود سحره تو شد جان سر جاکه و جی کجا بگذر ز تضره فرات صفت کله کله من قاسم زیم بس مپروانم	کجا تو شو زینپ کرد و نیاید که قصه سگ کردی کردی بگذر ره سودا کرد و مصفا داری در آتش سحر زیم آخر تور داری
روی لایسوی جان ناری با قلعه بادش در عرش بلای روح از هوا سو پس اندین ره که شیر مرد نه دل زستان راه بر کنی سحر مختل طایفه می شنو قاسمی شادمان و خرم پس	وین کجاست نجان تنای کرمیان در پی عیان ای کره شان باشان داری رو جی که وقت کجان داری اگر زبانه سپهر کوان ای اگر از عشق ترمب لاری یا دور میدان جان داری
درمانه اهل زخم جایی	ای عشق که کشت کجایی

چکه ز مشور آشنایان دل غرقه سحر تست جایی سر خطه درودی فرستم در موت حیات جایی در سرد و جهان کجی دست قاسم زیم وجود بر جوت	شیر آبی گزیک آشنای ای که سر زنده دور با می اندم که سره و می سپای در کعبه و دیر زشای در ملک وجود پادشای از جود تو سیکند کلدای
دل زخم زه بر دی رخ ز نمی نای کلبه نقاب آن رو بنجا بکا کلا بنامه جان زخم و با نماند نه جان خراب تو ستم که کوان نفس نقاب کجا دل دین بر جت من که جیاست کام تو سوسل می ز سر زیم ز قاسم که کلدای تست قاسم	کجاست زخم جان ز که جوی کجایی لب آه دست با نماند زارت جی من اسپه جان سپردن تو زخم ز طریق عشق و زندی بصلاحت جی که دمی خلاص نام زخم منی و با بجز از تو کسپس نامم که تو صدق بگردد که گفت قاسم تو کلدای و با

عروای ارم ای جان کز کجایی	بگو زوار کجاست آشنایی
زنی عشق با منو چه پانسی	کمی فغان شوی کای عصایی
جدا شد ملک منهای عشق	چه باشد آشنای زوستانی
چه باشد روشنی تویش	چه باشد دانش دل و پشایی
چو کاست اصل دور و دور	من و در و نوبی بی نوایی
رمان که خدایا چه سید	چو بلانی برین که خطای
ترا در سر لباسی و آشنای	اگر در جیب که در قیای
الا ای عشق عالم سوز و غم	بر صورت که سبج جان کجایی
ز وصلات پادشاهی ای قیام	خداوند ما کند دار از چه آسای
زلف شاهزادگان که رخساری	چشم لاسر که رشک ز رخساری
شعر و خواست الیقین آ	کز شعر فرقت بهای غوغای
برده ما دیده صد بار	در پس پرده روی نجاسی
تو بدان زلف تو بر سر تو	فستق مد عاشقان شد ای

عشق ز زدی از برای نجات	کجا دهری وقت بزای
جان و دل مست تیر تیرم	که ز باهای و نه بیای
فاسم از سوز و جدی نشینم	جان نای دیا راس
غرقان بحر محلیت از شای	غرقان بحر جان شو کز زبای
طبل نپان مزن ای دست که کجایی	کله می و ملک سای فک کجایی
تا دل از زنگه پاک کند دگر	شوان گفت که چون آینه روشن
ز کجا میری ای دست خیر لطیف	کجا میری ای دست بن زین
تو پس پرده و دلها همه غرقه چون	پرده بردار که خورشید جهان
روی آن یار بر حال صیانت چن	فاسم از جام می عشق کند در
امروز بجز دارم با تو سر و شای	ای شست همه شستان ای کجایی
سشوری و مغزوری در راه خدای	جامی طلب باری از بهر سر زنجاری
از درد قبول خلق ای صد شیرین کجایی	خنده کن کجایی که کت کت غوغای

شهرم آیدت از مردم که ز تو بود	چون شهرم میداری از عالم عدلی
چون عالم کا لافعی در جیبی بود	یک لقمه نذرت از خواجه عالمی
اولی مسلمان شود که خست شایسته	و اکمل طریقی که لب طوقی کن و خرمی
جان در آن رسم را باید تو پوسدست	سر ساعت و شرفی هر چه می سرشانی
ز نهار ردین کوی خصلت بخاری	جو میان خدا باشی اگر مرد عالمی
پهرون ز راه راست طریقی بخت	که پیری باشی اگر احد جامی
تندست بگر سوز و جهان تاریکی	کس نبود ز نره که پرسد که جامی
ایمان به تسلیم مصلح و صلاح است	با ما چه کنی هلا می سپر نظامی
انجا که نظامت ممد کار بخت	من با تو چگونه که خاصی و توحانی
قران ز خدا آمد و سنت پیوست	که شایف فصلدین نامه نامه
از اهل دنیا بپرسی که در بری	کس را خبری مست از این بار کس
مقصود از اسلام و رتیبیم	باقی همه الفاظ و اشارات و اسما
قاسم ز جهان معرفت دست ترا	که حق شناسی چه بنطاسی چه کرامی

هلا می جان اگر می زنگ سی و ذی	محمی جان و جهان ماحمی آثار نظامی
نامه عشق دیدم سخن محسوس شینم	دل جانم نفعی تو ز منی نه نامی
نامه عشق نمودت همه علم و حکمت	مملکت را به پادشاهی سخن حضرت سالی
کس ازین که نه کلمات نذر بد عالم	اهل سجاده و پیچ حرف می بجای
دل جانم عالم ز تو و اله ز تو جان	همیشه شیره لطیفی چه سالی
تو کجوتر که خبر در آن وقت سرمد	اگر ز مرز خاصی اگر چنین بودی
همه عالم به حیران شده از صورتی	چه لطیف چه بشری چه با می چه نامی
سند ظلم که شواهی دست طریقی که	در ره مذنب دولت ز نظامی سلطان
بجالت سحر همه بهانه لطیف	قاصدی که فدای تو عیسای کرامی
ای ماه صبر در جای چه نامه	یار بندگان تو صد عسکرامی
مهرشود که چشم خست و خست	روی تو ز مردم آید و ز این بوسه
چرخ و کره زلف تو نگاه عیان شد	امش اول عاشق در بند غلامی
چون نام تو ز نامه شینم شد	جانم نفعی تو ز منی نه نامی

زنها را زین تا بیرون کجاست که صدر عطای تو اگر بدست می ای شپت و پناه دل ای جانم	از محبت جان کجا بیروی ای دل از عشق کشاید که دست نداشت قاسم خواند که شکیب بد تو کویم
در لطف عاقبتی تو نامی ما را نظر کن چون از کلامی که در تشنه که در قیامی	ای قلب جامی شاه انامی بس عابدی سبزی سبزی بس سرنیدی بس حسی
انت صلاقی انت سگ روحی زوی نلف تو شامی جای باد و چون شاه جامی	در روز و شب کویم سگ جامع و جمعی مای و شمعی جام جهانی روح و روانی
بدر سیر صدمه ای یک حجره تصدق طلب راستی جامی زنها درین کوی خصلت نخر می	قاسم ز عالم رو با تو از کر تپس نیر آمدی ابر در تپس در چشم مردان همه شیران سلف آ

جان بنده شایسته که شاه و لغز محبوب خدایه غا اصرار میان زبان نصف تو کفن تجم	خورشید جهان را سپند و انجلی سم نام تو فخر خنده و هم نامی ای جان جهان صدر جهانی و انجلی
کیساره نقاب از طرف چهره بلند قاسم غمت سپهر چاره بست تو شاه جهانی و ما نم که چه شامی	تا عاشق شوی تو شود عارف دنیا میان صفت لطف تو کفن تجم میران ماشای تو از نامه پاسی
که ملک ملک نصف کمال کوی ای شو چه سپیدی من نام که چه شامی تو شون بود هر حال باشد	اسرار کمالات تو کویند کاسی سم جابه و جمالی تو هم شپت فیزی ذرات جهان آینه حسن آلی
که ملک ای طلبی روحی است آ قاسم تو ازین شعر جهان بر تپس از نور تقصیر آمدی در سب سیری	کنجا بود پر سپس تپس تپس کاشان نشاند دل را کاش از نور جمالت شون کشت کاشی

عارف گرفتت یک همگام	از دولت دیدار آفرید باقی
بی تو خوانم نفسی سیرت ای بنا	ای نور دل و دیده که پستی و پستی
خاطر کسب که کند تو به فریاد	چون رسد راه آمدی از رفته
نبد آنکه دویدیم هر دو دست مییم	جز دوست ندیدیم کسی امر زمان
در زمره جمله کسب آن رهبر نهند	نه بد تو را باسی و نه نام که را باسی
قاسم همه باریان بره تو به فریبند	تو تو بر کن از خویشی که تصدیق کن

اگر در طاعتی کردی کنی	اگر چون کران کردی کجای
سبک و کارزار و جی است	نبا شد کس بیزدان آید
بغیر از دوست در عالم هستی	که کم و آفرست و است نای
چه در کان و چه در شان حمله	آلی کو آلی کو آلی
حسرتی تو مان در مرد عالم	اگر مردی کردی مرد راسی
ترا حینت و آن عوف است	جز در کمال بندگی
جوشی که ای یافتی قلم	کجایی میکند در پادشاهی

در وصف جمال تو سخن که می	کس وصف کمال تو نداند کجای
ای عشق را عشق از نامم که چندی	بیم شمت و جاد آوری پشت پیک
دستانم حیران تو کشند یکبار	با بدی و لغزوری و با چشم سیا
میسم بروی تو بر حال که سیم	تو ساقی جانها شده در برم ساقی
رحمی کن ای دست بجان ال عشق	عشاق سپاسند و تو سلطان کجا
در مجلس عشاق کایان مستند	سر روزنده عشق تو بخت شای
در صحبت ستان تکلیف شوان	در پیش شیران شوان شد برای
ای راه هستی شوان گفت تعیین است	از سستی خود دور کرده و راسی
باز هیچ کس نمی فهمد عارفان	قاسم هر چه سپرد آلی بکلی

تا هر آلی ز منی نشناسی	نشاس مانی بحقیقت زانامنی
اسرار خرابات هم از پر مغز سپی	این قندهر سماعیت مکن کجای
نشان ترا ز سر و دهان نیست	تا عشق منی نسوی عاشق منی

صدمت تو سوز و دهری غایت	که چون خیمت تو که العس ایست
در خفا غم غم است تو ماز	از مرد و دلی در غم این کند پاست
کسی بپن روی مر اسجد بجا آ	خدمت کس ای دست بیستی و با
که کس نباشد صافی حکم شام	قاسم تو می ست خرابی زر کاس
دلار با ده پنجه ز کرمی پرست	بچشم و عنبر و ستاره کرمی پرست
نزار خانه بد است غم عالم تو	درین خرابه تو از خانه کرمی پرست
کشت نوبت کی خنجر و فریوش	درین دیار تو او پنهان کرمی پرست
تو حاکم جهان و شاه موجود است	بیجان تو که ز خانه کرمی پرست
نزار کعبه بران موج در ناب است	کدامی تست تو در خانه کرمی پرست
کشت قصر حاکم است غم تو	ز می کمان کاشانه کرمی پرست
تراست نوبت بجان اعظم است	ز چند کیس و دار خانه کرمی پرست
تو شیخ جانی و جان حساب تو	درین صیبه ز ز پروانه کرمی پرست
بیش قاسم غم که کج هر کج تو	ز جام با ده و چانه کرمی پرست

من عنبر و عنبر من چو پرست	جانم کجی تن چو پرست
از سپه تاپای کجویارم	انیت سخن سخن چو پرست
از پر تو آفتاب چو پیش	کارم همه شده سخن چو پرست
ذرات وجود مست حشا	از باوه ذوالنهن چو پرست
پروای مریخ دوست نستم	از دشمن بلعت زان چو پرست
از عنبره یار مست نه بزجت	زان عنبره پر زان چو پرست
قاسم جو قاسم است از بجا	افسانه ما و من چو پرست
جود تو می یابی کجاستی	بیایا کی توانی شد کجاستی
بان صوفی صاف است	ز ما دوری اگر از خود است
بسی با جاستان همراه بودی	ولی با عاشقان کجاستی
اگر مردی ازین همه بیرون آ	که اندر عهد و روزگاری
همه یاران منبر کجاستی	تو خافل مانده در بیت پرستی
جو بودت چیست هر کجاستی	جو دیک عاشقان غمگین



چاکاسم دل را غایب بود	تو چون تکی سر جاکستی
بیا دندایش بر جاکستی	بی با و کوییم تو پیشیا کهستی
در صومعه رفیق صفا وقت تو پیشیا	ز بهار که در صومعه خود را پرستی
آخر جفا دست که درین راه نظر نک	جامه خنجر شیدی و دهنه شکمستی
ای دوست کجاست که ایوان خوش	در کتب شادی زبیر و در عیبتی
باری چه رسیدت که در غایت قصه	عشاق پرستند و تو در بار پرستی
مرغان همه بر دوز و کسار پز	احوال تو چون شد که میان غمستی
ای محنت افزه دل ما پیشین بنایا	تو محنت با نه میر عیبتی
در بادیه بحر ما بدم شب تاریک	فریاد رس ایدوست که فریاد پرستی
خانه خمد در حال تو حیران شد و کفی	درشتند و آشوب زبان پرستی
چو با نیت قصه و سر جاکستی	گرش بازانی زخبران پرستی
تو در جست وجود رفیق و کفی	وجود باز دانی این کجوستی

تخلص

تخلص عرفان	که حاصل تو بی نین میندی و پستی
از آن مستطیم شت بر تو عظیم	که شدت لطیفی در نونستی
زهی ساقی جان که لطفی در پستان	ز بهرستی ما ستم ز پستی
بخام خدا ناده ناب تن	که این می پرستی از خود پرستی
بده کیسه و جامه و کفایتی	که وقت خمارت پستان
بجان تو که خمارم نغایت ای بیجا	بزیر ماده جملر شبیه رحلی
حوسه جامه مالکی شوم خنجر پز	سم از دور تو که زیم زهرم بی ابلی
همیشه سس سپ بای جان فریدم	میان سبب که تو در جان سپیدی
اگر عشق شوی آشت با عیان	نزار شبیه و شترین نزار بلعیمی
کو صیب عجم را که غافل از نظر پز	زبان او عجم آمد روان او غزلی
نزار در درون دشت هم چو زو	فراقی لبی و زواولی طری بی
نسب تقهت عشق است که ز پز	کوی مجلس ستان فسانه پرستی
خوشناب بقیصم دست منو خالی	برو تو با صبح از پز که عفت دانی

نیاز قاسم چپاره اگر کم نهد	حسب بی انت بجایه قلبی طلبی
تزلزلت ناز که سلطان حسن و یکتایی	مرا هزار سن زه هزار سیکینی
جراتی تو که لایق تمام سپه تا پای	سزور خود کناری ز پانی نشینی
مگر که صلحت کاسن درین دین دینی	که هیچ صلحت کاسن نی سپینی
بست جو در حسن آمد بوقت طفت پنا	کدای شیوه او شد سگ شیرینی
مرا بوقت بدینی جانشان پنا	که خیر ما به لکم دینیکم علی دینی
دعای قاسم چپاره اگر کم نهد	یجان تو که دعای جان آسینی
میش از بنای مر سپه و دین زنی	با تو بوده ایم سورن بجان نسی
ای عشق شاه پیش که سلطان مجلی	ای عقل جاره ساز که این حرفی
نار بغیض زنده جاوید کرده	ای عشق جان نواز که چون روح دردی
منصوره ارفط انما الحق بکوجب	جون پادشاه حسنی از جمله نسی
قربان ماه روی تو که دم هزار با	ای شاه روزگار سنان نسی

صد بار اگر بزوری چشم جمال تو	روشن شود ز عکس که مرآت تو
ای قاسم تو دین دیدار طلب	موسی صفت که ساک و ادای نسی
سوال سیکیم دست فرصتی سخنی	که چون تو نماز کجی که رسیدی نسی
سبانت بفریفت و جیف می	که همچو جان تو جانی اسپر جی نسی
نزار جان آید پس فدای ده تو	که پیش بنده سپانی جو روح در پی نسی
قسم بیات شریف تو بخورم کز تو	جو دوست سر و خردمان بجای نسی
نزار زنت و شوب و ید و لم پید	بزی زلف تو سپید میان سر شکی نسی
سز از برکی تو دولت آسمان شد	جو با یستم سیر کوئی خود وطنی
کجوی بدرسیدم بود انجاش	ولیک ز یاد خوین مثال اشرفی
نزار شکر بگردیم و نه انتم	مثال زنگ رخ او سیل در پی نسی
بوصل دست رسیدم بهما که دریم	درین مقام غامد حشیت ما نسی
مرا که سیل تو بر باد تا ابد برین	بغیض فضل تو فارغ ز کور و کشتی
چاه قاسم چپاره جان دل ز با	پیش همه زینا و طلیعت حسنی

مرا که سیل تو بباد تا ابد برینا	بغیض فضل تو فارغ ز کور و کوشی
سخنی بی روی دوست مسلم سخنی	گذردم ندی با کز نیانی خوبی
قصه روی تو دریم بر جای کت	سخن از حسین تو گویم بوجهی
گر در زمین وصل تو باری باشد	خبرم از استه باغی و سبار کفنی
در دستان جهان حسته تا کشتن	ما جوار دره تو کف تیمم بر اینی
جمله در میای جهان کشته بودم صبا	سجود تو در زمین نیست بجز عدنی
زاهد و اعطایین شکر تحقیق مانند	پیش بس جود بود قصه زاع و غنی
عاقبت اربخ او زنده جاویدان	هر که از راه کلی مست بطرف غنی
دل با حسته و حیران شده کار باقی	تا دریم بر پیوت خود پرسی
قائم از بحر تو مسرشته و مکران	نیز بند بر سپهر بر سینه کای تنی
گر به حقیقت ایمن از نهار سینی	بسیار بی حقیقت و بسیار کونی
از نفس دور نهی که دل را سینه کند	با عقل جان کرای که مرآت بشی

از دوات تصفا تم بچهار دست	منقول شتاین کمیت معنی
ای جان ز کد کانی وای ایست و بیا	برین بختا ممکن که سوین بجان غنی
حق اساده و ارفه اموش کن خود	تا کی جو کرم فید تو بر خوشی تنی
خود را گوشه نام خدا را گوید آن	اگر از صلا مسم تو کرا زویرا تنی
بی ادوست کمینست قاضی	ای شیخ روزگار مسم بر تنی
رو سیکر بر پی و کنی	روی را کز بر پی کنی
چونکه قهرت تا حقن از بجان	عارفان راه را مرقم کنی
کر نما در شده جان کرد در شیه	چون شیه راه ما ارشد کنی
رو کرد و اسن ز عالم و آ	رو سبوی دولت مسم کنی
تو مدانی غایت احوال خود	نیک و بد کز سینی با خود کنی
چون بزاری جان کف و کفنی	روی و لاسامت احمق کنی
قائم ز دل دادگان شوقیست	عقلی کز سینی کوی کز بد کنی

خطاب آن تازی صفتی	که بولی ز پند غیر موی
حقیقت که منزل کرده ام	بصورت ماس شرفی
ز صفتی که صورت یازمانی	تیره داده باشی من و سانی
علی اندر حجاب که صورتی	تبر از سجده ملت و غری
ایر در تو شیرین و منور	غلام عشق تو محب من و لیلی
نملر غرق در یای تیت	ز انوار تجلی خان بوسی
بجان قاسمی که نور تمام	مار و ج حاصل ششم اعمی

هری لبتین گفت نمیدی	بصورت و امان از تیری
حیات از حق بود هر جا که	پس یک نملری با بر جویی
قرمش کرده از کشت احمد	عصا لشبان شود در دست
جو نملری ظهوری نیستی	میان جان نور تجلی
حقیقت حاشی بوسه است	منه دل بر جی رات طفیلی
پا در قلمی طلب لست	که بخون و دست از در کزلی

سر خطه ملیر سپه دار نور سگی	با تو سگی تیره نمخند عیبی
یاران طرقت هاشم شاهانید	که نظر بر علم دولت بوسی
گردیده جانت بکشاید پی	صد بوسی حیرت زده بر بلور تجلی
کز آنکه رسد بوی حقیقت بنیت	حقا که یک جو خنجر نکلت کبری
از جام حقیقت همه تان بنید	ما از دل و از زبان شده دردی کس لیلی
دلها هم آشفته و شوریده و شیدا	بر جان جو سپه بوی تو از عالمی
ای جان و جهان صفت کوچه	از قاصد پدل طلب تو بدهوی

جو زمان کم و قانع جهان بگر بوی	زبان ای سپه جو مردان قدری بوی
که جهان شرب خانه است در جوی	بکش این شرب کسند تو هر زمان بوی
من ازین شرب تویی میانم که کز	نخودم بود مجاز از سجد ای سجد بوی
هم آت خواره بچی که گشتندی	اگر آب خواره سازند و ز خاک کای بوی
ز سنده ز سوی کس که زانیا تویی	کنند خدای جو کون بوی کوچکی
هم آت روی به بر خلق داده باشد	که ز خاک است تماش از شرب آب بوی

کم ز بکر قاسم کارین شریانی	بشام جان ز پر زبیده است بیا
بام عاشقان که ز دست و هویت کوی	ببرید جمله بر بوزینیدای کوی
بکین حجت تمامه که ز زنی نمک در	ز سر شگبیل شرکان کیشیت
بزمینده طاهر بود که پیش نفس روی	بجوداری نهار و نوحه اوج روی
شبش کوشن با جزیری سانی	که چه شکست چشم نه چه شمشیر جوی
که عشق اگر ز بوی شین بچ کوی	بجلال امینانی جهان بچوی
بسیار کفتم حتم که همان جارتا	کس زین نرید خوشتر زمانه از روی
نهمان جان برآید ز همانان مآثره	بشام جان قاسم ز نونار سیده روی
نخن در سر عاشقان کز کوی	درین میدان نمی شایید کوی
نسخه کوی ز نیدی بر سار	ز تو کسبت بی تکی روی
نسخان نیست برانی کیم	سایه روی تو دار دوروی دروی
نقیصت نظر بودم در آن	کمون در بشت کم و کم روی

اگر

اگر تو شمع جانی و تحقیقت	جو پروانه سخن از شمع میسوی
سرا ز پارسا ز راه طلبیت	اگر آن یار را بوی چسب میسوی
زمانی قاسم جستن میسوی	مادم از طلب میسوی
اگر ز مصر جانی و کز تب سوزی	ز سپهر راه بیان قصه سکر سوزی
تو پیر خاتمی لیک غافل از راه	ز من بر پس جاز هم کمان میسوی
بجودان طریقت روان فدا کردند	تو زک شیندی جو سپدی لری
بعاقبت بدر کتایت رفتن	اگر تو حن پر و حنی شاه پروزی
بر بنده گفت قیتمی نهر پال	جواب داده ام و کفتم نهر کال
تو پشوی جهانی و این سیندنی	برغم خوشیش تو شیخ لیک هیزی
پا بجمبت قاسم حدیثت	تو قدر کنج و جودا لیک حسب لری
تو بسج عقل سر نمی و سپس عری	فداک عقلی و روحی نهدت کز چری
هر اموای تو از نقل جان یک بوم	بجانب تو کز نیم هر بلعت کز لری

ملوی عشق تو آرم هر طرفه که آرم  
تویی قاصد عالم بر این تقییس فارم  
برغم خویش توستی برو که دوری  
پایه ای مستان بر روی عشق نگران  
ز ذوق جام محبت خبر ناری بیستی  
ز زور پای من آید سوای محبت

ولی محبت نیارم که سنگت بیستی  
میرا در عیان شد که تو با تیری  
نیست جام خطایی که یکس تیری  
منرا جان تحسیر بجای قصای تیری  
نیست نایه شوقی که دست بجز تویی  
اگر تو خاک مرصه زار با پستی تیری

پای عشق عالم سوزنی محرم  
دل ز نسک شایری ز پوت  
ز تو سرگز نامه زینت بی  
زوات ساوج عینیت  
دویم زوت برای عین تهنوت  
مفصل گشت مجلین تجلی  
و در آنجا بر طربت بیکرودی

قدم جیشم من غیر مقدم  
یک جامه شربش کن کرم  
نامم و رسم و نیت از پیش واکم  
نظوری کردی اندر ایسم اعظم  
تجلی کردی اندر عین عالم  
تصاق حجاب کمرگشت در دم  
هر صورت که عزت شایسته

بر انسان تمام سپیدی و آسایش  
تجلی و جبهه بی کل ذرات  
اودا لاح برق الوجد شایه  
فلا موجود عین الصدق  
بجز یک نور در کون و مکان  
زمانی طالع از موسی سلم  
زمانی با سزار احمد را حکم  
دلی محسوران سرگز ماند

کرم شد که سبب بود تو  
لعمرك لا تعاقب غم و اغم  
جمال العشق فی الاکوان فارم  
مولف سوره لاحد و الله اعلم  
نظور کاشش ذرات آدم  
زمانی لامع از عیسی میم  
زمانی ظاهر از سخت کرم  
که پیش رویه عشاق محرم

تویی اصل همه پیمان پیدا  
با فضل صفات ذرات اسما

نموز در دلی در مان عاشق  
بآسی بی توده و نوح را بسوزد  
ما ب چشم و خون دل بر وید  
بر عوی شهوت خرف نیست

کبر و ن میر پ زغافل  
یکدم آتش حرمانش  
منرا مان لاله در دست عشاق  
درین ره محبت بر باغ عشاق

ما همت در غم عشق تو باش	ز زحمت آبی در شان عشق
سرشک از غم بر جان کشید	شاد ز دست مرجان عشق
نگه رلف تو چو لبتین خست	برای اعضا صام با ن عشق
تویی مشوق و عاشق هر کس است	بناش شب در وجدان عشق
کسی در عاشقی الهام بود	مبشوقی کنی کنت عشق
ترا در سر لباس باره	دل آهسته میسران عشق
انما الحق کو تو و منصور بود	که همت آن من هر مرد عشق
چو که سرهای بی تمیت که چو	دادم رحمت درد امان عشق
چو چورت این بو فصلت شب	زهی کان که هم سلطان عشق
با قبالت ملک بود حکایت	طباب غر شاد روان عشق
تو جان عشقی سپید زای	سزای آتشین بر جان عشق
اگر چه عاشقان با و زاید	تیر است اینکه در عشق
تویی صفت سپیدان پید	
با فعال و صفات و آتس کما	

مگر شست و تا علم روان است	که خود با زبان سواد است
کرم کوید مری کویم زنجیرش	درم کوید کویم که یکوست
زخس ز پوست ما جین بو	کلی سبب پوست از جین بود
ولایت نمازین چو است	که محراب هم آن طاق بود
تسلل بی محال طرزه حایت	که در دور زخس زمان جید کیت
ز دردش که چه بر دارم درین	چنانکه کم که میب دلم که دست
چو آن کینه صوفی را که عمری	میان کینه و قلم سر بر است
که کتب دیده که زور شایسته	بر ساهت ظهور و کمارت
تو او را کفنه این سو آن سو	سرد عازان قوت از است
اگر روی است بار و کایت	چو روی که رواری همان دست
مگر که جام مشغول خراب است	چو پروای قیب و طبع بود
کل خندان باغ عشق ما یم	از و دارم که گشت که بود
مرا این حال روشن شکویم	با فعال و صفات جان که است
تویی صفت سپیدان پید	با فعال و صفات و آتس کما

دل بر دست معان بخواه جو بر دامن دل جان کنی تا نام چه قیمت مستی من اندر جلوه حسن تو با بوی بجام شوق و عشاق مست اگر بی زاده و عشق سینه ببیل را اگر کوی عجب نیت گر کل نیز زار ببیل آمد جو ببیل روی خود را دید کل کل نشاوی صوت خود برود شهادت او کل برین میل هر صورت که تنی غیر غایت جو برین جلوه که در این حال کفتم پریشش کشم در پیش کفتم	که جان بسپار و منت نیز یک تو است اینت از دور خوشتر که یکنی رو به دست کنی من اندر بزم جان ساقی شوی منه صبر باز تو در بند دست نشان که عشق است از تو بگو تا خود حسد کوی بجزار که حسد از جانین آمد پر بار شینه آواز خود ز کل بجزار ندان ببیل چسپن خود گرفتار جو ببیل که در بصورت کل اقرار که چشمش جلوه که شد بر لبها اگر مانی اندر غیر اندر دیا بان جان جهان کان جان کجا
---	---

تویی اصل معینان سپه بافعال اجنات است	مرا در عشق تو نه دل وین است دلگرفت در کار غم نیت خطا که گویم کفتم مهربان باش سهر و جان با حق در راه شوق ز کم کفتم آتم در شام غم چو چمت قاسمی کرد و کوی نیت بجستان که چون شرم نیت بصورتش و سر بر نیت بر و سپار مات پوسه چند مکران پوسه لاد خواب منند خطا کفتم که نزدیکت دوری جو غیر نیت دوری از نیت	لبای عشق را نیت است زمن بچکان فرماید ازین است نیت کیمن ماسن بکین است سپان عاشقان کا کین است تو ما بن معنی نیت کج کوشه خلوت نیت پریشان بجز لاف نیت مینی ندوی در است نیت لما نیت و او در نیت که چشم جان صوفی در نیت که دوری درین نیت برین بود است جان نیت
---	---	--



که یک نوزت ز در کف	محیط آسمانست زیرینت
کسی که غیر می پندد جوین	هر آتش دافع لغت جزینت
اگر هم طامعی مطلقیت	و اگر چه باطنی مقصد نه اینت
تویی اصل همه پنهان	بافعال و صفات آسمان
نغمه نامستی چون می توانی	که جانم ز زمرمت وار پای
یک جام صفا سوخت کن	از آن خمی نهایی لا یسکنی
ز نسیب این باب که چه باشد	که جانم را بجای دستمان
یکدم نشستی کجایی	اگر چون نامیکبارم بچوای
کنار و صلح با موعی سلطان	باری دوست در سواق جان
جوابش از آنی شد که میباید	کنار از آنم چون در میان
دلت از باستی که نیست	میان مجلس زندان کرسی
جوانم که شده در حجر و در کفایت	که هم کسب بری هم علی کفایت
سجاک آلوده تا در زمین سی	بخون آشتی تا در زمین

ک

کرت معراج احمد آرزو کرد	برون آبی ز سرای ابرو
بروی ای عفتل من پنهانی تو	پسای عشق چون در آلام
همین یک نصف لیسیدم	که هر وصفی که یو پیشتر
جهانی در حضور و در ضایع	و آلام دلی جان و جهان
ز تو آموختم هم تا بگویم	که پیش مرده اهل معانی
تویی اصل همه پنهان و پیدا	
بافعال و صفات آسمان	
چو خورشید جبال جلوه کرد شد	جهان از جلوه ات بزیب و فرشت
رفت خند که در انوار آینه	بهر ساعت نهوری شپرت شد
عدم را داد وجودت نقدستی	با جهالت کدی معتبر شد
شعاع نور رویت بسط کشت	کمال صفات شپرت شد
بهائی که دید این دل ترا وید	از آن در سبب تجویت در پرت شد
همه نیر و نور کجایی یافت	کجی که جسم زبر و زبر شد
برمان عمل قبولت آشکم	فرمان رحمت تجا هم جوهر شد

و علم این خطه عالی است	که انجا فصل و آما بی نباشد
کی امش او هم در قالی	که عالم رفت و کارم خمش
باین قالی عال کل نیست	که جامع بحکمت مستقر شد
روان است ای و حلوی	درین اسرار وحدت کو کوش
حلوی خیزخ از تیر الشرفیت	معاذ که را زور و بوش شد
حلوی با کوجون بولگم گشت	که عیان را محمد آبر شد
با دل کشه ام آتش کبویم	که چون غیر تو از ما بلن بر شد
تویی اسل همه نهان سپید با فعل صفات فانی تا	
جبار عشق کرده این لیز جو	بمور خود تعالی اهد ز می بود
جو کس مشو جان نباشد	ز جویش همه هزارانها کوشد
غزلان که کل در مانع عالم	پدید آمد جویش را هزار جو
سزادان لبیب از ز ناد آمد	بوصف حسن کل برینج هم جو
ز کل پر سید کل کین جاست	مگر گشت ظاهر بوم جو

تو از خنده دان حسن سپید	من از نوحه طم نیست با
تران چسبند لاری چشم	مرا زین لاله ذاری چه قصه
جو ما یک عین و یک لذتیم	عدو های مخافت ایجا تو
بی با گفت کل با پسین	ای از انجا ناش خیر جو
صورتت قیس شصت و شصتی	ز یک روصه از ان روغی
همان بجزت که صد نامم	مسما کی شود از اسپم عدو
همان نیرت که صد کوه	همان نورت که صد لاله
همان حسنت که صد لاله	همان شست که صد لاله
حقیقت که تنزل کرد در دم	از نپیزی نش کم خیر بود
پای جان که جانم با ده پست	بعبدی که عسری با ده
بوصف شاه آمد میل و کل	که چون هم شاه بی هم عین بود
میر سپید کزین آل عبا	بی سعادت تیش سپید
برد الاغ ز من شجرت بود	نیت پندم در ده زنده

پس ازین گفتند ما با خود	که حکمت بزرگ است
جرم در آن ز پاسبان	که شاماطا سپید و جویند
پادشاه پاسبان در پیش	فاصلان پادشاه و فرزند
که ترا میل عالم چنانست	نارده ترک بین ساسان است
از شہادت گمان بی زده	دو الف کن که کار آسان است
بعزالت جز با طبع	با زبان ز کار مردان است
قطره را صغریا زوفاتی	که برانی که جمله زودان است
قائم قاسم او را که هر روز	نیت پوشیده زین توفیق و بهنگام
همه داعم بخدا و همه داعم او را	همه نیت که اندر همه وقت مرا
همه دامن غیر نیت همه دامن او را	غیر نیت که هستی همه ایم او را
عین مستیت زیند کوی که چون	
غیر نیت برانند کوی مدرا	

نزارش که خدا که در جلال	همیشه بر کرم است اعتماد او
نزار لطف کرم میر نجان	برین چشم که زلفت است پناه
بجای لطف کرم که قادی آمد	خوشم که حاد که در دست او است
تجلی میکند شاه پر خدیوین مجید	دولت کثرت پرده کماهی در پیشین
درای پرده قاسم ز حق بهیست نهان	که می میند فصل حق از انجا
عقل کل نفس کل طسیت کل	بعد از آن چشم به پانی دان
جسم کل محل عرش کرسی هوس	از فلک شد با مرتی کردان
فکال طلس است اول او	آخر غیش قمر منسپن عیان
بس زبان که همیشه سوا	بعد از آن خاک و آب رسیدن
شد تا هم انگی جا و بنیاد	طاهر آردان پس میوان
گشت بازر حکم حجب ازل	ملک و جن و عاقبت انسان
جامع جمله مو است شد	اوست مقصود کل کون و مکان

خداوند داننده دستیکم	ز خوف و حیم و تیرم خیز
ز انوار قدشش انقاسی	مقدس نبات و عرفانیز
نقصند خدایا رخ امثال	کبریال میرست مبیال پر
مشایخ بختند زیشان	سواد کن قصه و لپنیز
مربوطی امان کرده	دلت را بتریدان سوداگر
پایشان قصه نوشند	که سوانی از مرده سستیر
حکمت یونیاں حصار کرد	از ضررت مداید تو کس
حکمت احمد شوز است امجد	پر کن دیر در خواجہ سنی
سیدره روان وین طیفور	اگر در عصر خویش تن بر فرد
در شریعت پیدا سبب یافت	در حقیقت رسیدم کم کرد
راه کم گشت راه و هم کم	کم گشت راه خویش انجامد

نور

ز قدس مقدس پین اقدسی	نبوده نیدت سر کر کے
علی رغم الف وجود محمود	بوصف پادیت بانی بے
لباس تو تقویست در راه دین	جه باشد ازین خوبتر بیسی
روضه المن پین احمد جام	آن ننگ محیط پرہم شام
آسمانیت پرہ و پروین	بوتانیت پر کل و نسرین
رحمت ازیدی بجانش باد	لعنت حق بپشمنانش باد
سر کلاه شمن حند باد	دشمن حمبل اولیا باد
در همه مابیس سخن راداد	حجہ الاسلام غالی راد
کسانی که در عشق پرورده اند	در آیت و آیت طلب کرده اند
تو واقف بزاین حکایت کوی	بجوگان عشقان توان بگوئی
غزبان که راستی تجی برده اند	
بمخبر و انصاف ل زنده اند	

گرد و آرزوی حقیقت تنقیح	گرد و آرزوی حقیقت تنقیح
زنگی این مستحق است از حق	زنگی این مستحق است از حق
یاد بختی لطفت کو جان شفا	یاد بختی لطفت کو جان شفا
هر طور اسما سپه را که نظر	هر طور اسما سپه را که نظر
که جوید پیغمبت نجاشی بندگارا	که جوید پیغمبت نجاشی بندگارا
یا عصمتی در اول تا تو به در چشم	یا عصمتی در اول تا تو به در چشم
نصب کردت ملو و مستحق	که در فتح جهانی تو وقت باشد
کس نفس است مرعدهات فریز کرد	خوگام در حد که مضعاف باشد
که گویم در که خوا بخت	که بروی به بخت به بان
که فران فرنگ ز تو	همه از قاسمی سلمان تر
مصلحتی که نام شیر	شاه از ضاریان دین پرور
اکلاویان و رای کیوان است	چشم جان پر نور ز غافل است

هم خدا خوان و هم خدا بود	شاه دین نور چشم انبیا
آن ملک خردان فکر گین	سپه ما و علای عین
عرش کرسی دلست سید است	قاسمی بنده کسینه اوت
قطب عالم امام دین پی	شاه دین شیخنا و مولانا
جارت طنبه در حسن اسما	بسیع لطفت محمد حسن است
اولین با نریه بسط است	در حقیقت علیم و علام است
مستحق بود آن کزیده بخت	مستحق است از جهان کون است
میدانان پادشاه نصرتی	از ندیمان حضرت یاری
بس بوالقاسم آسمان	در همه حالتی و سبکی و لا
چارمین صدق و مستحقین	آفتاب جهان و صدق و مستحقین
قاسمی بروغای ایشان	تا بر خاک پای ایشان بود
صلوات بر این سر چادر	قاسم عارفان پر چادر

مراکشی که قول سپه تسلیم	کجوتانچه چپان دیه قضا
نزارش سمیت حق بر پناه	کینج قول او بر طور ابرار
جمله او سمیت یکو جریه شین	ولی جان پر زهن ازینا
ترا که وقت حضرت نهیت	تسا دل کن واسی کن تهنیک
که کران باقی که نیکو کردی	چو کس نهیری کهسانی بودا
دلت پر کیه که دودیده سپ	شیخ لکنی سپ جلا نجا
جهان را سر سب کا فر شاری	تا موقق آرزت سپیکار
ز بدنی کنی آزار کو کوله	کینج نیکو ستین نیک
اگر چه قول اول است نیدی	تختهای بزکان در نظر
نیکو تنها محو با کل در نید	که در ترکیب باشد نفع بیما
تویی چار دل بین خست سکی	تو یک بار که صد در در کجا
نذا دانی میک در و کون	بره سوار تعصب کینیک
بخبر و اصل آمد جانان	نوسر پوشیده نامی انجا
اگر مردی شو قانع بتلید	جو مردان دامن مردی پست

نگرند هم داری ز لاری	نزارت شرک سبست و نای
رفا هم کوشن با این بندوشین	بجارت پیش این در کوی آ
بجوی حدت تا باز بنی	اگر نخی منبسط شت انما
دو بی کبار و در یک جا کنگ	همه قول مولانا عطار

  

صحت مجموع و سر و غزل و کربام	تا تمام جهان کمکت که تمام
مورث معرفت اندر چه بود یک	در سر معرفت کنی کند بر تو سلام
جمع باشد سب معرفت شطانی	دانش زنی از حرکت که در نظام
اصل از جمله کالات بخر مرستی	صده صاب دل کمال صفت آید
والن بن نبی کاشف اسرار دل	محمی جان و جهان ماحی آثار نظام
قاضی سپ تیرت نام انجلی	عاکف کعبه بتعه بود مراد اسپلام

  

در ویش که حرف بصورت پست	مهر یک بشاید که پیش از پیش است
دالست دلیل آنکه با در و پزار	کبرتن نوسر سر و صید پیش است

زیره حق را بگویند که این روور یا	رسوایی بچانه و رنج خویش است
و دوست و دواع غیر مولی کردن	وین کا خونی کار کی بی خویش است
یا لکلیل و یک رنگ شواهد رخسار	کیا نشود سر کله با بی خویش است
شین با لکه شکر و شکر است کند	و ندر پی خشم خویش تک اندیش است
انرا که حسن پنج خصایل اوند	در یاب در و کز کور در ویش است
سر خیزد سبب جیانت خربزه	بسیار بی عا و شبانست خربزه
ز نهار در قون تجارت نظر کن	چون شک کوز با بی نبانست خربزه
یک کتله بدن و عمل لنین بر آن	کند جوزه جهاد و کواست خربزه
فالیزدان که سر و او چارنج	ما بعد است تو برانست خربزه
اشتیاق بملاقات خند لکله	استیاجم و ملاقات تو خند لکله
دارم امید غیایات تو خند لکله پیرس	
شادم از ذوق و ساجات تو خند لکله	

ای شبه سپای خود بجای بی پیرس	ز دست خودی تو در بلای کسیرس
از پیرس وجود خود می پروان	تا نه بری کبمبای که مپیرس
مرا علم از دل رسیده دادند	عجب علمی ولی در سے ندانند
مرا سپاه حال کشت معاوم	که شیخ چله را در سی نهادند
ست خیمه نصرت سلطان بهم	یکچرخه شراب را که سر تا بقیم
مستم کند آنجینان که آسوده موم	از قاعده وجود و از سپهر علم
از سر طریقه چپ که کشتای کنم	در هر صفتی حبه که کای کنم
با این همه که کاه غلط می استم	تا دانم دل پر دست کای کنم
اکس که زیا خود بریدست منم	واکس که ز سر غم چیدست منم
واکس که مراد دل زیدست منم	واکس که ز دل بجان رسیدست منم

در سپهر ز می عشق خماری دارم	در زول میس روی سخاری دارم
آشفه دلمه و روزگار می دارم	تا زلف و رخ ترا به بیم شب ز دارم
در معنی این پهل برهان دارم	مرحبه ترا ز اهل ایمان دارم
من کا منم را ترا سلا می دارم	گر عشق خدایا شدت در دل و جان
گر نیک بودم بنده سگین توام	گر کا منم و مو تنم که بر دین توام
وز فاقه ام طغیانی ام توام	گر اخلاصم خطیبه تکلم توام
آشفه طریقای مشکین توام	من بنده شیوهای شری توام
سگین تو سگین تو پیکر توام	کشتی که بگو تا جرسه دره ما
زین ملک ملک جاودانی توام	تا در پی سخن معانی رفیق توام
تا بر سر آب زنگانی رفیق توام	دیدم بسی محنت و تاریکی توام

بودیم درین عالم فانی رفیق	زین ملک ملک جاودانی رفیق
گشتم ز ملکات تن خود پیرا	از ملکات تن ملکات جانی رفیق
هم جام حبه جان نای عالم توام	هم آینه روشن کن آدم توام
گر یک نفسی از دم نماند توام	دانی بر بقین که این هم آدم توام
ای سبزه و دلدار طبعکار توام	و ای منبع انوار طبعکار توام
ای ساکک لحوار طبعکار توام	ای واقف اسرار طبعکار توام
هر جنب که در مرتبه نامم توام	اصصاف توان داد که نامم توام
یک لحظه که ایام و کجی سلطانم	در حالت خوشتر غیب می توام
هر جنب که در ملک هستی توام	تا ملک خدا را بجوی شایم توام
هر کس بسیر کوی یقین می توام	اسرار ازل سینه ام می توام



بر سر درختان حجاب من مت کن	بر سیل سرشک ناب من مت کن
بزبان و دل خراب من مت کن	بر زاری و اضطراب من مت کن
گره بشوید و ستان کسیر و	با عاشق خود هزار ستان کسیر
نوسید مشوار و که در آهنگ	هم عاقبت کار تو آسان کسیر
ای دل غم عشق و فیهت سازد	وز سر جگر جان بی فیهت سازد
در واقع سحر زبونت سازد	آخر غم آن کجا زخمت سازد
از بهر تو آدم سبب باز وجود	وز بهر تو سیر و م بر آمار وجود
گر آنکه سینه ای با بهمار وجود	باطل مانده ای جمله اسپر او وجود
چون باد و نماد و علی غم حسود	خوردیم اگر صاف اگر در وی بود
این باد ز بهار است جزا که خورد	چون هم شراب خانه بر او بود

دل بسته طرب های مسکین تو شد	جان خسته لعل کو مسکین تو شد
جان دو جهان بنده سیکه شاد	صد فاخته خوان طغییل سیر شاد
آهنا که رسد ای تو سر کرد بند	آشفته و شوریده و سر کرد بند
در طلعت ز پایی تو حیران بند	چیزانند و با بچی میران بند
آن روز که این کسب بند میباشند	وین طارم ز سپهر اعلا میباشند
فی کرم عدم بوده آتش شمع	فی رشته که عشق با بر میباشند
بگنجدم اسپر خود کفنی سپند	بان با کفنی مجسمه و زری سپند
نشینه نصیحت فرد سپهر زنده	مختران سپهر تاخت و کوه لایه زنده
ای سرور ریاض آشنای کوی تو	وی مع طرار در روشنای کوی تو
خواهی که غلط نیتت ندی کن	و امانده ملک پارسی کوی تو

آر آتش عشق شد شمشید هر جا بگرم جمال تو می بینم	ای روشنی دیده و ای بنیادی ای دست از آن سبب شدم بنیادی
گر شاه زمانه کرد دستوری کردت طرقتی اگر مستوری	گر با جهان شکار اگر مستوری تا راه بخود مستور و مغزوری
ای عور شده ز کسوت چینی فی الجمله اگر جانی اگر نی چینی	در حسن و جمال خورشید منصفونی در مصطفی که بنیبت سوزونی
سر دل که ز سر کارگانی یافت در یاب که خنجر در زخمی یافت	در ملک جهان ماه تماشای یافت این راه بر روزگار در زخمی یافت
گر جان گوی عاشق مشین است خاق و جهان فیض کلین است	مگر دل گویم تبه سگین است گر که فرومست برین است

تا بر سر کوی عاشق منزل است تا نشاء عشق تو در آب و گل است	سر زلی و ادبی حاصل است سر زمانه نامها با جمال است
من بنده روی تو ام ای پادشاه چون پرو دیار تو طاس کرد	وز کس پس مخور تو جانم نه است ما را بر سر کوی تو یک سی است
عاشق که سینه زخمو ز کوفت زدی که ز پار سا پوز مهر دست	صوفی که قلندر نبود تو قوفت را به که نشا پیش ما به قوفت
کشم نهار دل با او ارم دوست کشم صنایه و جمال از که کیت	در خنده شاد از ما ز کاین شیوه دوست فرز و کرای دوست هم از دوست
سر چند که در زمانه یک محرم است ما در حال بخشش و شادیم	پیدا و اسپس دوستی محرم است چون غم سبب است دیگر محرم است

یک قطره لم را سزایاریت	باشیاران مرا سزایاریت
باریت مرا که پس تشنگی	وان مایه خیر عفت باریت
دل عاشق چه ترک ملامت	تو شمع عالم همه پروا نیست
جان دل عاشق بویادت	تو خانه دل شدی دل خازنت
مهرشته آفتاب ز دست مهر	یعنی مهر زلفت یار و دست مهر
مقصود را مگر کن سخن توست	بی فایده روزگار ز دست مهر
مشوق بر صفت کز آید بظهور	در طلعت محض با تو از خالص نور
عاشق جهان صفت بجهت کز	بر این کوکب رعیت مأمور
تا یار مرا شود او صد جاوید	بر خاک درخش نهاده ام صند
من خانه دل را زده ام صد جاوید	تا کشت مرا بزمین دولت جاوید

از فضل قطره که رسیدم بهر	ای سطراب زین رسیدن بجز
ای شادوی آن شب خود از سر کبر	ای غم تو که آن شتند آخر سبزی
ای ساعطف شاه دارم تو بنا	محبوب خدا طایر عالی پرواز
بایس چه نسبت که شاهان	بر خاک درت سپاه بر طبع نیاز
از لذت عاشقی چه مسرور شوی	در شکر عاشقانه تصور شوی
از ظلمت خود می که دور شوی	حور نور شوی عاقبت نور شوی
ما از غنا پیش میبیت و جمال	عالم تر شد نهاده ما آب لال
ما اهل کمالیم ز ما سر سقمه	صد کوه توحیت است با اهل کمال
تست الکتاب بعون الملک الوهاب تحریر و تصانیف شه جواد الشیرازی سنه ۱۰۳۶ هـ قمری سید محمد علی میرزا	



از غنا

